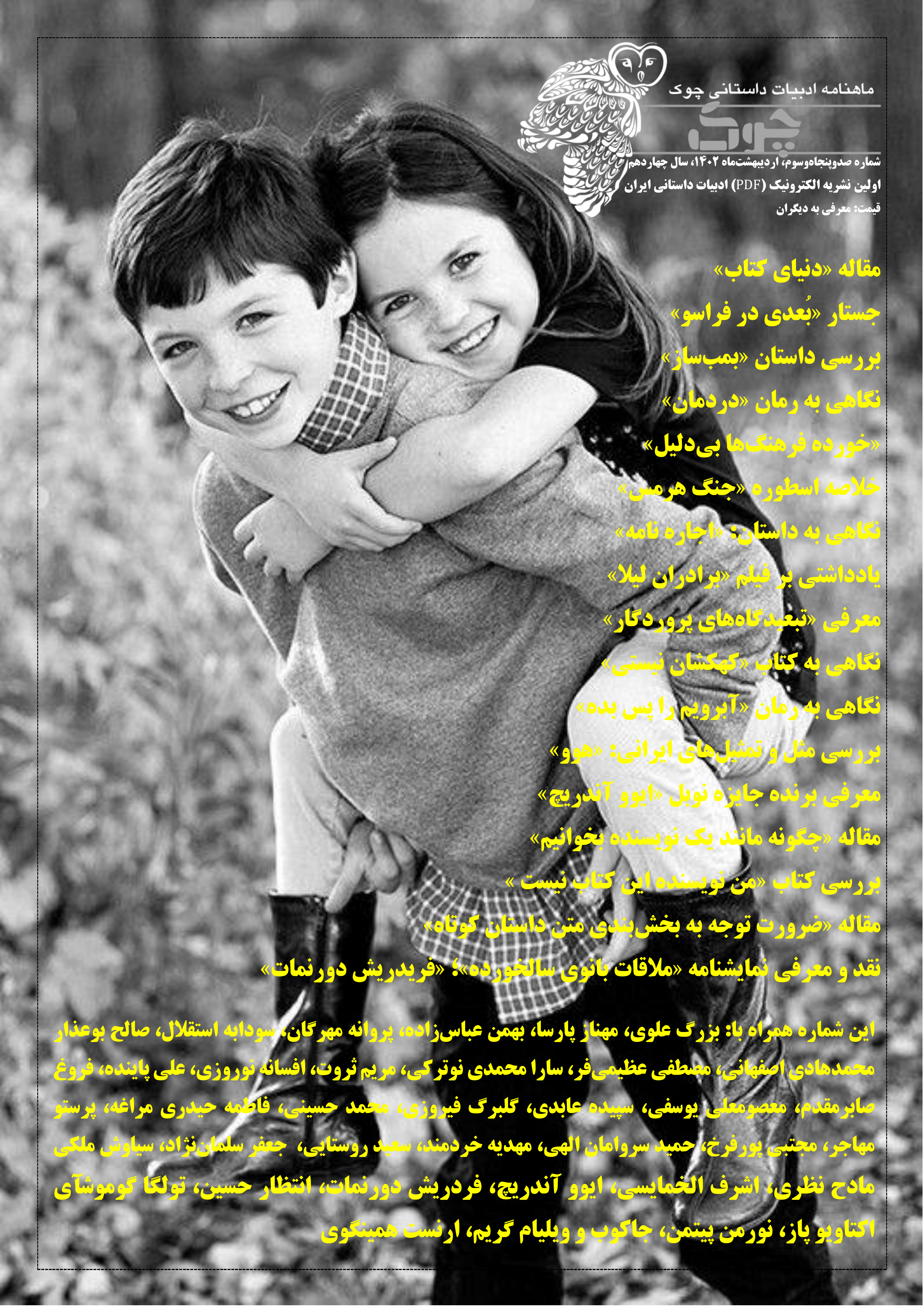


ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌وسوم، اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: بزرگ علوی، مهناز پارسا، بهمن عباس‌زاده، پروانه مهرگان، سودابه استقلال، صالح بوعذار محمدهادی اصفهانی، مصطفی عظیمی‌فر، سارا محمدی نوترکی، مریم ثروت، افسانه نوروزی، علی پاینده، فروغ صابرمقدم، معصومعلی یوسفی، سپیده عابدی، گلبرگ فیروزی، محمد حسینی، فاطمه حیدری مراغه، پرستو مهاجر، مجتبی پورفرخ، حمید سرواِمان الهی، مهدیه خردمند، سعید روستایی، جعفر سلمان‌نژاد، سیاوش ملکی مادح نظری، اشرف الخمایسی، ایوو آندریچ، فردریش دورنمات، انتظار حسین، تولگا گوموشآی اکتاویو پاز، نورمن پیتمن، جاکوب و ویلیام گریم، ارنست همینگوی

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاه و سومین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

در هجدمین سال فعالیتمان بر آن شدیم که جایزهٔ ادبی متفاوتی تدوین و برگزار کنیم. بیشتر جوایز ایران به شعر و داستان اختصاص دارد که یک یا چند دوره برگزار می‌شود و متاسفانه ادامه نمی‌یابد. سال‌ها بود که از بنده درخواست می‌شد، مراسمی تحت عنوان جایزهٔ ادبی برپا کنم؛ ولی کلیشه‌های ادبی در این مهم، راضی‌ام نمی‌کرد تا این که ایدهٔ متفاوت‌تری به ذهنم رسید. ما غیر از شعر و داستان، آثار زیباشناسانهٔ دیگری هم داریم که جوایز خاصی برای آن‌ها در نظر گرفته نشده است؛ مثلاً، چرا نباید از منتقد خوب یا پرکار، مقاله‌نویس خوب یا پرکار، نویسندگان ناداستان و جستار و... به شایستگی قدردانی شود؟ بنابراین، تصمیم گرفتیم؛ جایزهٔ ادبی چوک، از اردیبهشت ماه سال جاری رسماً اعلام شود و فعلاً در ۲۱ بخش شروع به فعالیت کند که امکان دارد در آینده بخش‌های دیگری هم به آن اضافه شود.

تمام صاحبان قلم حق دارند که جایگاهی داشته باشند تا آثار خود را جدا از شعر و داستان هم به رقابت بگذارند. همیشه معتقد بوده‌ام، تمام هنرمندانی که در راه ادبیات و فرهنگ فعالیت دارند، پیروز میدان‌اند، چه جایزه‌ای دریافت کنند یا نکنند؛ اندیشهٔ برپایی چنین جوایزی بر این پایه استوار بود که دوستان دغدغه‌مندی که برای نوشتن در قالب‌های دیگر ادبی تردید دارند، بدانند که تلاششان ستوده، دیده و بارها خوانده می‌شود و کارشان شایستهٔ تقدیر است.

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم نژاد، زویا قلی پور، اکرم حسینی‌نسب

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

----

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.


مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک
کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲
✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir
مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ
خانه داستان چوک
WWW.KHANEHDASTAN.IR


استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما
«صدای خوب است که شنیده می‌شود»
✓ کیفیت خوب
✓ قیمت مناسب
✓ مخاطب گسترده
زیبا و گسترده شنیده شوید.
تلفن، تلگرام و واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲


چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد
مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک
«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام 09352156692
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir


آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان
Who is not afraid of the lunatics
I Killed Bin Laden
آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی
چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟
روزگار فراموش‌شده
آواز گرشفترها
خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی


موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:
دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌هـــای | دوره‌هـــای و هفتم
✓ دوره داستان‌نویسی
✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
✓ دوره فن بیان و روایتگری
✓ کارگاه نقد داستان
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هرروز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. **www.chouk.ir**

فعالیت هفتگی: هرهفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تابه‌حال بیش از نود جلسه ادبی- تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فنِ بیان و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان **www.khanehdastan.ir** مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هرساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

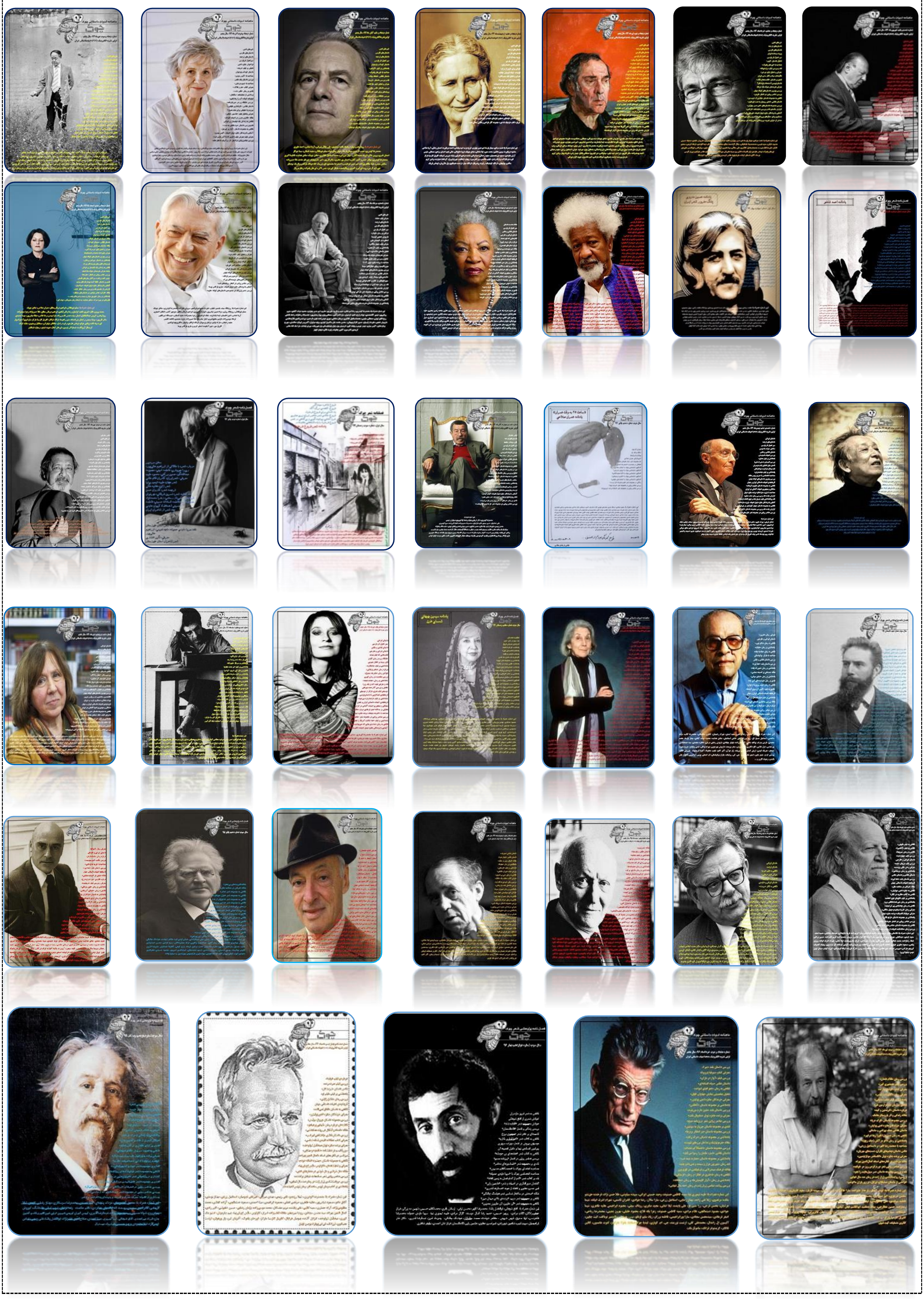
کانال تلگرام t.me/chookasosiation	شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook
سایت اصلی www.chouk.ir	سایت آموزشی www.khanehdastan.ir
ایمیل info@chouk.ir	تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱
ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi	شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:	میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

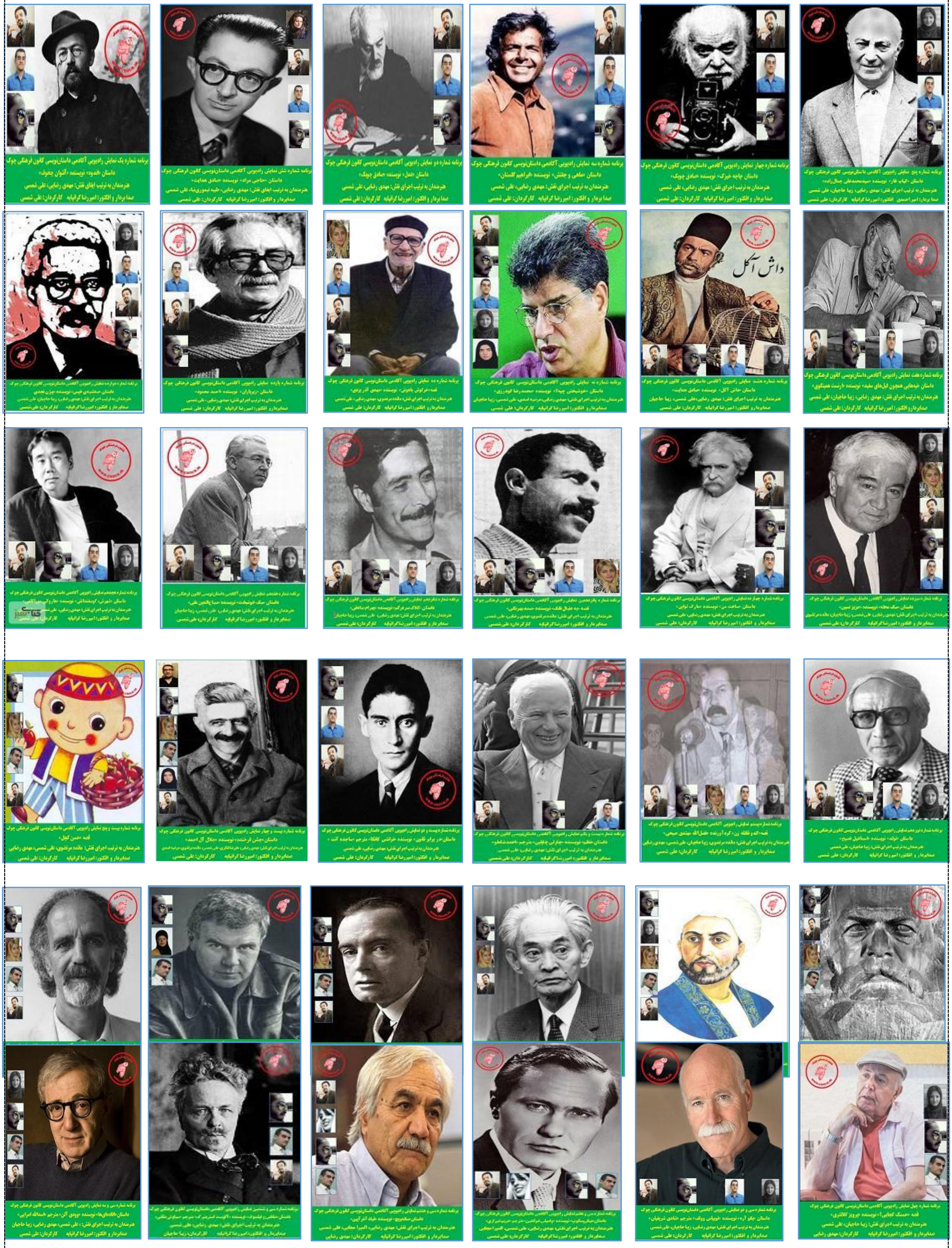
درِ خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.

خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir

خانه ویراستاران چوک WWW.KHANEHDASTAN.IR

خانه فیلم چوک www.khanehdastan.ir





برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عمل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داش آکل
برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

درباره داستان

مقاله: «دنیای کتاب»؛ «مهناز پارسا»

جستار: «بُعدی در فراسو»؛ «بهمن عباس‌زاده»

خلاصه اسطوره: «جنگ هرمس»؛ «مرتضی غیاثی»

جستار: «خورده فرهنگ‌ها بی‌دلیل»؛ «زویا قلی‌پور»

معرفی برنده جایزه نوبل: «ایوو آندریچ»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان: «دردمان»؛ «افسانه نوروزی»؛ «زهرا فرازاندام»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «هوو»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

مقاله: «چگونه مانند یک نویسنده بخوانیم»؛ «آزاده جمشیدپور»

نگاهی به داستان: «اجاره نامه»؛ «بزرگ علوی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

نگاهی به رمان: «آبرویم را پس بده»؛ «مریم ثروت»؛ «زهرا فرازاندام»

مقاله: «ضرورت توجه به بخش‌بندی متن داستان کوتاه»؛ «پروانه مهرگان»

بررسی روان‌شناختی: «داستان بمب‌ساز»؛ «مادح نظری»؛ «سودابه استقلال»

معرفی: «تبعیدگاه‌های پروردگار»؛ «اشرف الخمایسی»؛ مترجم «صاح بوعذار»

نگاهی به کتاب: «کهکشان نیستی»؛ «محمدهادی اصفهانی»؛ «سعید زمانی»

بررسی کتاب: «من نویسنده این کتاب نیست »؛ «مصطفی عظیمی‌فر»؛ «سارا محمدی نوترکی»



آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «ایوو آندریچ»

«گیتا بختیاری»



ایوو آندریچ (به زبان سیریلیک صربیИво Андрић) زادهٔ ۹ اکتبر ۱۸۹۲ – درگذشتهٔ ۱۳ مارس ۱۹۷۵) رمان‌نویس، شاعر و داستان‌نویس یوگسلاوی بود که در ۱۹۶۱ برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد "به خاطر قدرت حماسی که با آن مضامین را شکل داد و سرنوشت مردم را در طول تاریخ کشورش به تصویر کشید" نوشته‌های او عمدتاً به زندگی در بوسنی بوسنی تحت سلطه عثمانی می‌پردازد.

ایوان آندریچ در روستای دولاچ، در نزدیکی تراونیک، بوسنی و هرزگوین تحت اشغال اتریش-مجارستان در ۹ اکتبر ۱۸۹۲ به دنیا آمد. نویسنده بزرگ آینده صرب به طور اتفاقی در تراونیک در هنگام دیدار مادرش از بستگانش به دنیا آمد، او تنها فرزند والدینش بود. پدرش، آنتون، یک نقره‌ساز مبارز بود که به عنوان سرایدار مدرسه در سارایوو، جایی که با همسر و پسر شیرخوارش زندگی می‌کرد. خانواده پدرش دهه‌ها در شهر مستقر بودند و به تجارت برنج مشغول بودند. اعضای خانواده آندریچ علاوه بر کار در همان تجارت، با سرنوشت بدی چون سل به هم مرتبط بودند: بسیاری از اجداد نویسنده، از جمله همه برادران پدرش، در جوانی تسلیم این بیماری شدند و خود آندریچ. زمانی بیش از ۲ سال نداشت پدرش بر اثر بیماری سل درگذشت؛ مشکلات مالی باعث شد تا مادرش او را به ویشگراد ببرد تا تحت سرپرستی عمه و شوهرش که افسر پلیس بودند و فرزندی نداشتند، قرار دهد، جائی که آندریچ آ «را «خانه واقعی امن» نامید.

در دوران دبیرستان از حامیان سرسخت یوگسلاوی یکپارچه، عضو جنبش ملی‌گرای مترقی ملادا بوسنا و مبارزی پرشور برای رهایی مردم اسلاو جنوبی از سلطنت اتریش-مجارستان بود.

در دوران دبیرستان از حامیان سرسخت یوگسلاوی یکپارچه، عضو جنبش ملی‌گرای مترقی ملادا بوسنا و مبارزی پرشور برای رهایی مردم اسلاو جنوبی از سلطنت اتریش-مجارستان بود. پس از ترور آرشیدوک فرانتس فردیناند در ژوئن ۱۹۱۴، آندریچ توسط پلیس اتریش-مجارستان دستگیر و زندانی شد که مشکوک به دخالت او در این توطئه بودند. از آنجایی که مقامات نتوانستند پرونده محکمی علیه او ایجاد کنند، او بیشتر زمان جنگ را در حبس خانگی گذراند و تنها پس از عفو عمومی در ژوئیه ۱۹۱۷ آزاد شد. مدت زمان بین دو جنگ جهانی را در کنسولگری‌ها و سفارتخانه‌های پادشاهی یوگسلاوی در رم، بخارست، گراتس، پاریس، مادرید، بروکسل، ژنو و برلین گذراند. در ۱۹۲۶ عضو آکادمی علوم و هنر صربستان شد. مشهورترین آثار او علاوه بر رمان «روی پل درینا» و «تراونیچکا کرونیکل»، «پرکلتا آولیجا»، «گوسپودجیکا و جلنا»، «یلنا، زنی که آنجا نیست» هستند. پس از جنگ، او در دانشگاه‌ها تاریخ و ادبیات اسلاوی جنوبی را مطالعه کرد و در نهایت دکترای خود را دریافت کرد. در سال ۱۹۳۹ سفیر یوگسلاوی در آلمان شد، اما دوره تصدی او در آوریل ۱۹۴۱ با حمله به آلمان به رهبری آلمان به پایان رسید. او در طول جنگ جهانی دوم، در شرایطی که برخی از زندگینامه‌نویسان آن را به حبس خانگی تشبیه کرده‌اند، در آپارتمان یکی از دوستانش آرام زندگی می‌کرد و برخی از مهمترین آثار خود از جمله «پل درینا» را نوشت.

پس از جنگ، آندریچ به تعدادی از مناصب تشریفاتی در یوگسلاوی، که از آن زمان تحت حاکمیت کمونیستی قرار گرفته بود، منصوب شد. در سال ۱۹۶۱، کمیته نوبل جایزه نوبل ادبیات را به او اعطا کرد و او را به جای نویسندگانی مانند جی آر آر تالکین، رابرت فراست، جان اشتاین بک و ای. ام. فورستر انتخاب کرد. کمیته به «نیروی حماسی که او با آن... مضامین را ردیابی کرد و سرنوشت انسان را برگرفته از تاریخ کشورش به تصویر کشید» اشاره کرد. پس از آن، آثار آندریچ مخاطب بین المللی پیدا کرد و به چندین زبان ترجمه شد. در سال‌های بعد، او جوایز متعددی را در کشور خود دریافت کرد. سلامتی آندریچ در اواخر سال ۱۹۷۴ به شدت رو به افول رفت و در مارس سال بعد در بلگراد درگذشت.

در سال‌های پس از مرگ آندریچ، آپارتمان بلگراد که او بیشتر دوران جنگ جهانی دوم را در آن گذراند، به موزه تبدیل شد و خیابان مجاور به افتخار او نامگذاری شد. تعدادی دیگر از شهرهای یوگسلاوی سابق نیز خیابان‌هایی به نام او دارند. در سال ۲۰۱۲، امیر کوستوریکا، فیلمساز، ساخت یک شهر قومی را در شرق بوسنی آغاز کرد که به نام آندریچ نامگذاری شده است. آندریچ به عنوان تنها نویسنده برنده جایزه نوبل یوگسلاوی، در طول زندگی خود در کشور مادری خود شناخته شده و مورد احترام بود. در بوسنی و هرزگوین، که از

دهه ۱۹۵۰ شروع شد و پس از فروپاشی یوگسلاوی ادامه یافت، آثار او توسط منتقدان ادبی بوسنیایی به دلیل تعصبات ضد اسلامی آنها مورد تحقیر قرار گرفت. در کرواسی، آثار او پس از انحلال یوگسلاوی در فهرست سیاه قرار گرفتند، اما در آغاز قرن بیست و یکم توسط جامعه ادبی بازسازی شدند. او در صربستان به دلیل کمک‌هایش به ادبیات صربستان بسیار مورد توجه است.

گذری بر زندگی ایوو آندریچ

در سال ۱۹۰۳، آندریچ در دبیرستان بزرگ سارایوو، قدیمی‌ترین دبیرستان در بوسنی و هرزگوین ثبت نام کرد. در دوران دبیرستان، شروع به شعر گفتن کرد و در سال ۱۹۱۱ اولین شعر خود را با نام " Bosanska "U sumrak vila" منتشر نمود. آندریچ در کشوری بزرگ شد که از دوره عثمانی تغییر چندانی نکرده بود، علیرغم اینکه در کنگره برلین در سال ۱۸۷۸ به اتریش-مجارستان ملحق شده بود، اما فرهنگ شرق و غرب در بوسنی به مراتب بیشتر از هر جای دیگری در شبه جزیره بالکان در هم آمیخته شده بود.

اگرچه ویشگراد یک شهر کوچک بود، اما همین شهر کوچک منبع الهام ماندگاری برای آندریچ بود. شهری چند قومیتی و مذهبی که گروه‌های غالب آن صرب‌ها (مسیحیان ارتدوکس) و بوسنیایی‌ها (مسلمانان) بودند آندریچ از دوران کودکی آداب و رسوم مردم محلی را از نزدیک رعایت می‌کرد. این آداب و رسوم، و ویژگی‌های زندگی در شرق بوسنی، بعداً در آثار او به تفصیل بیان شد. آندریچ اولین دوستان خود را در ویشگراد پیدا کرد و با آنها در کنار رودخانه درینا و پل معروف شهر «مهدی پاشا سوکولوویچ» بازی کرد.

اگرچه ویشگراد یک شهر کوچک بود، اما همین شهر کوچک منبع الهام ماندگاری برای آندریچ بود. شهری چند قومیتی و مذهبی که گروه‌های غالب آن صرب‌ها (مسیحیان ارتدوکس) و بوسنیایی‌ها (مسلمانان) بودند.

در سن شش سالگی، مدرسه ابتدایی را آغاز کرد. او بعدها نقل کرد که این روزها شادترین روزهای زندگی او بودند. در سن ده سالگی از یک گروه فرهنگی کروات به نام ناپرداک (پیشرفت) بورسیه تحصیلی سه ساله دریافت کرد تا در سارایوو تحصیل کند. تحصیل و برنامه‌ریزی درسی در مؤسسات آموزشی در شهری که زبان‌های بسیاری در رستوران‌ها، کافه‌ها و خیابان‌های آن شنیده می‌شد و از نظر فرهنگی، دارای عنصر ژرمنی قوی بود به گونهٔ طراحی شده بود که منعکس کننده این موضوع باشد. از مجموع ۸۳ معلمی که در یک دوره بیست ساله در مدرسه آندریچ کار می‌کردند، تنها سه نفر بومی بوسنی و هرزگوین بودند. سلیا هاکسورث، زندگی‌نامه‌نویس، خاطرنشان می‌کند: «برنامه آموزشی به تولید حامیان اختصاصی سلطنت (هابسبورگ) اختصاص داشت». آموزشی که آندریچ قبولش نداشت و درباره آن نوشت: «همه آنچه در دبیرستان و دانشگاه بود، خشن، خام، خودکار، بدون دغدغه، ایمان، انسانیت، گرما یا عشق بود». ریاضیات برایش چالش‌برانگیز بود و مجبور شد کلاس ششم را تکرار کند. به دلیل نمرات ضعیف بورسیه خود را از دست داد. یکی از دلایل عدم موفقیت اولیه آندریک در تحصیل را تا حدی به بیگانگی او با بیشتر معلمانش نسبت می‌دهند. با این وجود، او در زبان‌ها، به‌ویژه لاتین، یونانی و آلمانی سرآمد بود. اگرچه او در ابتدا علاقه زیادی به علوم طبیعی نشان داد، اما بعداً تحت تأثیر دو مربی کروات خود، نویسنده و سیاستمدار جورو شورمین و شاعر توگومیر آلاوپوویچ شروع به تمرکز بر ادبیات کرد. از بین همه معلمانش در سارایوو، آلاوپوویچ را بیشتر دوست داشت و این دو دوست مادام العمر شدند.

نوشتن را از دبیرستان شروع کرد، اما مادرش مشوق خوبی برای او نبود. قبل از جنگ جهانی اول، اشعار، مقالات، نقدها و ترجمه‌های او در مجلاتی مانند Vihor، Savremenik، Hrvatski pokret و Književne novine منتشر شد. یکی از فرم‌های ادبی مورد علاقه آندریچ نثر تأملی غنایی بود و بسیاری از مقالات و قطعات کوتاه‌تر او اشعار منثور هستند. وین اس. ووچینیچ، مورخ، شعر آندریچ را در این دوره «سوژه‌ای و عمدتاً مالیخولیایی» توصیف می‌کند. ترجمه‌های آندریچ از آگوست استریندبرگ، والت ویتمن، و تعدادی از نویسندگان اسلوونی نیز در همین زمان منتشر شد.

در سال ۱۹۰۸، اتریش-مجارستان رسماً بوسنی و هرزگوین را ضمیمه خود کرد، که باعث ناراحتی ملی‌گرایان اسلاو جنوبی مانند آندریچ شد. در اواخر سال ۱۹۱۱، آندریچ به عنوان اولین رئیس جنبش مترقی صرب-کرواسی SHNO (Srpsko-Hrvatska Napredna Organizacija؛ SHNO) انتخاب شد، یک انجمن مخفی مستقر در سارایوو که اتحاد و دوستی بین صرب‌ها و کروات‌ها را ترویج می‌کرد. اعضای آن توسط ناسیونالیست‌های صرب و کروات به شدت مورد انتقاد قرار گرفتند و آنها را به عنوان "خائن به ملت

خود" رد کردند. آندریچ به تحریک علیه اتریش مجارستانی‌ها ادامه داد.

در سال ۱۹۱۲، با دریافت بورسیه تحصیلی از یک بنیاد آموزشی در سارایوو، در دانشگاه زاگرب در دپارتمان ریاضیات و علوم طبیعی ثبت نام کرد. رشته‌هایی که بورسیه تحصیلی برای آنها ارائه می‌شد، اما توانست برخی از دوره‌های ادبیات کرواسی را بگذراند. آندریچ مورد استقبال ملی‌گرایان اسلاو جنوبی قرار گرفت و مرتباً در تظاهرات دانشگاه شرکت می‌کرد. در ۲۸ فوریه ۱۹۱۲، او در مقابل ۱۰۰ دانشجوی معترض در ایستگاه راه‌آهن سارایوو سخنرانی کرد و از آنها خواست به تظاهرات خود ادامه دهند. پلیس اتریش-مجارستان بعداً شروع به آزار و تعقیب اعضای SHNO کرد. این امر باعث شد که وی از سوی دانشگاه مورد توبیخ قرار گیرد. در سال ۱۹۱۳، پس از گذراندن دو ترم در زاگرب، به دانشگاه وین منتقل شد و در آنجا تحصیلات خود را از سر گرفت. زمانی که در وین بود، غیر از انجمن ملی‌گرایان اسلاو جنوبی از نزدیک با دو انجمن دانشجویی یوگسلاوی، انجمن فرهنگی صربستان زورا (سپیده دم) و باشگاه دانشجویی کرواسی زوونیمیر، همکاری داشت که نظرات او را در مورد "یوگسلاوی یکپارچه" برای ادغام نهایی تمام فرهنگهای اسلاوهای جنوبی در یک فرهنگ به اشتراک گذاشتند.

اما وین شهری نبود که او بتواند در آنجا ماندگار شود، آب و هوای وین برای او که ریه‌های حساسی داشت مناسب نبود به بیماری سل مبتلا شد (ارثیه خانوادگی) و به شدت بیمار شد، سپس از وین خواست که به دلایل پزشکی وین را ترک کند و تحصیلات خود را در جای دیگری ادامه دهد، برای مدتی، به فکر انتقال به مدرسه‌ای در روسیه بود، اما در نهایت به کراکوف رفت و تحصیلاتش را در دانشگاه Jagiellonian به پایان رساند.

فعالیت ادبی را با یکی از دوستانش در ۱۹۱۴ رسماً با ترانه‌های جوانان کرواسی (Hrvatska mlada lirika) به عنوان شاعر آغاز کردو به انتشار ترجمه‌ها، اشعار و نقدها ادامه داد. در کراکوف، با خانواده‌ای زندگی می‌کرد که دخترشان یلنا ایرزیکووسکا- به عشق آندریچ پاسخی نداد اما اثری عمیق بر او بجا گذاشت، اثری که در داستان کوتاه «یلینا، زن گمشده» نمایان شد. آندریچ تنها سه ماه در کراکوف ماند. ترور در سارایوو و آغاز جنگ جهانی اول دلایل بازگشت او به میهن بود. او عشق کراکوف را در تمام زندگی خود در قلبش حمل کرد، و در بسیاری از آثارش الهام بخش او بود.

در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴، آندریچ از ترور آرشیدوک فرانتس فردیناند در سارایوو مطلع شد. قاتل Gavrilo Princip، جوان بوسنیایی و از دوستان نزدیک آندریچ بود که یکی از اولین افرادی بود که در سال ۱۹۱۱ به SHNO پیوست. او با قطار به زاگرب سفر کرد و در اواسط ژوئیه به همراه دوستش، شاعر و همکار ملی‌گرای اسلاو جنوبی، ولادیمیر چرینا، به شهر ساحلی اسپلیت رفت، اما ماندن در شهر ساحلی اسپلیت چندان طولانی نشد؛ تشدید بحران سیاسی پس از ترور و جنگ چنان شدید بود که این دو دوست را ناآرام کرده بود، رفتن به ریجکا را به ماندن ترجیح داند اما چرینا بدون هیچ توضیحی به آندریچ، در کوتاه زمان از ریجکا به ایتالیا مهاجرت کرد و چند روز بعد متوجه شد که پلیس به دنبال چرینا است. با توجه به اینکه اکثر دوستانش قبلاً به خاطر فعالیت‌های ملی‌گرایانه دستگیر شده بودند، او مطمئن بود که همین سرنوشت برای او رقم خواهد خورد. علیرغم اینکه در طرح ترور دخالت نداشت، در اواخر ژوئیه یا اوایل آگوست، آندریچ به دلیل "فعالیت‌های ضد دولتی" دستگیر شد و در نهایت به ماریبور، در کنار صرب‌های غیرنظامی و اسلاوهای جنوبی طرفدار صرب‌ها زندانی شد. زمان حضور در زندان را با مطالعه، صحبت با هم‌سلولی‌های خود و یادگیری زبان سپری کرد.

در ۲۰ مارس ۱۹۱۵ از زندان آزاد شد و به روستای Ovčarevoدر نزدیکی Travnik تبعید شد در آنجا شروع به تحقیق در مورد تاریخ جوامع مسیحی کاتولیک و ارتدوکس بوسنی تحت حکومت عثمانی کرد. کلیسا خانه‌اش شد و به او اجازه دسترسی به وقایع نگاری صومعه را داده شد، او نیز برای جبران سرودهای مذهبی را به دانش‌آموزان مدرسه صومعه آموزش داد.

در ۱۹۱۷ چون از طرفی ارتش اتریش-مجارستان در مارس ۱۹۱۷ او را یک تهدید سیاسی اعلام نمودند برای مدتی در حبس خانگی قرار گرفت در ۲ ژوئیه ۱۹۱۷، با عفو عمومی برای تمام زندانیان سیاسی اتریش-مجارستان آزاد شدو پس از آن به ویشگراد بازگشت.

در ژانویه ۱۹۱۸، به چندناسیونالیست اسلاو جنوبی در ویرایش یک نشریه کوتاه مدت پان یوگسلاوی به نام Književni Jug همکاری کرد و نقد کتاب، نمایشنامه، شعر و ترجمه منتشر نمود در طی چند ماه در اوایل سال ۱۹۱۸، وضعیت سلامتیش رو به وخامت گذاشت به گونه‌ای که دوستانش معتقد بودند که او در آستانه مرگ است. در پایان جنگ کتاب Ex ponto، را منتشر نمود.

آندریچ که از فضای پس از جنگ در زاگرب ناراضی بود، بار دیگر از توگومیر آلاوپوویچ کمک خواست و در آغاز اکتبر ۱۹۱۹ به عنوان منشی در وزارت دین در بلگراد شروع به کار کرد. و زندگی ادبی را در پایتخت دنبال نمود، با میلوش کرنجانسکی، استانیسلاو ویناور، سیمو پاندوروویچ، سیبتو میلیچیچ و سایر نویسندگانی که در اطراف میخانه "مسکوا" جمع می‌شدند، معاشرت می‌کرد.

حرفه ادبی او باعث نشد که در حرفه دیپلماتیک موفق نباشد: در سال ۱۹۲۰ به عنوان یک مقام رسمی در سفارت در واتیکان منصوب و سپس به عنوان دیپلمات در کنسولگری‌های بخارست، تری است و گراتس مشغول به کار شد. در آن زمان مجموعه‌ای از منظومه‌های منثور «شورش» (Немири) که در قالب یک دفتر خاطرات تجربیات او از جنگ و زندانی شدن را منعکس می‌کند و چند منظومه دیگر را منتشر نمود. در ژوئن ۱۹۲۴ از تز دکترای خود با عنوان «توسعه زندگی معنوی در بوسنی تحت تأثیر حکومت ترک» در دانشگاه گراتس دفاع کرد. به پیشنهاد بوگدان پوپوویچ و اسلوبودان یووانوویچ، در سال ۱۹۲۶، به عضویت آکادمی سلطنتی صربستان پذیرفته شد و در همان سال داستان کوتاه «مارا میلوسنیکا» را در روزنامه ادبی صربستان منتشر کرد. در سال ۱۹۲۷ در کنسولگری‌های مارسی و پاریس و سال بعد در سفارت مادرید کار کرد. از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ دبیر هیئت دائمی پادشاهی یوگسلاوی در جامعه ملل در ژنو بود. در سال ۱۹۳۴ سردبیر روزنامه ادبی صربستان شد و داستان‌های کوتاه «طوفان‌ها»، «عطش» و قسمت اول سه گانه «یلنا، زن گمشده» را منتشر کرد.

پس از روی کار آمدن میلان استجادینوویچ به عنوان نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه، در ۸ ژوئیه ۱۹۳۵ به عنوان سرپرست اداره سیاسی وزارت امور داخله منصوب شد. در دولت میلان استجادینوویچ برای بیش از دو سال، از ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹، به عنوان معاون وزیر امور خارجه خدمت کرد. در ۱۶ فوریه ۱۹۳۹، در مجمع سالانه آکادمی سلطنتی صربستان، به پیشنهاد پروفسور بوگدان پوپوویچ، نقاش اوروش پردیچ و مجسمه‌ساز جورجه یووانوویچ، به اتفاق آرا به عنوان عضو عادی آکادمی انتخاب شد. فعالیت دیپلماتیک ایوو آندریچ در سال ۱۹۳۹ به اوج خود رسید: در ۱ آوریل، اعلامیه‌ای مبنی بر منصوب شدن ایوو آندریچ به عنوان وزیر مختار و نماینده فوق العاده پادشاهی یوگسلاوی در برلین منتشر شد. آندریچ در ۱۲ آوریل وارد برلین شد و در ۱۹ آوریل اعتبارنامه خود را به صدراعظم رایش - آدولف هیتلر - تقدیم کرد.

پس از اینکه آلمانی‌ها لهستان را اشغال کردند و دانشمندان و هنرمندان زیادی را به اردوگاه‌ها بردند، آندریچ با مقامات آلمانی وارد مذاکره شد تا بسیاری از آنها را از اسارت نجات دهد. به دلیل عدم موافقت با سیاست دولت در اوایل بهار ۱۹۴۱، استعفای خود را از سمت سفیر به مقامات بلگراد تقدیم کرد، اما پیشنهاد وی پذیرفته نشد و در ۲۵ مارس در وین به عنوان نماینده رسمی یوگسلاوی در مراسم امضای قرارداد شرکت کرد. سه روز بعد از امضای پیمان سه گانه بعد از بمباران بلگراد، در ۷ آوریل، آندریچ و کارکنانش برلین را ترک کردند. آن‌ها دو ماه را در دریاچه کنستانس گذراندند و از پناه بردن به سوئیس امتناع کردند در ناهایت در ۱ ژوئن ۱۹۴۱ همگی با قطار ویژه وارد بلگراد شدند که این پایان کار دیپلماتیک او بود. در نوامبر ۱۹۴۱، به درخواست خودش بازنشسته شد، اگرچه از دریافت مستمری خودداری کرد.

او جنگ را در انزوا در بلگراد گذراند. از امضای درخواست مردم صربستان در محکومیت مقاومت در برابر اشغالگر خودداری کرد. به دلایل اخلاقی دعوت فرهنگیان را برای گنجاندن داستان‌های کوتاه خود در «گلچین داستان‌های کوتاه معاصر صربستان» در حالی که «مردم در رنج و عذاب هستند» رد کرد و نوشت: «به‌عنوان یک داستان‌نویس صربستانی، به‌عنوان یکی از همکاران قدیمی تعاونی ادبی صربستان و عضو کمیته ادبی سابق آن، در شرایط عادی به این فراخوان پاسخ می‌دهم. امروز برایم مقدور نیست، زیرا در شرایط استثنایی کنونی، نه با آثار جدید و نه با آثار منتشر شده قبلی، نمی‌خواهم و نمی‌توانم در هیچ نشریه‌ای شرکت کنم.»

او در سکوت اتاق اجاره‌ای خود در خیابان پریریزنسکا، ابتدا رمان Travnička hronika را نوشت که یک دیپلمات فرانسوی در بوسنی در طول جنگ‌های ناپلئون را دنبال می‌کند. اواخر سال ۱۹۴۴ رمان «روی پل درینا» را به پایان رساند که توسط کمونیست‌ها به عنوان یک کلاسیک از ادبیات یوگسلاوی معرفی شد؛ داستانی که تاریخچه پل محمد پاشا سوکولوویچ و شهر ویشگراد از زمان ساخت پل در قرن شانزدهم تا آغاز جنگ جهانی اول را شرح می‌دهد. در پایان سال ۱۹۴۵، رمان Gospodjica منتشر شد که حول زندگی یک زن سارایویی می‌چرخد. داستان این رمان در شهرهای سارایوو و بلگراد در سه دهه اول قرن حاضر می‌گذرد. مکان و زمان تصادفی انتخاب نشده است. ایوو آندریچ اهل بوسنی است و مردم و مشکلات آنها را در این منطقه بی‌نظیر می‌شناسد. مضمون و ترکیب اثری از کلاسیک مدرن را نشان می‌دهد. زندگی غم انگیز زنی است که از مردم و دنیایی که

در آن زندگی می‌کند ناامید شده است. و کاملاً اسیر پول است که امیدوار است در دنیای نفرت‌انگیز و ناامن- امنیت و خونخواهی پیدا کند. همچنین چندین مجموعه داستان کوتاه، برخی خاطرات سفر و تعدادی مقاله درباره نویسندگانی مانند ووک کاراجیچ، پتار دوم پتروویچ-نجگوش و پتار کوچیچ منتشر کرد.

در نوامبر ۱۹۴۶، به عنوان نایب رئیس انجمن همکاری فرهنگی یوگسلاوی با اتحاد جماهیر شوروی انتخاب شد. در همان ماه، او به عنوان رئیس اتحادیه نویسندگان یوگسلاوی منصوب شد. سال بعد به عضویت مجلس خلق بوسنی و هرزگوین درآمد. در سال ۱۹۴۸، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهی را که در طول جنگ نوشته بود منتشر کرد. آثار او بر نویسندگانی مانند برانکو شوپیچ، ولادان دسنیکا، میهایلو لالیچ و مشاء سلیموویچ تأثیر گذاشت. در آوریل ۱۹۵۰، نماینده مجلس ملی یوگسلاوی شد. در سال ۱۹۵۲ به دلیل خدماتش به مردم یوگسلاوی توسط هیئت رئیسه مجلس ملی نشان افتخار دریافت کرد. در سال ۱۹۵۳، کار او به عنوان معاون پارلمانی به پایان رسید و سال بعد رمان Prokleta avlija (حیاط نفرین شده) را منتشر کرد که از زندگی در زندان عثمانی در استانبول می‌گوید. در دسامبر همان سال، او در اتحادیه کمونیست‌های یوگسلاوی، حزب حاکم این کشور پذیرفته شد. که به نظر نمی‌رسد به دلیل اعتقاد ایدئولوژیک به حزب باشد بلکه بیشتر برای "خدمت کامل به کشورش بود. او قرارداد «نووی ساد» را در مورد زبان ادبی صرب-کرواسی امضا کرد. و در سال ۱۹۵۸ با طراح صحنه و لباس تئاتر ملی بلگراد، میلیکا بابیچ، بیوه دوست آندریچ، نناد یووانوویچ، ازدواج کرد.

رمان Prokleta avlija (حیاط نفرین شده) را منتشر کرد که از زندگی در زندان عثمانی در استانبول می‌گوید. در دسامبر همان سال، او در اتحادیه کمونیست‌های یوگسلاوی، حزب حاکم این کشور پذیرفته شد.

در سال ۱۹۶۱، کمیته نوبل جایزه نوبل ادبیات را به آندریچ اعطا کرد "به خاطر قدرت حماسی که او با آن مضامین را شکل داد و سرنوشت مردم را در طول تاریخ کشورش به تصویر کشید." در ۱۰ دسامبر ۱۹۶۱ با سخنرانی "درباره داستان و گفتن" از این تقدیر تشکر کرد. آندریچ مبلغ یک میلیون دلار جایزه را برای توسعه کتابداری در بوسنی و هرزگوین اهدا کرد برای این افتخار جشن عمومی در یوگسلاوی برگزار شد که «یوسف بروز تیتو» در آن شرکت نکرد.

آندریچ در سخنرانی خود برای دریافت جایزه نوبل، این کشور را کشوری توصیف کرد که «با سرعتی سرسام‌آور و به قیمت فداکاری‌های بزرگ و تلاش‌های شگرف، در همه زمینه‌ها، از جمله حوزه فرهنگ، تلاش می‌کند تا آن چیزها را جبران کند که برای گذشته‌ای متلاطم و متخاصم از آن محروم بوده است.» به نظر آندریچ، مواضع به ظاهر متضاد گروه‌های قومی ناهمگون یوگسلاوی را می‌توان با دانستن تاریخ خود بر آن غلبه کرد. او حدس زد که این به نسل‌های آینده کمک می‌کند تا از اشتباهات گذشته اجتناب کنند. آندریچ ابراز امیدواری کرد که بتوان این اختلافات را از بین برد و «تاریخ را ابهام زدایی» کرد.

جایزه نوبل باعث شد آندریچ شهرتی بدست بیاورد و سفرهایی داشته باشد. در سفر به قاهره بیمار شد و مجبور شد برای یک عمل جراحی به بلگراد بازگردد. او مجبور شد همه رویدادهای تبلیغاتی را در اروپا و آمریکای شمالی لغو کند، اما آثار او همچنان به چاپ مجدد و ترجمه به زبان‌های متعدد ادامه دادند. با دریافت جایزه نوبل، تعداد جوایز و افتخارات او چند برابر شد. نشان جمهوری در سال ۱۹۶۲ و همچنین جایزه ۲۷ جولای بوسنی و هرزگوین، جایزه AVNOJ در سال ۱۹۶۷ و نشان قهرمان کار سوسیالیستی در سال ۱۹۷۲ را دریافت کرد. علاوه بر عضویت در آکادمی‌های علوم و هنرهای یوگسلاوی و صربستان، خبرنگار همتایان بوسنیایی و اسلوونیایی آنها شد و دکترای افتخاری را از دانشگاه‌های بلگراد، سارایوو و کراکوف دریافت کرد.

در ۱۶ مارس ۱۹۶۸، میلیکا همسر آندریچ در خانه خانوادگی در هرتسگ نووی درگذشت. در چند سال آینده، سعی می‌کند فعالیت‌های اجتماعی خود را به حداقل برساند، زیاد می‌خواند و کم می‌نویسد. سلامتی او رو به ضعف است و اغلب برای درمان در بیمارستان‌ها بستری می‌شود.

از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ و از سال ۱۹۴۵ تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۵ عضو هیئت مدیره تعاونی ادبی صربستان بود. آندریچ در ساعت ۱:۱۵ بامداد روز ۱۳ مارس ۱۹۷۵ در سن ۸۲ سالگی در دانشکده پزشکی نظامی درگذشت. بقایای او سوزانده شد و در ۲۴ آوریل، کوزه حاوی خاکستر او در کوچه شهروندان ممتاز به خاک سپرده شد. این مراسم با حضور حدود ۱۰۰۰۰ نفر از ساکنان بلگراد برگزار شد.

تأثیرات، سبک و مضامین ایوان آ«دریچ

علایق ادبی آندریچ جوان بسیار متفاوت بود، از کلاسیک‌های یونانی و لاتین گرفته تا آثار شخصیت‌های ادبی گذشته و معاصر، از جمله نویسندگان آلمانی و اتریشی مانند یوهان ولفگانگ فون گوته، هاینریش هاینه، فردریش نیچه، فرانتس کافکا، راینر ماریا ریلکه و توماسمان، نویسندگان فرانسوی میشل دو مونتن، بلز پاسکال، گوستاو فلوبر، ویکتور هوگو و گی دو موپاسان و نویسندگان بریتانیایی توماس کارلایل، والتر اسکات و جوزف کنراد. آندریچ همچنین آثار میگل د سروانتس نویسنده اسپانیایی، جاکومو لئوپاردی شاعر و فیلسوف ایتالیایی، نیکولای چرنیشفسکی نویسنده روسی، هنریک ایبسن نویسنده نروژی، والت ویتمن و هنری جیمز نویسندگان آمریکایی و توماش گاریگ ماسکی فیلسوف چکسلواکی را خواند. به ویژه به ادبیات لهستانی علاقه داشت و بعداً اظهار داشت که این ادبیات بر او تأثیر زیادی گذاشته است. برای چندین نویسنده صرب احترام زیادی قائل بود، به ویژه کاراجیچ، نیگوش، کوچیچ و الکسا شانتیچ. همچنین شاعران اسلوونیایی فران لوستیک، یوسیپ مورن و اوتون ژوپانچیچ را تحسین می‌کرد و برخی از آثار آنها را ترجمه و منتشر نمود. به نظر می‌رسد کافکا تأثیر قابل توجهی بر نثر آندریچ داشته است و دیدگاه فلسفی او به شدت از آثار سورن کی‌یرکگارد فیلسوف دانمارکی متأثر شده. در مقطعی از جوانی حتی به ادبیات چینی و ژاپنی علاقه‌مند شد.

بیشتر آثار آندریچ از سنت‌ها و ویژگی‌های زندگی در بوسنی الهام گرفته شده است و پیچیدگی و تضادهای فرهنگی ساکنان مسلمان، صرب و کروات منطقه را بررسی می‌کند.

او برای آثارش عمدتاً از تاریخ، فولکلور و فرهنگ بوسنی گرفته شده بود. نوشتن را به زبان کرواتی آغاز کرد، اما مانند بسیاری دیگر از نویسندگان کروات ب پس از تأسیس پادشاهی صرب‌ها، کروات‌ها و اسلوونی‌ها، به گویش اکاویایی روی آورد که منحصراً صربی در نظر گرفته می‌شود. برخی بر این عقیده‌اند که به عنوان حامی یکی از زبان‌های صربی کرواتی، این تغییر برای او از شکل غربی به شرقی همان زبان بود. پس از آشفتگی سیاسی در پادشاهی در اواخر دهه ۱۹۲۰، اکثر کروات‌ها اکاویان را ترک کردند، اما آندریچ از آن پیروی نکرد. طبقه بندی آثار آندریچ سخت است، او یک نویسنده صربستانی بود که به دو زبان صربی (عمدتاً) و کرواتی (آثار شعر و رمان قبلی، تقریباً سه درصد آثار او) می‌نوشت و به وحدت یوگسلاوی و شبه‌نژادی معتقد بود. ناسیونالیسم اسلاوی قبل از جنگ جهانی اول. حرفه سیاسی او، همراه با عوامل برون ادبی، به جنجال‌هایی که هنوز پیرامون آثار او وجود دارد کمک کرد.

قصارها و مراقبه‌های درخشانی که در نثر شاعرانه اولیه او گردآوری شده است، یعنی Nemiri ("اضطراب") و به ویژه انتشارات Znakovi pored puta پس از مرگ ("نشانه‌های نزدیک جاده") نمونه‌های بزرگی از یک آگاهی مالیخولیایی است که به کلیات جهان می‌اندیشد؛ شرایط انسانی- نه بی‌شباهت به تأثیر اصلی آندریچ از کی‌یرکگور. بهترین داستان‌های کوتاه و رمان‌های او در زادگاهش بوسنی و هرزگوین اتفاق می‌افتد و اغلب بر برخورد بین سه ملیت اصلی بوسنیایی متمرکز است: صرب‌ها، کروات‌ها و بوسنیایی‌ها. اگرچه تنش‌های اجتماعی و فرقه‌ای صحنه اکثر داستان‌ها است، داستان‌های کوتاه‌تر آندریچ را نمی‌توان به نوعی از وقایع تاریخی منطقه‌ای تقلیل داد. آن‌ها که غالباً در وقایع نگاری‌های فرانسیسکن بوسنیایی نسبتاً عامیانه و سبک ریشه دوانده‌اند، تجلی دیدگاهی از زندگی هستند، زیرا برای آندریچ، مانند سایر نویسندگان بزرگ منطقه‌گرا مانند هاردی یا هاثورن، منطقه‌ای جهان‌شمول را روشن می‌کند.

با فروپاشی یوگسلاوی، تردیدهای دیگری در مورد کار آندریچ ظاهر شد، اگرچه اکنون سرکوب شده است. رایج‌ترین اتهام این بود که بوسنیایی‌ها به صورت کلیشه‌ای در آثار آندریچ و به شیوه‌ای خصمانه و تحقیرآمیز به تصویر کشیده شدند. برخی از محافل روشنفکران مسلمان بوسنیایی این اتهامات را تا حد قابل توجهی مطرح کرده‌اند و مواضع و گرایش‌هایی را شناسایی کرده‌اند که در صورت نمایش خارج از یک اثر ادبی، می‌تواند باعث شهرت آندریچ به عنوان یک مبلغ و جزوه‌نویس صرب بزرگ شود. از آنجایی که آندریچ اساساً داستان می‌نوشت، اثبات چنین اتهاماتی دشوار است. دو رمان معروف او، (پلی روی درینا)Na Drini ćuprija و (تراونیچکا کرونیکل)Travnička hronika ، تمایلات "شرقی" بوسنی عثمانی را به طرز ماهرانه‌ای با "اتمسفر غربی" که ابتدا توسط فرانسوی‌ها و بعداً اتریش-مجارستانی ها معرفی شد، مقایسه می‌کنند.

آندریچ تنها نویسنده‌ای از یوگسلاوی سابق است که برنده جایزه نوبل شده است با توجه به استفاده او از گویش اکاویایی، و این واقعیت که بیشتر رمان‌ها و داستان‌های کوتاه او در بلگراد نوشته شده‌اند، آثار او تقریباً منحصراً با ادبیات صرب مرتبط شده‌اند. پروفسور بویان الکسوف، پروفسور مطالعات اسلاوونی، آندریچ را یکی از دو رکن مرکزی ادبیات صرب

می‌داند و دیگری را پتروویچ-نیگوش می‌داند. موراوچویچ می‌نویسد: «ظرفیت روایت او، عمق بینش روان‌شناختی و جهانی بودن نمادگرایی او در تمام ادبیات صرب بی‌نظیر باقی مانده است». مؤسسات ادبی بوسنیایی و کروات آمده‌اند تا «ارتباط آندریچ را با ادبیات خود رد یا محدود کنند». اکثر آثار او به زبان صربی نوشته شده بود و تا آنجا که به منطقه یوگسلاوی سابق مربوط می‌شود، به طور قاطع تحت‌تأثیر نمادهای فرهنگی صربستانی مانند ووک استفانوویچ کاراجیچ و پتار پتروویچ نجگوش بود که هر دو در تعدادی از مقالات آندریچ نقش داشتند. آثار او آشکارا به مسائل بحث برانگیز هویت ملی در زمانی که کمونیست‌ها ایده‌برادری و اتحاد را در میان مردمان مختلف یوگسلاوی تبلیغ می ردند، می‌پرداخت. پس از فروپاشی یوگسلاوی در اوایل دهه ۱۹۹۰، آثار آندریچ در فهرست سیاه کرواسی تحت ریاست جمهوری فرانیو توجمان قرار گرفت. اگرچه آندریچ یک چهره بحث‌برانگیز در کرواسی است، اما نهاد ادبی کرواسی تا حد زیادی آثار او را پس از مرگ توجمان در سال ۱۹۹۹ بازسازی کرد.

محققان بوسنیایی به نمایش منفی شخصیت‌های مسلمان در آثارش اعتراض کرده‌اند. در دهه ۱۹۵۰، پر سر و صداترین مخالفان بوسنیایی او را متهم به سرقت ادبی، همجنس‌گرا و ناسیونالیست صرب کردند. برخی تا آنجا پیش رفتند که خواستار برداشتن جایزه نوبل او شدند. بیشتر انتقادات بوسنیایی‌ها از آثار او در دوره بلافاصله قبل از فروپاشی یوگسلاوی و پس از جنگ بوسنی ظاهر شد. در اوایل سال ۱۹۹۲، یک ملی‌گرای بوسنیایی در ویشگراد مجسمه آندریچ را با پتک ویران کرددر سال ۲۰۰۹، نظامی هالیلوویچ، امام مسجد ملک فهد سارایوو، آندریچ را به عنوان یک "ایدئولوگ چتنیک" در طی یک خطبه مورد تمسخر قرار داد. در سال ۲۰۱۲، امیر کوستوریسا، فیلمساز و میلوراد دودیک، رئیس جمهور صرب‌های بوسنی، مجسمه دیگری از آندریچ را در ویشگراد، این بار به عنوان بخشی از ساخت یک شهر قومی به نام «آندریچگراد»، با حمایت کوستوریسا و دولت جمهوری صربسکا، رونمایی کردند. آندریچگراد رسماً در ژوئن ۲۰۱۴ به مناسبت صدمین سالگرد ترور فرانتس فردیناند افتتاح شد.

آثار آندریچ اکنون در برنامه‌های درسی رسمی برنامه‌های ادبیات کروات و صرب، و با اکراه، در برنامه‌های درسی مسلمانان بوسنیایی قرار دارد. از آنجایی که حساسیت‌های زیبایی‌شناختی در دهه‌های گذشته به‌طور قابل‌توجهی تغییر کرده است، داستان‌نویسی سنت‌گرا مانند آندریچ هم چهره‌ای بحث‌برانگیز سیاسی است و هم از لحاظ ادبی حضوری تا حدودی حاشیه‌ای. بسیاری از مورخان ادبیات کرواسی هرگز او را همتای میروسلاو کرلژا ندانسته‌اند. صرب‌ها، به نوبه خود، تقدم زیبایی‌شناختی میلوش کرنجانسکی و بوسنیایی‌ها (مسلمانان بوسنیایی) محمد سلیموویچ -را تأیید می‌کنند.

آندریچ اندکی قبل از مرگش اظهار داشت که مایل است تمام دارایی‌هایش به عنوان بخشی از موقوفه‌ای که برای «مقادیر عمومی فرهنگی و بشردوستانه» استفاده شود، حفظ شود. در مارس ۱۹۷۶، یک کمیته اداری تصمیم گرفت که هدف از وقف، ترویج مطالعه آثار آندریچ، و همچنین هنر و ادبیات به طور کلی باشد. مؤسسه موقوفه ایوو آندریچ از آن زمان تاکنون تعدادی کنفرانس بین‌المللی را سازماندهی کرده است، به محققان خارجی که آثار نویسنده را مطالعه می‌کنند کمک مالی اعطا کرده و برای پوشش هزینه‌های انتشار کتاب‌های مربوط به آندریچ کمک مالی ارائه داده است. سالنامه سالانه‌ای با عنوان Sveske Zadužbine Ive Andrića (مجله‌های موقوفه ایوو آندریچ)، توسط این سازمان منتشر می‌شود. وصیت‌نامه آندریچ مقرر می‌داشت که هر سال جایزه‌ای به نویسنده بهترین مجموعه داستان‌های کوتاه هر سال تعلق گیرد. خیابانی که در کنار کاخ جدید بلگراد، که اکنون مقر رئیس جمهور صربستان است، قرار دارد، پس از مرگ به افتخار او Andrićev venac (هلال آندریچ) نامیده شد. این شامل یک مجسمه در اندازه واقعی از نویسنده است. آپارتمانی که آندریچ سالهای آخر عمر خود را در آن گذراند به موزه تبدیل شده است که بیش از یک سال پس از مرگ آندریچ افتتاح شد و کتاب‌ها، دست نوشته‌ها، اسناد، عکس‌ها و وسایل شخصی را در خود جای داده است.

نگاهی به دو داستان ایوان آندریچ

پل روی درینا بهترین اثر او شناخته شده زیرا روابط بین صرب‌های مسیحی ارتدوکس و مسلمانان در شهر ویشگراد در شرق بوسنی و هرزگوین را در طول قرن‌های اشغال عثمانی توصیف می‌کند.. این داستان دوره‌ای در حدود چهار قرن را در بر می‌گیرد و به نوعی مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است. آنچه کتاب را متحد می‌کند و به یک معنا به «شخصیت» اصلی تبدیل می‌شود.

«پلی روی درینا» علمی‌ترین تحلیل را در بین تمام آثار او دریافت کرده است. اکثر محققان این پل را به عنوان کلمه‌ای برای یوگسلاوی تفسیر می‌کنند که خود پلی بین شرق و غرب در طول جنگ سرد بود، "در هر دو شرکت داشت اما هیچکدام

نبود". پل روی رودخانه درینا در ویشگراد، در شرق بوسنی و هرزگوین کنونی است. ۱۰۰ صفحه اول رمان به ساخت پل می‌پردازد و ۲۰۰ صفحه باقی مانده حول محور دوره اتریش-مجارستان می‌چرخد. خود آندریچ پل درینا را به‌جای رمان به‌عنوان یک وقایع نگاری توصیف کرد.

این اثر به مشکلات موجود در ایجاد دولت چند قومی یوگسلاوی می‌پردازد. این اثر حاوی بسیاری از واژه‌های ترکی، عربی یا فارسی است که در زمان حکومت عثمانی به زبان‌های اسلاوهای جنوبی راه یافت. به گفته ووچینیچ، آندریچ از این کلمات برای «بیان ظرافت‌ها و ظرافت‌های شرقی استفاده می‌کند که نمی‌توان آن‌ها را به خوبی در صرب کرواتی خود بیان کرد». آندریچ در این کتاب به نوعی عنوان می‌کند که ساخت جاده‌ها و پل‌ها توسط قدرت‌های بزرگ به ندرت به‌عنوان یک ژست دوستی با مردم محلی انجام می‌شود، بلکه بیشتر به‌عنوان وسیله‌ای برای تسهیل فتح انجام می‌شود. بنابراین، پل هم نماد اتحاد و هم تفرقه است. این نماد یکپارچگی است زیرا به ساکنان ویشگراد اجازه می‌دهد از یک ساحل به ساحل دیگر عبور کنند و از این نظر کاپیجا به عنوان یک مکان ملاقات محبوب عمل می‌کند. از سوی دیگر، با عمل به عنوان یادآور دائمی فتح عثمانی، بین ساکنان شهر تقسیم می‌شود.

این اثر به مشکلات موجود در ایجاد دولت چند قومی یوگسلاوی می‌پردازد. این اثر حاوی بسیاری از واژه‌های ترکی، عربی یا فارسی است که در زمان حکومت عثمانی به زبان‌های اسلاوهای جنوبی راه یافت.

پل روی درینا با تمرکز بر گذشته‌های دور به آندریچ اجازه داد تا به مسائل اجتماعی، سیاسی و مذهبی معاصر بپردازد بدون اینکه آشکارا سیستم ظریف تساهل بین قومی را که کمونیست‌ها در پس از جنگ ایجاد کرده بودند، مطرح کند.

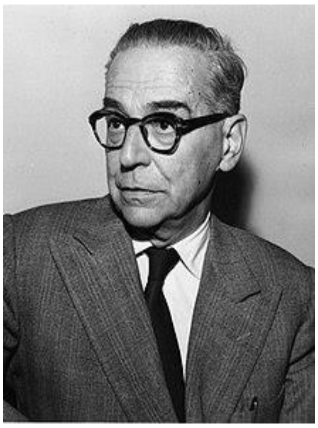
در مقدمه مترجم این اثر به زبان انگلیسی از طبقه‌بندی آن به عنوان یک رمان خودداری کرده، زیرا "حوزه آن بسیار گسترده است، شخصیت‌های آن بسیار زیاد، دوره عمل آن بسیار طولانی است." آنابل پترسون، محقق ادبی، می‌نویسد: "هیچ قهرمان یا قهرمانی وجود ندارد که آن را در کنار هم نگه دارد، و نه حتی یک خانواده یا سلسله. به همین خاطر در توصیف «پل درینا» به عنوان یک رمان تاریخی تردید دارند، زیرا بیشتر وقایع توصیف شده در آن در واقع بر خلاف داستانی بودن رخ داده است. سایر محققان آن را به عنوان "رمان غیرداستانی" طبقه‌بندی کرده‌اند، «پل درینا» مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه زندگیِ دهقانی است که توسط یک پل کنار هم قرار گرفته‌اند.» این کتاب از متون دیگری که به عنوان وقایع نگاری توصیف شده‌اند، انحراف دارد، زیرا راوی رویدادها را به صورت دوره‌ای و گذشته‌نگر مشاهده می‌کند. سبک داستان سرایی آندریچ اغلب به یک مونولوگ تاریخی متعالی تشبیه می‌شود. گیدو اسنل، محقق ادبی، معتقد است که چنین تعبیری سبک‌شناختی، ویژگی‌های دیالوگ رمان و توانایی آن در عمل به عنوان یک رفت و برگشت بین راوی و خواننده را نادیده می‌گیرد و بین گذشته توصیف شده در رمان و زمان حال خواننده ارتباط برقرار می‌کند. اسنل می‌نویسد، این امر باعث شده است که دانشمندان صرب از اعتبار روایی آندریک حمایت کنند و دانشمندان مسلمان آن را به چالش کشیده و رد می‌کنند.

تومیسلاو دولیچ، مورخ، تخریب پل در پایان رمان را دارای چندین معانی نمادین تفسیر می‌کند. از یک سو، پایان زندگی سنتی عثمانی‌ها در شهر را نشان می‌دهد و نشانه‌ای از هجوم غیرقابل توقف مدرنیته است، در حالی که از سوی دیگر، مرگ و ویرانی را پیش‌بینی می‌کند که در آینده در انتظار بوسنی و هرزگوین است. دولیچ پایان را به عنوان "عمیقاً بدبینانه" توصیف می‌کند و بدبینی آندریچ را به رویدادهای جنگ جهانی دوم نسبت می‌دهد.

تراوینچکا و کونیکل: حماسه‌ای بی‌انتها از دسیسه و فتح در قلب بوسنی، مبارزه برای برتری در منطقه‌ای را نشان می‌دهد که سرسختانه حاضر به تسلیم شدن در برابر هیچ بیگانه‌ای نیست. اثری که با روح رئالیسم نوشته شده است. داستان اصلی این رمان در تراوونیک، در آغاز قرن نوزدهم، در زمان امپراتوری عثمانی می‌گذرد. رمان بازه زمانی هفت ساله‌ای را از تاریخ ۱۸۰۷-۱۸۱۴ را در بر می‌گیرد، که آن را بیش از هر رمان دیگری از آندریچ به یک رمان کلاسیک تبدیل می‌کند. به صورت سوم شخص و مشتمل بر مقدمه، پایان و ۲۸ فصل روایت شده است، تفاوت بین وقایع نگاری تراونیچکا و رمان روی پل درینا (شهر ویشگراد) بیشتر بر اساس بسط داستانی افسانه‌های شفاهی است، در حالی که وقایع‌نگاری تراونیچکا با تصور مواد مستند بسیار غنی خلق شده است. تواریخ تراونیک یک وقایع داستانی هفت ساله است که به زمان گذراندن کنسول‌های خارجی در آن شهر وزیری می‌پردازد این رمان یک وقایع داستانی هفت ساله است که به زمان اقامت کنسول‌های خارجی در تراوونیک می‌پردازد. با ورود کنسول فرانسه آغاز می‌شود و با خروج کنسول دوم اتریش به

پایان می‌رسد. بر اساس قاعده شاعرانه‌ای که در مورد همه رمان‌های آندریچ صدق می‌کند، این رمان به تاریخ نیز می‌پردازد. در طول خلق رمان، آندریچ از مطالب غنی قوم‌شناختی و فرهنگی-تاریخی، هم در مورد رویدادهای تاریخی و شهر و هم در مورد افرادی که در اثر نام برده می‌شود، استفاده کرد. در وقایع نگاری این اثر، چهار جهان با یکدیگر برخورد کردند که از نظر دین، فرهنگ، تاریخ و آداب و رسوم متفاوت بودند. فرستادگان جهان غرب و شرق خود را در قلمرو بوسنی یافتند که هرگز سعی در نزدیک شدن و درک یکدیگر نداشته باشند. در زمان انتشار این رمان، مسلمانان، مسیحیان و یهودیان در تراونیک زندگی می‌کردند. همزیستی آنها بسته به شرایط سیاسی و اجتماعی-تاریخی که منطقه تراونیچکا در آن قرار داشت تغییر کرد، مسلمانان، مسیحیان کاتولیک و ارتدوکس، یهودیان و کولی‌ها، با تقسیم جامعه، همه در تحقیر مشترکی نسبت به کنسول خارجی خود متحد می‌شوند. کنسول‌ها و وزیران که در فضایی تنگ‌هراسی از سوءظن و بی‌اعتمادی متقابل منزوی شده‌اند، به دنبال نوسانات سیاست‌های خارجی مربوطه خود، با یکدیگر رقابت می‌کنند. ساکنان تراوونیک نمایندگان شرق و کنسول فرانسه در غرب هستند. بدین ترتیب او در این اثر بر تفاوت فرهنگ شرقی و غربی تاکید می‌کند. این "برخورد" فرهنگ‌ها موضوع اصلی کرونیکل است.

این اثر از نظر زمانی در زمان ناپلئونی و در گستره تاریخی و از نظر ظرافت روانشناختی- تولستویی است. وزیران عثمانی، کنسول‌های فرانسه، و نمایندگان تام الاختیار اتریش درگیر بازی بی‌وقفه دیپلماسی و برخوردهای دوگانه هستند: رو در رو گسترده، فکر و خیال و مکر پشت درهای بسته. شاهکار او آغشته به غنا و پیچیدگی منطقه‌ای است که تراژدی‌ای زیادی را برای قرن ما به ارمغان آورده است و صلح بسیار کمی را می‌شناسد.



نویسنده از بوسنی زادگاه خود به عنوان یک عالم کوچک از جامعه بشری استفاده می‌کند و بر پتانسیل آن برای سوءتفاهم و تعارض ملی، فرهنگی و مذهبی تاکید می‌کند و موانعی را که مانع ارتباط بین افراد می‌شود، شناسایی می‌کند. این رمان در پس زمینه خشونت در جوامع مختلط منتشر شده در طول جنگ جهانی دوم نوشته شده است. این رمان آغشته به داستان‌های بسیاری در مورد مردم محلی و طرح‌هایی از زندگی آنها است و سرشار از داستان‌های تاریخی که اغلب در خدمت روشنگری داستان و شخصیت‌های آن هستند. این وقایع تاریخی، آن‌هایی هستند که بر شرایط کنونی (سیاسی) تأثیر می‌گذارند و شرایط کنونی، آن‌هایی هستند که بر زندگی شخصیت‌های اصلی و فرعی داستان تأثیر می‌گذارند. آندریچ از شخصیت‌هایش برای تعریف داستان‌هایی درباره مردم، طبیعت و شخصیت‌های مختلف استفاده می‌کند و تأکید می‌کند که چگونه هر فرد با سرنوشت خود، در واقع قربانی شرایط و طبیعت خود است. به نظر مورخ ادبی نیکلاس موراوچویچ، آثار آندریچ «مرتب غم و اندوه عمیق او را در مورد بدبختی و اتلاف ذاتی در گذر زمان نشان می‌دهد».■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Ivo_Andri%C4%87

https://www.newworldencyclopedia.org/entry/Ivo_Andri%C۸۷٪۴

https://en.wikipedia.org/wiki/The_Bridge_on_the_Drina

https://hr.wikipedia.org/wiki/Travni%C4%8Dka_hronika

https://www.ivoandric.org.rs/english/worksen/novels/173-the-woman-from-sarajevo



جستار «خورده فرهنگ‌های بی‌دلیل»



«زویا قلی‌پور»

در بسیاری از جوامع یک سری خصوصیات اخلاقی جنبهٔ فرهنگی و عمومی پیدا می‌کند و تبدیل به فرهنگ ساختاری جامعه می‌شود و در ناهوشیار جمعی نهادینه می‌شود.
در مواردی که این خصوصیات جنبه مثبت و نظام‌مند و سازنده داشته باشد موجب ارتقا سطح فرهنگ و در پی آن آرامش روان جامعه و آسایش افراد آن جامعه می‌شود. اما گاهی مشاهده می‌کنیم برخی از این خرده فرهنگ‌ها و خصوصیات رفتاری کاملاً بی‌بنیان بوده و نه تنها هیچ بار معنایی مثبتی ندارد، بلکه وجوب انحطاط و گسستگی عاطفی و روانی و افول فرهنگی جامعه را فراهم می‌کند.
یکی از این موارد در جامعهٔ ما تمایل به اسرارآمیز بودن است که ریشهٔ آن را می‌توان در مقولهٔ ناموس‌پرستی دورهٔ میانه تاریخی ایران جستجو کرد و اگر به عقبهٔ آن نگاه کنیم می‌رسیم به باکلاس بودن عرفا در اسرارآمیز بودن که گویا در اعصار گذشته نمود و نماد فرهیختگی بود.
اگر به مفاهیمی همچون اندرونی، به کار بردن نام منزل برای بانوان و آموزه‌هایی رفتاری برای مردان در این دورهٔ زمانی مانند سکوت بر مبنای اقتدار و امثال اینها ژرف‌تر بیندیشیم در می‌یابیم که بسیاری از این مسائل ریشه در رازداری دارد اما این رازداری برای چیست؟ چه دلیلی دارد که ما همه‌چیز را به راز تبدیل کنیم و چرا از شفاف بودن می‌ترسیم؟
مگر نه این‌که شفاف بودن موجب فهم و درک بهتر و شناخت کامل‌تر و صحیح‌تری می‌شود؟
و اصلاً چرا گمان می‌کنیم که روند عادی زندگی ما به عنوان یک انسان انقدر شگفت‌انگیز است و جهانیان تمام زندگی خود را کنار گذاشته‌اند تا اسرار ما را کشف کنند و پی به راز هستی ببرند؟
هر وقت در شبکه‌های مجازی با افرادی روبه‌رو می‌شوم که که پروفایلشان از پروفایل ماموران امنیتی «کاگ‌ب» یا «اف‌بی‌آی» یا «اس‌آی‌اس» مخوف‌تر و راز آلودتر است با خود می‌اندیشم چرا گمان می‌کنید انقدر شگفت‌آفرید هستید؟ چرا خود را انقدر مهم می‌پندارید و دلم می‌خواهد به آنها بگویم: «باور کن اگر خود را عیان کنی هیچ‌کس به هیچ‌چیز تو اهمیت نمی‌دهد، چرا انقدر خودت را عذاب می‌دهی که اسرار آمیز باشی، حتی اگر باشی هم برای کسی اهمیت ندارد و جهان دربه‌در کشف و شناخت تو نیست!»

ظاهر موضوع کاملاً مشخص است اما در لایه‌های درونی‌تر، ما نوعی اسرارآمیزپرستی را در ماهیت وجودی این خرده فرهنگ‌ها مشاهده می‌کنیم.
در عرفان ایرانی اسرارآمیز بودن یکی از وجوه ارزشمندی و والا بودن مفاهیم و اشخاصی که دارای منزلت آگاهی و شعور و دانش بودند به حساب می‌آمد.
در اشعار شاعران بزرگ و تأثیر گذاری همچون حافظ و مولانا نمونه‌های زیادی می‌یابیم که بر اسرار و حفظ اسرار تاکید می‌شود و در عین‌حال ناله‌ای از عمق نهان آنان که بر افشای اسرار اهتمام می‌ورزند، نمایان می‌شود. به طور مثال آنجا که مولانا می‌گوید:

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
مُهر بر لب‌های ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا ندرَّد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند یک محنت نیم‌خام

پیچیدگی اشعار مولانا در این است که او در دو وجه هوشیار و ناهوشیار خود را نمایان می‌کند.
در بخش ناهوشیار تجارب شهودی خود را نمایان می‌کند که برگرفته از عرفان و سلوک و شامل تصویرسازی‌های ذهنی از احساسات شخصی ست که در قالب اشعاری با اوزان و ریتم‌های آوایِ شورانگیز بیان می‌شود که تداعی کنندهٔ رقصی شادمانه در اوج اندوهِ تنهایی و همزمان رهایی از چند و چون و تزویر و پیوستن به حقایق وجودی، بدون هراس و خودسانسوری می‌باشد. آنجا که می‌گوید:

آدمی مخفی‌ست در زیر زبان
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چون‌که بادی پرده را در هم کشید
سِرِ صحنِ خانه شد بر ما پدید

بخش هوشیار او در این مرحله وارد عمل می‌شود و تلاش می‌کند این مدهوشِ سودازده از عشق و شور و شعف را به واقعیت پیوند دهد. اینجاست که می‌گوید:

از زخم سر و دو زلف عنبر بویت
آزرده شود همی گسل خود رویت
از انگشت نمای، هر کسی در کویت

ترسم که نشان بماند اندر رویت

به گفتهٔ عبدالکریم سروش در کتاب قصهٔ ارباب معرفت: «مولانا به نکته ظریفی اشاره می‌کند و آن این که رازگشایی موجب دریدن پرده غفلت است.»

ای‌دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
....
گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلق‌ها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنا دادمی
غیر از این منطق لبی بگشادمی

از طرف دیگر مولانا معتقد بود که دانستن اسرار و واقعیت‌ها عوام را دچار پریشانی می‌کند و منجر به شکستن باورهایشان می‌شود برای همین، هم زمان هم معتقد بود که پرده‌برداری از اسرار موجب شکوفایی اذهان می‌شود هم می‌ترسید که کژفهمی‌ها موجب ایجاد موج جنون شود و می‌گوید:

محملش گفتم نکردم زان بیان
ور نه هم افهام سوزد هم زبان
در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

اما سؤال اینجاست چرا همواره خردمندان ما عوام را موجوداتی فاقد شعور و درک می‌پنداشتند؟

هنوز هم همین است نمونهٔ امروزی آن را می‌توانیم در برخورد پزشکان با مردم ببینیم. بدون این‌که در مورد بیماری و داروها توضیحی به بیماران بدهند و شرایط را برای او شفاف سازی کنند، با سعی در راز آلود کردن مفاهیم تلاش می‌کنند وانمود کنند که موضوع از درک بیمار خارج است. در حالی که با یک توضیح مختصر و شفاف‌سازی ساده بسیاری از پیچیدگی‌های ذهنی بیمار برطرف می‌شود، استرس کاهش می‌یابد و چه بسا به علت آگاهی روند درمان بهتر پیش رود. این یک نمونهٔ ساده است که به احتمال زیاد تمام افراد حداقل یک بار تجربه کرده‌اند.

وقتی در مورد عرفان مطالعه می‌کردم این سؤال برایم پیش می‌آمد که چرا عرفا معتقد بودند خودشان به عنوان یک انسان، حالا فرضاً آموزش دیده توانایی درک موضوعی را دارند که معتقدند دیگر انسان‌ها از درک آن عاجزند.

شاید ریشهٔ فرهنگ عرفانی ما را بر آن داشته که تصور کنیم هر کلامی که می‌آموزیم به خاطر داشتن توانی‌های مافوق بشری شخص خودمان است و دیگرانی که فاقد شعور هستند از این نعمت محروم مانده‌اند و ما هم از سر مهربانی باری را که حمل آن در توانشان نیست بر دوششان نمی‌گذاریم و بخیلانه این گنج را برای خودمان نگه‌می‌داریم و پنهان می‌کنیم و فخر می‌فروشیم و الخ...

به نظر می‌رسد در فرهنگ ما ریشه‌یابی نادانی عوام برسد به رازداری عرفا که بیشتر از آن که بر منطق و واقعیت تاکید داشته باشند به شهود ذهنی اتکا می‌کردند و در اوهامی راز آلود دچار خود شاخ‌پنداری می‌شدند و عوام را فاقد شعور و کور و کر لنگ و لوک می‌پنداشتند و از گسترش دانش و ارتقا سطح شعور جامعه جلوگیری می‌کردند و بیشتر آن بخشهای متافیزیکی را به مردم می‌نمایاندند تا بگویند: «دلتان آب، ما چیزهایی می‌دانیم که شما نمی‌دانید و ما هم نمی‌گوییم تا چشم شما در بیاید و اندر نادانی خود پاره‌پاره شوید.»

البته بخت‌یار بودیم که حضرت مولانا کمتر خسیس بودند و در دوگانگی‌هایشان جایی میان هوشیاری و ناهوشیاری کمی ما را آگاه کردند که:

زان جهان اندک ترشح می‌رسد
تا نغُرَّد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند در این عالم نه عیب

کاش بزرگان و پیشینیانمان کم‌تر مست می‌ناب می‌بودند و کمی مهربان‌تر و سخاوتمندتر بودند و به قول مولانا:

گفت بر من تیغ نیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی؟

بنابراین ای اهل علم و دانش بدانید و آگاه باشید دوران این فازفیگور بازی‌ها و اطوارهای مدهوشانه تمام شده پس:

یا تو واگو کن آنچه عقلت یافته‌ست
یا بگویم آنچه بر من تافت است
از تو بر من تافت پنهان چون کنی
بی‌زبانی چون ماه پرتو می‌زنی
چون تو بابی آن مدینه علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسد از نو قشور انسدر لباب

گویا وقت آن رسیده که اسرارآمیز بازی‌های بی‌دلیل‌مان را کنار بگذاریم و آستین‌ها را بالا بزنیم فکری برای برطرف کردن باگهای فرهنگی‌مان بکنیم.

یادداشتی بر کتاب «من نویسنده این کتاب نیستم»

نویسنده «مصطفی عظیمی‌فر»؛ «سارا محمدی نوترکی»



از نگاه باشلار ساز و کار قوۀ تفکر؛ تولید «مفاهیم» است و محصول قوۀ تخیل نیز صُورِ خیال.

اما گاستن باشلار هرگز این دو حوزه را از هم جدا نمی‌پندارد و نشان می‌دهد که مفاهیم؛ بازنمودی از صور خیال هستند و نه چیزی بی‌واسطه برآمده از دنیای بیرون.

اثر من نویسنده این کتاب نیستم قالب داستان و یا رمان را ندارد. محتوای نود و شش صفحه‌ای این کتاب گفتگوهایی دو نفره است. در ادامه این گفتگوهاست که در درون مایه متن با ماهیت شخصیتی به نام نویسنده آشنا می‌شویم. در این خوانش مخاطب با جهان فکری شخصیت نویسنده‌ای مأنوس می‌شود که به دنبال زندگی ایده آل و مورد نظر خویشتن است. برای خود مدینه‌ای در ذهن دارد که برساخته از تخیلات و واقعیات خود اوست. پس هر بار ندایی او را به طرح پرسش‌هایی پیوند می‌زند. این نداها غیر واقعی و تنها حاصل قوۀ خیال مؤلف هستند. گاهی نویسنده از تجارب خود سخن به میان می‌آورد و در گفتگوی با سنگ سعی دارد به صورت شفاهی و واضح یا مبهم و سر به مهر از آنها پرده بردارد. در اثنای این گفتگوهای درونی حرف‌ها و نصایحی رد و بدل می‌شود که مانندشان را قاصدک نیز بیان نموده است.

نویسنده در گفتگوهایش با سنگ حرف‌هایی بر زبان می‌آورد که حالت موعظه و پند نیز دارند. شخصیت نویسنده با وجود سن کمی که دارد تا حدودی مفاهیم روانی و جامعه شناسی و اجتماعی و فردی را آزموده است. با آن که نخواسته است دانای کل محسوب شود اما تنها خود باب گفتگو را بر دوش می‌کشد.

در این گفتگو لحن نویسنده و سنگ و قاصدک به هم شبیه است و صداها در مفهوم هستند که برای مخاطب قابل تمیز و تشخیص می‌باشند. عظیمی‌فر برای ایجاد کشمکش گفتگو با قاصدکی که دیر آمده است و تخته‌سنگ‌هایی

که فقط او صدای‌شان را می‌شنود بحث‌های مختلفی را پیش روی مخاطب می‌گذارد. نویسنده در این کتاب شخصی درون‌نگر و تنهایی است که مدام با خیالات پر رنگ خود حرف می‌زند چرا که در عالم واقع و جهان بیرون واقعیتی این چنینی وجود خارجی ندارد. پس جامعه شلوغ شهری لختی او را به حال خود وا می‌گذارد تا با وسیله‌ای ابتدایی که دو چرخ دارد به سوی مکانی به حرکت در آید که آن جا خبری از هیاهوی آدمیان نیست. نویسنده کم و بیش روان انسان‌های اجتماعش را شناخته است فارغ از شهر و آدمهایش پا به درون طبیعت گذاشته و در ضمیر خود سنگ را موجودی زنده می‌بیند که با او در حال درد و دل و سبک سنگین کردن وقایع و مسائل از زوایای مختلف است. نویسنده در این جاده تنها از بودن و معاشرت خیالی با سنگ‌های که قدمت بسیار دارند لذت می‌برد. در این اثنا عظیمی‌فر سعی کرده است با مثال‌ها و کلام حکیمانه توجه سنگ‌ها را به خود جلب نماید.

از ظاهر متن که بگذریم تنهایی غریب نویسنده در سطرسطر گفتگوها پیداست. نویسنده‌ای که از طبیعت لذت می‌برد و باورهای خودش را هم راحت و آسان با سنگ در میان می‌گذارد.

سنگ‌ها نمادهایی هستند برای نشان دادن ظرفیت بالا و سکوتی طولانی بعد از دانستن دردهای یک انسان تنهای معاصر. گاهی در بین صحبت‌های سنگ و نویسنده به جملات عمیق و قابل تاملی بر می‌خوریم که بار اندیشمندانه‌ای را بر دوش می‌کشند:

»دنیا برای کسانی که عمیق فکر نمی‌کنند همواره تاریک خواهد بود. حتی اگر خانه‌هایی رو به آفتاب داشته باشند«.

در این گفتگو نویسنده فردی است که دانا و عالم است. برای همین مسیرها و اشیا و نشانه‌هایی را برای هم‌صحبتی و تبادل اندیشه انتخاب می‌کند که اصالتی دیرینه دارند. سنگ‌های گران اما خاموش که صدای آنها را تعداد کمی از انسان‌ها می‌شنوند تا پایان گفتگو با نویسنده همراه و همرازند. سنگ‌هایی که صدای شأن از عمق وجود نویسنده برمی‌آید ولی جسم‌شان در طبیعتی بکر به زندگی صامت و بی‌جان خویش ادامه می‌دهند .شاید نویسنده نیمه گم شده خودش را در هم صدایی ندای درونیش یافته است.

نویسنده این کتاب صداهای درونی خود را در قالب گفتگوهایی پندآموز برای مخاطب به رشته تحریر در آورده است. چنانچه بعد از خواندن این گفتگو می‌تواند بگوید نویسنده این کتاب مصطفی عظیمی‌فر است.

من نویسنده این کتاب نیستم اثر مصطفی عظیمی‌فر است که در سال ۱۴۰۱ توسط انتشارات سیب کال روانه بازار کتاب گردیده است.■



نگاهی به داستان «اجاره‌نامه»

نویسنده «بزرگ علوی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



داستان اجاره‌نامه داستانی است که با واقع‌گرایی انتقادی و اجتماعی و به تصویر کشیدن جامعهٔ سنتی آن دوران به نگارش در آمده است. از طرفی توصیف زندگی مردم فقیر به وضوح در آن دیده می‌شود که همین باعث شده رنگی از ناتورالیسم به خود بگیرد.

وجیهه شخصیت مهم داستان می‌باشد. پدرش سید مسیّب و مادرش خیرالنساء، هر دو از فرهنگی بسته، خرافات و سنت‌هایی پوسیده برخوردار می‌باشند. زندگی وجیهه هم در میان همین سنت‌های فرسوده و غلط والدینش عجین شده است. دختر تحصیل‌کردهٔ معلمهٔ حقوق‌بگیرِ صاحب تفکر و ارمان و اندیشه، یکباره در کشاکش دو نیروی متضاد و کورکورانهٔ پدر و مادر قرار می‌گیرد و علیرغم میل باطنی‌اش ناچار به قبول و پذیرفتن رفتارها و سنت‌های نابجای پدر و مادرش می‌شود. خانه برای چنین دختر مدرن و تحصیل‌کرده‌ای بیگانه و وحشتناک است. او که در سن هیجان و شور و شوق نوجوانی به سر می‌برد، یکباره خودش را در میان زنان اطرافش از جمله زن آقا «همسایه‌شان» که بغیر از باطنی نازیبا، ظاهری کریه و بدمنظر هم دارد، می‌بیند و چون چاره‌ای ندارد خودش را با کوله‌باری از ناکامی و مشکلات خانوادگی سازگار می‌کند و با اینکه مانندِ دختر آمیرزا «صاحب‌خانه‌شان» نشست و برخاست می‌کند ولی در میان انبوهی از افکار پوسیدهٔ خانواده و اطرافیان نادان گرفتار می‌شود. تا اینکه ناگهان روزی در میان خشم پدر قرار می‌گیرد و این دُمَل چرکین سر باز می‌کند و باعث می‌شود که در انتخاب مسیر اصلی زندگی‌اش دچار سردرگُمی شود. در نهایت تصمیمی روی می‌دهد که همهٔ آن آزادی‌ها و صفات برجسته در وجیهه رنگ می‌بازد و در یک شب تبدیل به دختر سطح پایینی می‌شود که تحت سلطهٔ پدرسالاری سنتی قرار گرفته است. از آن‌جایی که در جامعه سنتی قدرت و حرف مرد خانواده در الویت است و برای به اتمام رساندن اختلافات، شرط اصلی می‌باشد، لذا وجیهه هم در تنگاتنگ این سنت‌های نامانوس قرار می‌گیرد. وجیهه تنها دختر مسیّب و خیرالنساء می‌باشد که آبرو و شخصیت خانوادگی بستگی به او دارد. او به‌رغم وضعیت خانواده‌اش به مدرسه می‌رود ولی همچنان با پدرش برای کنیزی به خانهٔ ارباب‌شان یعنی آمیرزا می‌رود تا کار کند. نماز او از سیزده سالگی ادامه دارد ولی همین دختر ممکن است به خاطر آزادی‌های شبانه‌اش «که به خانهٔ دختر آمیرزا می‌رود» او را به زنی هرجایی تبدیل کند. مادرش هم تمام سعی و تلاشش این است که با دعا و جادو و جنبل «دخیل بستن، نعل توی آتیش انداختن، قلیاب را توی سرکه جوشاندن و بعد در درگاه خانه پاشیدن و ادرار پسر نابالغ را همانجا ریختن» او را محافظت کند که این محافظت چون برخاسته از خرافات پوچ و واهی است نتیجه‌ای ندارد. از طرفی وجیهه برای مادرش مثل کالایی می‌ماند. خیراانساء می‌خواهد در قبال پنجاه تومان از شوفری که خواستگار دخترش است و این مبلغ را پرداخت می‌کند، سودی ببرد تا بتواند از فقر و تنگدستی خودش را نجات دهد و بدهی‌ها و کمبودهای زندگیش از طریق شوهر دادن دخترش جبران شود. چقدر باید دیگ‌های مردم را بساید، بند بیندازد، وصله پینه کند، کهنه‌های بچه‌های مردم را بشوید، قالی بتکاند، حتی آب حوض بکشد تا پنجاه تومان گیرش بیاید. برای خیرالنساء درآمد حسین شوفر اینکه کم باشد یا زیاد، مهم نیست. به دارایی او کاری ندارد. فقط عروسی سر بگیرد تا مشکلات او برطرف شود؛ همین برایش مهم است. در واقع وجیهه برای خیرالنساء مثل لحاف کرسی برای مسیّب است؛ چون مسیّب برای رهایی از بدهی‌اش حاضر شده لحاف‌کرسی‌اش را بفروشد. اما نگاه مسیّب به دخترش جور دیگری است. او بر خلاف خیرالنساء این‌طور فکر نمی‌کند. او با سفارش آمیرزای دنیادیده و آینده‌نگر نگاهی خاص به وجیهه دارد؛ او را دنبال تحصیل فرستاده و حاضر نیست به بهایی اندک او را از دست بدهد چون وجیهه ارزشش بیشتر از پنجاه تومان است.. پدر حاضر نمی‌شود به‌خاطر حرف افرادی مثل زن‌آقا و آقا نبی و رمال و از این دسته آدم‌ها دخترش را مفت و مسلم از دست بدهد. بر خلاف مادر، وجیهه برای پدرش وسیلهٔ ترقی است نه

خانه برای چنین دختر مدرن و تحصیل‌کرده‌ای بیگانه و وحشتناک است. او که در سن هیجان و شور و شوق نوجوانی به سر می‌برد، یکباره خودش را در میان زنان اطرافش از جمله زن آقا «همسایه‌شان» که بغیر از باطنی نازیبا، ظاهری کریه و بدمنظر هم دارد، می‌بینند.

منفعت و مسیّب برای ازدواج دخترش شناب‌زده برخورد نمی‌کند. او می‌خواهد تا دخترش ترقی کند و اینکه بتواند از این وضعیت فقر و فلاکت نجات یابد. مسیّب می‌خواهد مانند برادرش ماهی دندان‌گردی به قلابش بیفتد تا بتواند وجیهه را همچون برگ برنده‌ای رو کند تا به آنچه شایستگی دارد، برسد. چون برادر مسیّب دخترش را به یک سرگرد داد و خودش هم وکیل‌باشی شد و زندگانی خوبی دارد. در نهایت در پایان داستان مسیّب از یک طرف در میان فقر و گرفتاری و از طرف دیگر پا درمیانی سوداگرایانهٔ زن‌آقا و طعنه‌های اطرافیان و اینکه می‌شنود که در مورد دخترش می‌گویند: «تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها» مجبور می‌شود عجولانه تنها دخترش را به شوفر تاکسی بدبخت‌تر از خودشان بدهد.

از طرفی راوی در داستان نشان می‌دهد که مسیّب هم قربانی تحولات اجتماعی می‌شود. او نوکر و پیشکار آمیرزا است که خود آمیرزا هم مدتی پیشکار امنیه یزد بوده و با ورود امنیه‌ها برای گرفتن مالیات یکباره بی‌پشت و بی‌پناه می‌شود. آمیرزا علاوه بر از دست دادن موقعیتش، زمین‌هایش را هم که اندک بودند از طریق شریک سرمایه‌گذارش از دست می‌دهد. همین نابسامانی مالی زندگی مسیّب را هم دگرگون می‌کند و او که تکیه‌ای کورکورانه بر شرایط اجتماعی زده است، بالاجبار کوله‌باری از مصیبت را به دوش می‌کشد.

شخصیت دیگری که در این داستان قربانی تحولات اجتماعی می‌شود «آقا نبی» است. او نیز مانند مسیّب جیره‌خواری خُرد است. آقا نبی پیش نماز مسجد بوده که قباله و سند هم امضاء می‌کرده که او هم آواره می‌شود. منتها سرمایه‌ای حدود دویست سیصد تومانی اندوخته کرده که آن را به عنوان وام و قرض با بهره‌ای اندک حدود یک قران تا سی شاهی به کارمندان شهرداری می‌دهد. او همچنین از حق‌الزحمه‌ای که برای راه انداختن کار مردم گیرش می‌آمده، امرار معاش می‌کرده است.

شخصیت «زن‌آقا» که خودش را در محیط خانه محصور کرده و کارش فقط سَرَک کشیدن به کار دیگران است. از وجیهه نزد مادرش بدگویی می‌کند و بعد می‌گوید: «من خیر شما را می‌خواهم؛ دم دروازه را میشه بست ولی دهن مردم را نمی‌شه بست. پشت سر دختر شما حرف می‌زنند.» یا می‌گوید: «مدرسه چیه؟ آدم بده دختر به این بزرگی را بی‌شوهر بزاره، صبح تا شوم تو کوچه‌ها ول باشه.» آنچه ذهن مخاطب را درگیر می‌کند این است که سنگینی اندیشهٔ اسطورهٔ فرزندکشی تا پایان داستان بر دوش متن قرار دارد تا اینکه آخر داستان گره به دست عوامل ماوراالطبیعی «عوامل غیر انسانی» یعنی باران شدید و فرو ریختن سقف خانه مسیّب باز می‌شود و فرزندکُشی بصورت پدرکُشی آشکار می‌گردد. ■





«دنیای کتاب»

نویسنده «مهناز پارسا»

دنیای کتاب، دنیایی پر از زیبایی است. کتاب‌ها همیشه ما را به خود می‌خواند. کتاب جاذبه‌ای دارد که نمی‌توان از آن چشم پوشید.

قصه‌ها و افسانه‌ها ریشه در نهاد و کودکی ما دارند، وقتی شب به آسمان سرک می‌کشد و ستاره‌ها در شبهای تابستان پر نور می‌درخشد، همهٔ ما به افسانه‌های زیبای مادر، دل می‌سپاریم. افسانه‌هایی از جنس پری، جن و دیو، افسانه‌هایی که ریشه در اسطوره‌ها و فرهنگ مردم سرزمینمان دارد.

دنیای کتاب، دنیایی است پر از خلاقیت، وهم، جادو، شادی، زیبایی و عشق.. گاه داستان با تیر زخم‌های نفرت، سیاهی، تباهی، جنگ و حقایقی دیگر از زندگی آدمها درهم آمیخته و به زندگی ما رنگ تلخی می زند و احساسات ما را جریحه دار می‌کند. گاه داستان عشق و شادی را به دل ما می نشاند، تیرگی و روزمرگی دنیای ما را از بین می‌برد.

دنیای کتاب، دنیایی است پر از خلاقیت، وهم، جادو، شادی، زیبایی و عشق.. گاه داستان با تیر زخم‌های نفرت، سیاهی، تباهی، جنگ و حقایقی دیگر از زندگی آدمها درهم آمیخته و به زندگی ما رنگ تلخی می زند.

داستان چه شاد و چه پر اندوه باشد، دریچه‌ای از تجربیات تازه را به روی ما می‌گشاید و باعث می‌شود که زندگی‌های مختلف را زندگی کنیم و ایده‌ها، ارزش‌ها و باورهای شخصیت‌های داستانی را حس و درک می‌کنیم و دایرهٔ تجربیاتمان را گسترش بدهیم.

داستان‌ها همچنین باعث انبساط خاطر، سرگرمی و گشایش فکری و ذهنی و افزایش خلاقیت ما می‌شود. با هر داستان که می‌خوانیم بر دایرهٔ واژگانمان و دانستی ها ی ما افزوده می‌شود. داستان‌ها باعث رشد و پیشرفت ذهنی خواننده می‌شود، باعث می‌شود که به دنیا نگاهی تازه داشته باشیم.

تجربه‌ای هر چند تلخ و زننده در داستان باعث می‌شود که دریچه ی ذهن ما بر روی مشکلات زیستی و مخاطرات زندگی باز شود و به دنیا با دیدی تازه نگاه بکنیم و زندگی را بهتر حس و لمس کنیم.

دنیای کتاب پر از گفتنی‌ها، خواندنی‌ها، پاراگراف‌های زیبا و پر مفهوم، حرف و حدیث‌های تازه، آشنایی با روایت‌ها، افسانه‌ها، اسطوره‌ها و در نهایت درک بی نهایت زندگی می‌شود. دنیای کتاب دنیایی است که هر کسی که با آن آشنا می‌شود هرگز ضرر نمی‌کند. می‌تواند این دنیا را داشته باشد و کتابها را بخواند و با شخصیت‌های داستان ارتباط خوبی برقرار کند. بعضی شخصیتها مثل هلکبری فین، هرکول پوآرو، شرلوک هلمس و اسکارلت اوهارا برای ما جاودانه شده‌اند. هیچ می دانید مارال توی داستان کلیدر را هر کسی می‌شناسد؟ یا داش اکل در داستان صادق هدایت؟ یا زری در داستان سووشون؟

بعضی شخصیتها جذابیت‌های ویژه‌ای دارند و همیشه بیاد ما خواهند ماند.

گاهی کتابها به ما شوک می‌دهند و ذهنمان را به دنیایی باز می‌کنند که از آن بی خبر بوده‌ایم. کتاب‌ها جهانی هستند پر از شگفتی...

دنیای کتاب دنیایی است گسترده.. زیبا و گشوده به هزار رویای ناگفته. این دنیا را دریابیم تا بهتر زندگی کنیم. بتوانیم که زندگی را از زوایای مختلف ببینیم و این گشایشی باشد به درک بهتر دنیا و آدم‌هایش.■



جستار «بُعدی در فراسو»

«بهمن عباس‌زاده»



زمانی‌که یکی از دوستان نزدیکم دست به خودکُشی زد؛ دُچار بی‌خوابی‌های توان‌فرسایی‌شده بودم؛ سیمایش یک‌لحظه از مقابل چشمانم محو نمی‌شد؛ نیمه‌شب‌ها همانطورکه روی تخت دراز کشیده بودم، به‌دلایلِ کارِ او، درحالی از بُهت و اندوه، فکر می‌کردم، با شناختی که از او داشتم دلیل کار او نه، شکست عشقی بود، نه خیانت. هیچ ترسی هم از کسی یا چیزی نداشت؛ فقط آنچه‌که گاه و بی‌گاه از او شنیده بودم و یا جَسته‌گریخته به آن اشاره می‌کرد، یأسِ عمیق و بیزاریِ او از زندگی بود. و این، آن‌چیزی بود که ذهنش را به‌خود مشغول کرده بود: یأس عمیقی که منجر به افسردگیِ "حاد" در او شده بود. امّا هرچه بود، منشأ آن، افکار، تصورات و حالاتی بود که در ذهن او جریان داشت و تسلط بی‌قید و شرطی که این حالات و افکار و تصورات بروجود و بر روح او داشت ... این تجربهٔ اندوهناک، این سؤال اساسی و مهم را در من برانگیخت که آیا هُویتِ حقیقی انسان به تمامی در ذهن، افکار، تصورات و حالاتی است که درنتیجهٔ حواس پنج‌گانه در ذهن او ایجاد می‌شود؟ و اگر چنین است، آیا این سرنوشتِ محتوم انسان است و یا به باور عامیانه‌ای آیا این تقدیر بشریت است؟ و آیا این درست است که انسان همیشه در باورها و ذهنیاتی ازپیش‌ساخته‌شده اسیر باشد؟ و آیا ذهن، زندانِ ابدیِ انسان است؟ آیا هیچ‌راهی برای خروج از این بُن‌بست وجود ندارد؟ آیا انسان باید قربانی تضادها و یا پارادوکس‌های ساخته و پرداختهٔ ذهن خود باشد؟ آیا بُعدی، فرازی، جَهشی برای رفتن به افق‌های دیگری وجود ندارد؟، زیرا تا زمانی‌که روح و روان اسیر محتویاتِ موجود در ذهن و ارزش‌های کاذبِ "مَنِ ذهنیِ" خود است، و تا زمانی‌که ماهیّتِ ذهنِ "خود - رو" و شرطی‌شده و پیچیده‌شده در کلافِ سردرگمِ خویش، و نحوهٔ پیچیده‌شدن‌اش را در این کلاف، نشناخته باشیم، آزادیِ درونی از آن کلاف غیرممکن است و درصورت عَدَمِ وجودِ چنین "آزادیِ درونی"ای، هیچگونه تحول و دگرگونیِ عمیقی، هرگز و هرگز، امکان‌پذیر نخواهد بود. این یک اصل غیرقابل تردیدی است که هر انسانی، پس از رهایی از نیازهای اولیه‌اش، نخست باید از چنبرهٔ خفتان‌آورِ ذهن شرطی‌شدهٔ خویش، آزاد گردد. تا این آزادی، سنگِ بنایی شود برای پَرش و جَهش به "وَرا"؛ جَهش به بُعدی دیگر، به بُعدی در فراسو، بُعدی در ورای دوگانگی‌های موجود در روح و در پیرامون؛ به بُعدی در ورای مکانیزمِ اضداد و به‌تعبیری رفتن به بُعدی ورای تضادهای متناقض‌نمای موجود در هستی؛ بُعدی که در آن "خودآگاهیِ" انسان از افکار زائد، عواطف و احساسات تلقین‌شده توسط ذهن، جداشده باشد و فردیتِ مستقلِ خود را به‌دست آورده و برروی خود مُنطبق گردد. آیا ممکن است که ما، فقط عُمق و معنای همین چندجملهٔ اخیر را به‌درستی و با همهٔ وجودِ خود درک کنیم؟ اگر نیک دقت کرده باشیم؛ ما در هر لحظه از زندگیِ خود با فکری، تصویری، حالتی، مِیلی، رؤیایی و یا حتی ترسی درگیر هستیم و خود را با آن درمی‌آمیزیم؛ این، همان "هم‌هویتیِ" ذهن است با آن تصویر یا میل یا ترس یا حِرص. و حالا باز می‌پُرسم: آیا می‌توان این "خودآگاهی" و این "مَنِ ذهنی" را قبل از درآمیختن با آن فکر، تصویر، میل و یا هرچیز دیگر، متوقف کرد؟ آیا می‌توان قبل از واردشدنِ هشیاری‌مان به درون مِیل، فکر، هَوَس، خشم، حَسَد و ... به آن فرمان "ایست" داد؟ و آن را قبل از آمیزش با هر فکر و پدیده‌ای "متوقف" کرد؟ و سرانجام آیا امکان دارد که آن آگاهیِ خالصِ موجود در روح و روان را، قبل از ورود هرگونه فکر و تصویر و تمایلی، برروی "خودش" قرار داد؟ یعنی همان‌گونه‌که خالی و تُهی است، نگه داشت؟ یعنی در آستانهٔ درآمیزی، آن را متوقف کرد؟ زیرا هنگامی‌که خودآگاهی به‌جای آنکه از حسی، فکری، نیازی، تصویری آگاه گردد، از وجود مستقلِ خویش آگاه باشد؛ آن‌گاه تحولی عمیق در ساختار آگاهیِ انسان اتفاق خوهد افتاد؛ به‌این‌معنا که چنانچه فقط "آگاهی" باشد و نه آگاهی از "چیزی". و هنگامی‌که این آگاهی نه با چیزی، بلکه برروی خودش منطبق گردد؛ آن‌گاه ذهن ازوجود خویش آگاه می‌شود، و بر "خود" قائم می‌گردد. و اینجاست که شاعری فرزانه آواز درمی‌دهد که: اینه‌ای دربرابر اینه‌ات می‌گذارم تا از تو ابدیّتی بسازم. و اینجاست که ذهن و روح انسان شکوهِ اَحدّیت و یگانگیِ منحصربه‌فرد خویش را در این فرآیند، تجربه و احساس می‌کند. هنگامی‌که "خودآگاهی" کاملاً تُهی از موضوع می‌گردد و لاجرم نه برروی شیء و یا فکر و یا تصویری

، منشأ آن، افکار، تصورات و حالاتی بود که در ذهن او جریان داشت و تسلط بی‌قید و شرطی که این حالات و افکار و تصورات بروجود و بر روح او داشت.

بَلکه برروی خودش قرار می‌گیرد و برخود منطبق می‌شود؛ آن‌زمان شخص به پاسخ همهٔ پرسش‌ها و ابهاماتِ موجود در روحِ خود پی می‌بَرَد. آن‌زمان است که همهٔ روح خود را در فضایی خیره‌کننده از نور و شعف و سرور، احساس می‌کند؛ به‌نحوی‌که گویی یک "انفجار اتمی" در روح و روان او به وقوع پیوسته است، در آن‌زمان، شما هستیِ درونی و بیرونیِ خویش را به‌گونه‌ای متفاوت دریافت می‌کنید؛ درک و احساس و بینش شما به‌نحو غیرقابل باوری دگرگون می‌گردد و آن تصوری را که تا آن‌لحظه از "خود" داشته‌اید، از شما "جدا" می‌شود و شما را ترک می‌کند و به‌جای آن "خود"ی، بسیار شگفت‌انگیز، غنی و بسیارهوشمندی از اعماقِ درون شما سَر بر می‌آورد و آن‌چنان عشق و شعف و سروری را درعُمق درونِ خود تجربه خواهید کَرد که حتی تصورش‌هم برای شما امکان‌پذیر نبوده است؛ و این بُعدی است که فقط و فقط، آگاهانه و باعظمی راسخ می‌توان به آن وارد شد و نیازی به تلاش فیزیکی و صَرفِ هزینه ندارد، اما بدون آگاهی و بدون شناختِ عمیقِ سازوکار ذهن، حتی نمی‌توان به این "آستانه" نزدیک شد؛ به‌همین‌دلیل است که ما باید نخست از "آزادیِ درونی" که خود پی‌آمدِ "تحولِ درونی" است، آغاز کنیم تا زمانی‌که ازلحاظ روانی و درونی، از قیدوبندهای ذهنیِ خود، رها نشده باشیم؛ هرگز نخواهیم توانست به هیچگونه آزادی و تحولّی نائل شویم. پس بهتر است که گام‌به‌گام و همراه باهم به مرکزی نزدیک شویم که تمام زندگی و فعالیّت‌های ما از آن مرکز اداره می‌شوند؛ تا بتوانیم دربارهٔ امکان تغییر آن مرکز بیندیشیم و در فضایی روشن آن را مورد بررسی قرار دهیم، زیراکه یک تغییر بنیادی و یک دگرگونیِ درونیِ عمیق برای هر انسانی، امری حیاتی است.

برای تحقق چنین‌تحولی باید از نزدیک به بررسیِ زندگیِ درونیِ خود بپردازیم و از درگیرشدن با هرگونه تئوری، فرضیه، ادعا و ایدئولوژی، به‌طور جدّی پرهیز کنیم. باید با ذهنی رَها از هرگونه پیش‌داوری، گام‌به‌گام به مجموعهٔ آن‌چه در ذهنِ ما می‌گذرد و آنچه‌که در رفتار و کِردار خود بروز می‌دهیم، دقیق شویم. باید خیلی دقیق ببینیم که زندگیِ واقعی ما چیست؟ و آیا ایجاد یک دگرگونیِ بنیادی در آن امکان‌پذیر است؟ اگر ذهن خود را مانند یک پردهٔ نمایش بنگریم اولین‌موردی که در این بررسی به آن برخورد می‌کنیم سردرگمی، تیرگی و آشفتگی موجود در آن و در همهٔ عرصه‌های زندگیست، و دیدن این واقعیّت که ما، درمیان انبوهی از سایه‌های تیره و نابسامانی‌های ذهن و روانِ خود اسیر شده‌ایم و هیچگونه راه گریزی از آن نمی‌یابیم. اولین و درضمن یکی از مهمترین اقدام‌های ما در مرحلهٔ اول، پذیرشِ این حقیقت است که ما، درچنین فضایی از ذهن "گرفتار" هستیم؛ فضایی که تیرگی و هرج و مرج سَراسَرِ آن را فراگرفته است و ما فقط سایه‌های مبهم و تیره‌ای را می‌بینیم که از هر طرف ظاهر می‌شوند و قبل از اینکه به وضوح دیده شوند می‌گریزند و جای خود را به سایه‌های دیگری می‌دهند؛ اما فضا همچنان تیره و تار است. ما با چشمانِ سر خود اجسام را می‌بینیم: خیابان‌ها، مغازه‌ها، اتومبیل‌هایی که در حرکت هستند، چهرهٔ نزدیکان و همچنین صورت خود را در اینه تماشا می‌کنیم. اما قادر به‌دیدن ذهن و روح و روان خود، آنگونه‌که "هست" نیستیم؛ و نکتهٔ مهم این است که مرکزِ همهٔ انگیزه‌های ما، در زندگی درون همین ذهن و روح و روان ما قرار دارد و این مرکز است که باید "شناسایی" شود. هویت حقیقیِ ما، در شناسنامه و یا کارت ملی ما منعکس نمی‌شود بلکه در شناساییِ این مرکز است که ما رفته‌رفته به "هویت حقیقی خود" نزدیک می‌شویم. و مهمترین ابزار ما برای بررسی و شناسایی این مرکز، "توجّه و نگاه" است. و ما باید بسیارهشیار باشیم به این حقیقت که سادگیِ این "ابزار" ما را دُچار توهّم و بی‌اعتنایی به آن نکند. زیراکه این "دقت و توجّه" و همچنین این "نگاه" مانند نگاه‌کردنِ سَرسَری به یک پردهٔ نمایش نیست این "نگاه" و این "توجه" کاملاً "بی‌طرفانه"، ثابت و پایدار است، نگاهی است فوق‌العاده حساس، دقیق و پی‌گیر که با نام "نگاه جادوئی" از آن یاد می‌شود و درحقیقت "نقطهٔ عطف" بسیارمهمی از دگرگونی‌های درونیِ انسان ازطریق همین "نگاه" انجام می‌شود. و جالب‌توجه است که این دقت و توجه به دگرگونی‌های درون و این نگاه جادویی، با بستنِ چشم‌های سَر آغاز می‌شود: تمامیِ حرکاتِ ذهنِ خود را به‌دقت زیرنظر بگیرید؛ بدون هیچ‌قضاوتی. از تنهایی‌های خود، بیشترین بهره را ببرید ساکت و آرام در گوشهٔ خلوتی آرام بگیرید و با بی‌طرفیِ کامل درون خود را بنگرید. صبر، حوصله و پیگیری، آن هزینه‌ای است که باید بپردازید؛ چراکه با کم‌حوصلگی و کم‌طاقتی هیچ‌تحولی هرگز رُخ نخواهد داد. و به‌قول آن شاعر فرزانه: هیچ صیادی، درجوی حقیری که به گودالی می‌ریزد

ما باید بسیارهشیار باشیم به این حقیقت که سادگیِ این "ابزار" ما را دُچار توهّم و بی‌اعتنایی به آن نکند. زیراکه این "دقت و توجّه" و همچنین این "نگاه" مانند نگاه‌کردنِ سَرسَری به یک پردهٔ نمایش نیست.

مرواریدی صـــید نخواهد کرد چراکه شـــما می‌خواهید بنیادِ غلطی را برلندازید که درطی دوران‌های تاریکِ جهللت، در نهاد انســان ماندگار بوده اســت؛ پس باید باحوصــله، تأمل و تعمّق پیش رفت.

ما انســان‌ها همیشــه مانند "ســایه" زندگی کرده‌ایم؛ ســایه به‌عنوان نمادی از ناهشیاری، تیرگی و تاریکی. ولی حالا قصد داریم که "چراغی فراراه خویش" باشــیم. درکنار این توجه و نگاه "نافذ" جا دارد در این فرآیند از "آهستگی" هم یاد شود. آهســتگی به‌عنوان تأمل و به‌تعبیری "ایســتِ ذهنی". و این به آن‌معناســـت که بســـیاری از اعمال و رفتارهای عادت‌گونه و بـه‌اصـــطلاح "خوبـه‌خودی" را کـه در زنـدگی روزمره انجـام می‌دهیم، با فرمان "ایســت"، درســت قبل از انجام‌دادنِ آن‌ها، متوقف کنیم. مثلاً هنگامی‌که طبق عادت قصـد نوشـیدن یک لیوان آب را داریم، قبـل از نوشـــیدن، درحـالـی‌کـه لـیوان آب را دردســـت گرفتـه‌ایم، در میانـهٔ نزدیک‌کردنِ آن به دهانِ خود، متوقف شـویم. و سـعی کنیم خود را حتی در ذهن و روان، مانند یک مجسـمه، بی هیچ‌گونه‌حرکتی نگه داریم. و تـا دقایقی‌چند، هیچگونه حرکتی چه در جســم بیرونی خود و چه در روح و چه ذهن و روان خود، انجام نـدهیم. این روش را می‌توانیم در کلیـهٔ رفتـارهـای خود مورد آزمون قرار دهیم و از این طریق بیاموزیم که کلیهٔ رفتارهای خود را مورد تأمل و تعمق قرار دهیم. باید بیاموزیم که درمورد آنچه تاکنون برحسـب عادت، چه در ذهن و چه در اعمال خود انجام داده‌ایم با تکنیک "ایست" و همچنین با "آهستگی" و یا مکث مواجه شویم.

> ما انسان‌ها همیشه مانند "سایه" زندگی کرده‌ایم؛ سایه به‌عنوان نمادی از ناهشیاری، تیرگی و تاریکی. ولی حالا قصد داریم که "چراغی فراراه خویش" باشیم.

این روشِ بســـیار مفید و مؤثری برای حضـــوری آگاهلنه در "لحظهٔ حال" است و برای "احیاء هویّتِ حقیقی" بسیار کاربُرد دارد و همچنین درکِ عمیق‌تری از این "لحظه" و گســـتردگیِ وســـیع‌تری از هســـتی موجود در درون را به ما ارائه می‌دهد. نَفَّسِ مُشــاهده و توجه درانجامِ اَعمالِ آهســته و توأم با مکث، منجر به تحوّلی عمیق در "دید و بینش" می‌گردد و از ازدحام و هرج و مرج در ذهن جلوگیری کرده و ذهن را ســاده، آرام و روشـن می‌کند در اثر تداوم این روش است که شـما رفته‌رفته احساس خواهید کرد که ذهنِ آرام، روشن و دقیق تا چه‌حدّ از هشـــیاریِ بالایی برخوردار اســـت و این هشـــیاری تا چه‌حدّ لذت‌بخش است و این احساس در شما قوت می‌گیرد که گویی تاکنون درخواب راه می‌رفتید. منافذِ روح و احساسِ شما شروع به بازشدن می‌کنند و رفته‌رفته فضاهای جدیدی در درونِ روح شـما گشـوده می‌شـوند که سـرشـار از ایده‌های بِکر هسـتند. وجودتان سرشار از انرژی‌های خلاق و نو می‌شود. این "توجه" و این "نگاه" دراثر تداوم و پیگیریِ شــما، در درونِ شـــما یک "وحدت و یگانگی" به وجود می‌آورد و این وحدت و یگانگی، باعث همگرایی انرژی‌های شـــما درجهتِ درکِ عمیق‌ترِ همهٔ پدیده‌های زندگی‌تان می‌گردد.

رفتن به بُعدی در فراسـو، درواقع خروج اضـطراری از وضـعیّت زنجیره‌واری است که در ذهن با آن روبه‌رو هستیم و آن، رهایی از تفکرِ بی‌وقفه و زائد اســت. انســان باید برای دگرگون‌کردن وضـعیّتِ شـرطی‌شده‌ای که در ذهن با آن درگیر است، در گامِ نخست، باید کلِ ساختارِ "ذهنِ بازبینی‌نشده" را "نفی" کند؛ و این "نفی" باید گام‌به‌گام، چه در ذهن، احسـاسـات، عواطف و تمـایلات و چـه در رفتـار و کِردار انجام گیرد. و این فرآیند تا به‌آنجا ادامه خواهد داشـــت که کلیهٔ حلقه‌های این زنجیر؛ زنجیر شرطی‌شدگی‌های پنهان و آشکار را از ذهن و روان انســـان محو ســـازد تا آنجـاکـه انســـان بـه‌جـای غلطیـدنِ لحظـه‌بـه‌لحظـه درگـذشـــتـه و انعکـاس بیمارگونهٔ آن گذشـــته، به آینده، می‌آموزد که در هرلحظه از زندگیِ خود با آن‌لحظه و با تمامیّت وجود و هستیِ خویش در همان "لحظه" بماند؛ به‌نحوی‌که تبدیل‌به عصارهٔ هستیِ خود در لحظه‌لحظهٔ هستیِ خویش شـود. و با تمامیّتِ وجودِ خویش چنـان زنـدگی کنـد کـه گویی آن‌لحظـه، اولین و آخرین‌لحظهٔ حیات اوسـت و موجودیتِ خویش را در "لحظه" متجلّی سـازد و انرژی خود را برای گذشـــته‌های سِـپری‌شـــده و آینده‌های نیامده به هَدَر ندهد. در این‌صـــورت اســـت که وارد آن بُعدی می‌شـود که نه در گذشـتهٔ مُرده "درجا" می‌زند و نه در آیندهٔ مُبهم، رؤیاپردازی می‌کند. و در این بُعد اســـت که ذهن به مُختصـــات و کارکرد طبیعی و کارســـازِ خود، باز می‌گردد. به دیگرســـخن می‌توان این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که درحقیقت حیوان‌بودن بـه‌معنـای حالتِ پیش از تفکر ارزیابی می‌شـــود و انســـان‌بودن همان حالت "تفکر" به‌شـــمار می‌آید و رفتن به بُعدی در فراســـو، درواقع همان رفتن‌به ورای "تفکر معمول" تلقی می‌شود که به‌معنای داشـتنِ "هشـیاری والا" می‌باشـد. و این همان حقیقتِ هستیِ هر انسانی است که با تمامیّتِ حضورِ خودبا "تمامیّتِ هســـتی" در پیوندی ارگانیک اســـت و این درواقع تعبیر دیگری اســـت از اندیشـــه‌ای که انســـان را پُلی

می‌داند بین "حیوان" و آنچه از آن با نام "الوهیّت" یاد می‌شود ....

درواقع انسان یک "بین‌هایت" است، چراکه از جوهرۀ هستی است، و درحقیقت این "هستی" است که بی‌نهایت است؛ و گام‌نهادن در این مسیر، رسالتِ هر انسانی است که به هویّت حقیقیِ خویشتنِ خویش واقف گشته و به آن زنده شده است؛ اما نکتۀ قابل توجه این است که هر انسانی این مسیر را باید "به‌تنهایی" بپیماید و اولین‌گام در این مسیر "آگاهی" است. دَرکی بالا، عظمی راسخ و عشقی عمیق می‌خواهد تا انسان بتواند توانائی‌های بالقوۀ خویش را به ظهور برساند و البته این هرسه، از دست‌آوردهای "آگاهیِ حقیقی" است و هرروز بیش از روز قبل این حقیقت روشن می‌گردد که ماندن در فضایِ "ذهن دیده‌نشده" و "تاریخی" درواقع نوعی توهین به مقام والای انسان و انسانیت است. همان‌گونه که ذکر شد "خودآگاهی" و یا "ذهن بازبینی‌نشده" باید از "هم‌هویتی" با افکار، عواطف و احساسات و هر موضوع دیگری، رها گردد. و برروی خود استوار شود. زیراکه ذهن این‌گونه‌که هست و این‌گونه‌که در مسیر زمان، توسط عوامل "زیست‌محیطی" چه مادی و چه معنوی، درطول تاریخ ساخته و پرداخته شده است؛ درمقابلِ هستی و رشد و بلوغ انسان قرار گرفته است و بیم آن می‌رود که درصورت ادامۀ آن، موجب هلاکت انسان گردد. این سَدّ و این مانع باید برداشته شود؛ ماهیّت این ذهن باید از "سَخره"بودن عبور کرده و به جریانِ "آبی زلال"، پاک و روان تبدیل شود. این "من آگاهی" باید از آن حالتِ بسته، خشک، تیره و محدودِ خود عبور کرده و در یک راستا و همسو با طبیعتِ سیالِ هستی به‌سوی اُفق‌های ناشناخته‌ای که هردم از زهدانِ هستی جوانه می‌زند سوق داده شود. تا بتواند ابعادِ تازه‌شوندۀ آن هستیِ بیکران را بیش از پیش دریابد. و همگام و هم‌سو با آن، لحظه‌به‌لحظه، هم‌راستا گردد؛ و سرانجام انسان باید بر جوهرۀ وجودِ خویش که همان "هستیِ سیال" و "اوج‌گیرنده" است منطبق گردد و هرچه سریع‌تر در بُعدی که هستی برای او برگزیده، قرار گیرد.

این بُعد، بُعدی کلامی نیست؛ ذهنی نیست، رؤیابافی نیست، تخیلی هم نیست، بلکه دراساس "بُعدی وجودین" است؛ گرچه هر انسانی بنا به ساختار "زیست‌محیطی" ازجمله تربیت، تلقین و آموزش‌هایش شکل گرفته؛ اما آن بُعد جوهرین، به‌گونه‌ای "خُفته" در نهاد هر انسانی وجود دارد و جزء جُدایی‌ناپذیری از هستیِ درونیِ اوست. اما برای بیداری‌اش نیاز به عظمی راسخ، درکی والا و عشقی عمیق می‌باشد، که هرسه در پرتوِ "آگاهیِ والا"، دوباره از اعماق درون سَربرَخواهد داشت؛ از آنجاکه همان‌گونه‌که آمد، این بُعد، وجودین است، پس، ازطریق تجربه و بیداری و بلوغ روحی از نو در وجودِ انسان متجلّی می‌گردد. و بدین‌گونه است که هنگامی‌که به دره‌ها فرود می‌آیید، احساس عُمق و ژرفا می‌کنید و قلبتان از سایه‌هایی اَسرارآمیز انباشته می‌گردد؛ درکنار دریا که هستید، با امواج خروشانِ دریا یکی می‌شوید؛ گویی آن امواج در درونِ شما خیز برمی‌دارند و در درون شما می‌خروشند، هنگامی‌که به آسمان خیره می‌شوید؛ گسترش می‌یابید، نامحدود می‌شوید، بیکرانی را در بندبند وجود خویش لمس و احساس می‌کنید. و هنگامی‌که به گُلی می‌نگرید، وَجد و حالِ شعف‌انگیزی شما را درخود فرو می‌بَرَد؛ هنگامی‌که پرنده‌ای می‌خواند آوازش پژواکِ صدای درونیِ شماست. و زمانی‌که در چشمان یک حیوان نگاه می‌کنید، هیچ تفاوتی بین چشم‌های او و چشمان خود نمی‌بینید و بدین‌گونه است که آرام‌آرام، آن هستیِ مُجزای "من‌محور" و "ذهن‌محور" ناپدید می‌شود، ستَرده می‌شود و سرانجام لحظۀ پیوند شما با اصل و اساس‌تان، یعنی "هستیِ بیکران" فرا می‌رسد و شما وارد آن بُعد دیگر، بُعدی در فراسو می‌شوید.



بررسی رمان «دردمان»

نویسنده «افسانه نوروزی»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: رمان دردمان ۵۴۹ صفحه دارد که در ۱۹ فصل، با راوی اول شخص مفرد نوشته شده و در سال ۱۴۰۰ توسط انتشارات آترینا به چاپ رسیده است.

خلاصه رمان: رمان از زبان گلسا نوشته شده که برخلاف میل خانواده با توحید ازدواج کرده و پنهانی همراه یکدیگر به تهران می‌روند، بعد گذشت دو سال که در بی‌خبری اقوامش می‌گذراند از رفتارهای همسرش به‌ستوه آمده و تصمیم می‌گیرد به‌نحوی او را به زندگی عادی بازگرداند؛ مدت کمی بعد ازدواج متوجه اعتیادش شده و حال دیگر تاب تحمل این مسئله را ندارد؛ ولی روش غیراصولی که برای این منظور پیش می‌گیرد منجر به بستری شدنش در بیمارستان می‌شود.

ماجراهایی که بعد بازگشت آن دو به شیراز، موطن اصلی‌شان اتفاق می‌افتد به‌نوعی با اعتیاد توحید در ارتباط بوده

و سبب‌ساز مشکلات بعدی می‌شود؛ تیام برادرشوهرش علیرغم مخالفت‌های مادرش با حمایت‌های همه‌جانبه از گلسا کمک می‌کند تا زندگی متعادلی برایش فراهم کند؛ ولی در این راه با موانع بسیاری مواجه می‌شود.

تحلیل و بررسی رمان:

اسم جالبی برای رمان انتخاب شده؛ اما طرح جلد تناسبی با اسم یا محتوای آن ندارد. نثر داستان روان بوده و در بعضی قسمت‌ها عباراتی شاعرانه برای توصیف استفاده شده تا فضای رمان را تلطیف کند. اشکالات اندکی در متن دیده می‌شود، از جمله: بنجول به‌جای بنجل، جرأت به‌جای جرئت، مواخذه به‌جای مؤاخذه، میاری به‌جای می‌آری، فلاکس به‌جای فلاسک، توک پا به‌جای تک‌پا، مشغوش به‌جای مغشوش نوشته شده است.

«خط و نشانش را به تنم خط می‌کشد» کلمهٔ خط دوبار تکرار شده و حشو است. «مهندسِ چیه؟» مهندسه درست است زیرا در مواردی که کسره معنی «است» بدهد، در محاوره باید از «های غیرملفوظ» استفاده کرد. در جایی که صفات المیرا بیان می‌شود نوشته شده: «موهای بلوندش» و بلافاصله در صفحهٔ بعد نوشته شده: «سر و صورت بدون مو» که این دو تعبیر باهم در تضاد هستند؛ زیرا وقتی سرش بدون مو باشد چطور می‌توان بلوند بودن موهایش را تشخیص داد؟

داستان با روایتی خطی اوضاع نابسامان زندگی گلسا را روایت می‌کند که تازه بعد ازدواج متوجه می‌شود همسرش معتاد بوده و این مسئله را از او پنهان کرده، با اظهار عشق و علاقه توانسته او را سمت خود بکشاند تا جایی که گلسا مقابل خانواده قد علم کرده و علی‌رغم مخالفت آنان با ازدواج پنهانی از شیراز به تهران نقل مکان می‌کنند. گلسا زمانی متوجه وخامت اوضاع همسرش می‌شود که توانش به پایان رسیده و تصمیم می‌گیرد از او جدا شود؛ اما اتفاقات بعد از آن شرایط را سمتی سوق می‌دهد که از کنترلش خارج بوده و ناچار باسرافکندگی نزد پدر و مادر خود برمی‌گردد.

احساس مسئولیت تیام برای مراقبت از گلسا، عشقی ناخواسته را در وجودشان شکل می‌دهد که به‌زیبایی ترسیم شده؛ اما به‌واسطهٔ سن کم گلسا و تفکرات ناپخته‌اش با رفتاری نسنجیده سبب‌ساز فاصله بین‌شان شده و در تب‌وتاب این جدایی سردرگم می‌ماند. داستان روایتگر عشقی است که رفتارهای حمایتگرانهٔ تیام عامل ایجاد آن بوده و توانسته احساسات گلسا را درگیر کند.

شخصیت‌های مرد داستان بیشتر سیاه و سفید بوده و گونه‌ای تیپ را ساخته‌اند تا آن‌که ویژگی‌های منحصر به خود داشته باشند؛ تیامی که تمام کارهایش در جهت مثبت بوده و برای اطرافیانش از هیچ فداکاری فروگذاری نمی‌کند، در مقابل توحید و تیمور یا حتی سامیار که شخصیتی کاملاً منفی بوده و نقطهٔ روشنی در کارنامهٔ اعمالشان دیده نمی‌شود. در داستان‌نویسی امروز توصیه می‌شود شخصیت‌ها، بیشتر خاکستری ترسیم شوند تا باورپذیری بهتری ایجاد کند.

در ابتدای داستان تیام می‌گوید جواب پزشکی قانونی آمده و احتمال قتل بسیار زیاد است، همچنین عنوان می‌کند پلیس تیمی تشکیل داده تا دنبال قاتل بگردد؛ در چنین مواردی طبعاً اولین کاری که پلیس انجام می‌دهد، سراغ نزدیکان مقتول رفته و از آنان بازجویی می‌کند که در این داستان اشاره‌ای به این موضوع نشده و حضور پلیس در حاشیه قرار گرفته که با واقعیت هم‌خوانی ندارد. تیام به‌جای پلیس سراغ گلسا رفته و نتایج تحقیقات را به اطلاع او می‌رساند که در این بخش ماجرا به‌شکلی غیرحرفه‌ای روایت شده؛ زیرا هرگز پلیس به‌راحتی نتایج تحقیقاتش را در اختیار افراد عادی ولو درگیر ماجرا باشند، قرار نداده و خود مستقیماً وارد عمل می‌شود.

جایی که گیسو به گلسا پیشنهاد همکاری با الهه می‌دهد، نصایح و صحبت‌های ارزشمندی را مطرح کرده و از او می‌خواهد نگاه به زرق‌وبرق و ظواهر افراد نداشته باشد، اعتقاد دارد در عمق زندگی هر کس مشکلاتی نهفته که ممکن است برای حفظ آبرو مانع افشای آن شوند؛ از او می‌خواهد متکی به خود بوده و به‌جای زانوی غم بغل‌گرفتن، تلاش کند از انزوا خارج شود. درواقع گیسو تنها دختر این خانواده است که رفتاری عاقلانه در پیش گرفته و سعی دارد به‌شکلی منطقی مشکلات به‌وجود آمده را حل کند.

وقتی گلسا برای اولین بار وارد مغازهٔ الهه می‌شود، می‌گوید: «با دیدن مغازهٔ خالی» و کمی بعد توصیف می‌کند: «دورتادور مغازه از شلوغی جا برای سوزن انداختن ندارد» این دو دیدگاه باهم در تضاد هستند که بهتر بود در توصیف اول اشاره شود منظور از خالی‌بودن مغازه، نبودن شخص است و منظور از شلوغی در توصیف دوم اشاره به فراوانی اجناس بوده تا رفع ابهام شود.

زمانی که گلسا در هفت‌ماهگی دچار مشکل شده و جنینش را از دست می‌دهد، دلیلی برای این حادثه ذکر نشده و حتی پیش از آن برای این مسئله زمینه‌سازی نمی‌شود تا نشان دهد چه عاملی باعث مرگ کودک شده است. روزی که همراه تیام برای سونوگرافی رفته‌بود، دکتر بعد از معاینه همه چیز را عادی عنوان کرده و گفته بود مشکلی وجود ندارد، پس چطور ناگهان بدون هیچ سابقه‌ای از بیماری، بچه‌اش را از دست داده و کوچک‌ترین توضیحی دربارهٔ چگونگی این اتفاق داده نمی‌شود؟ برای داشتن داستانی منسجم نیاز است روابط علت و معلولی رعایت شده و پیش از بروز هر گرهی در داستان زمینهٔ لازم برایش فراهم شود تا در باور مخاطب بگنجد چه عواملی موجب بروز چنین واقعه‌ای شده است.

مطلب بعدی که لازم به ذکر است، مشکل جسمی و روحی مطرح شده برای المیرا می‌باشد؛ اگر المیرا اختلال روانی داشته و دچار سرطان پیشرفته بوده که به‌علت عدم پیگیری برای معالجه، وضعیتش حاد شده و مدت زمان زیادی از عمرش باقی نمانده، چطور می‌تواند بدون مشکل در بیمارستان مشغول کار پرستاری باشد و مانعی در عملکردش ایجاد نشود؟ چه نوع سرطانی داشته که خللی در شغلش به‌وجود نیاورده و حتی عنوان شده در کنار تیام توانسته «غول بیماری» را شکست دهد؟

وقتی گفته می‌شود سرطان را شکست داده پس چطور بعد از مدتی دوباره بیماری‌اش عود می‌کند؟ آیا بهتر نبود گفته می‌شد بیماری تحت کنترل قرار گرفته تا عود مجدد آن باورپذیر باشد؟ درست‌تر بود اگر شرح بیشتری دربارهٔ نوع سرطانش داده می‌شد که چگونه به‌راحتی و تنها با اتکا به حضور تیام درمان شده و در عین درگیری با بیماری خللی در کارش ایجاد نمی‌کرده.

بیماری روانی که از کودکی گریبانگیرش بوده در چه زمینه‌ای مشکل‌ساز می‌شده که با وجود آن اختلال و بدون بروز مشکلی به کار پرستاری ادامه داده و کسی از کادر بیمارستان متوجه بیماری‌اش نشده؟ از طرفی عنوان می‌شود که مادرش از مشکلات المیرا آگاه بوده و سراغ تیام آمده تا به او هشدار دهد، پس چگونه با وجود این همه گرفتاری نامزد پسرخاله‌اش بوده؟ آیا پسرخالهٔ المیرا مشکلی با این مسائل نداشته و همچنان باهم در ارتباط بوده‌اند؟ مسائل ناگشودهٔ بسیاری در داستان وجود دارد که نمی‌توان جوابی برای آن‌ها یافت.

در داستان‌نویسی امروز نیازی نیست در ابتدای فصل نوشته شود «یک ماه بعد»، بلکه شیوهٔ اصولی آن است در خلال روایت مشخص شود یک‌ماه از رویدادهای قبلی گذشته، درواقع تیترگذاری برای شروع روایت معمول نیست و بهتر است در میان توضیحات نشان داد شخصیت‌ها چه مدتی را سپری کرده‌اند.

جایی که تیام از گذشتهٔ خود حرف می‌زند، عنوان می‌کند مادری نداشتم که هنگام بیماری مراقبم باشد و نگرانم شود؛ اما در ادامه شرح نداده به چه دلیل مادرش از وظایف خود کوتاهی کرده و رسیدگی لازم را به‌عمل نمی‌آورده؟ مادری که غیر از خانه‌داری تعهد دیگری نداشته چرا برای مراقبت از فرزندش اهمال می‌کرده؟ آیا او هم معتاد بوده و به این دلیل نتوانسته برای فرزندنش مادری کند؟ چه مشکلی سبب می‌شده رفتار مناسبی با او نداشته باشد؟ علتی برای این موضوع عنوان نشده و دیگر این‌که آیا تنها با تیام این‌گونه رفتار می‌کرده یا برای فرزندانش دیگرش هم مادر شایسته‌ای نبوده؟

وقتی گلسا تقاضای ازدواج را مطرح می‌کند، جوابی از طرف تیام دریافت نمی‌کند، بعد از گذشت یک ماه تیام قراری با گلسا گذاشته و می‌گوید حتی قبل ازدواجت با توحید هم تو را دوست داشته‌ام؛ اما شجاعت لازم برای ابراز علاقه‌ام را در خود نمی‌دیدم. باورپذیر نیست که این میزان عشق در وجود مردی باشد و بدون هیچ دلیل منطقی و موجهی یک ماه صبر کند تا حرف دلش را به زبان آورد، چه عاملی مانعش بوده که نتوانسته زودتر سراغ گلسا رفته و خواستهٔ قلبی‌اش را مطرح کند، آن هم زمانی که گلسا مجرد بوده و تعهدی به کسی ندارد؟

همچنین زمانی که تیام حلقه‌ای را طرف گلسا گرفته تا تولدش را تبریک بگوید، گلسا بدون هیچ توضیحی رستوران را ترک کرده و بار دیگر تا دو ماه بین‌شان دوری می‌افتد، طی دو ماه بعد هیچ‌یک برای رفع این ابهام پا پیش نمی‌گذارند و هیچ‌گونه ارتباطی آن میان صورت نمی‌گیرد. چطور می‌توان باور کرد تیام با آن همه علاقه دو ماه صبر می‌کند و دنبال یافتن جواب سؤالاتش و چرایی رفتار گلسا نمی‌رود. نیاز است برای این دوری کردن‌ها باورپذیری لازم و علت‌مندی مناسبی ایجاد می‌شد تا با واقعیت هم‌خوانی داشته باشد.

قهرکردن و فرار گلسا در چنان موقعیتی کاری عجولانه و نوعی بی‌فکری است که البته در آن سن از او بعید نبوده و می‌توان به کم‌تجربگی‌اش نسبت داد؛ ولی دربارهٔ تیام با توجه به شغل و موقعیتی که دارد و همچنین با توجه به میزان عشقی که به گلسا دارد، پذیرفتنی نیست مدت طولانی هیچ اقدامی برای برقراری ارتباط انجام نداده و دنبال یافتن دلیل این پس زده‌شدن نباشد خصوصاً که فرد موفقی در زندگی بوده و روابط اجتماعی مناسبی از خود نشان می‌دهد.

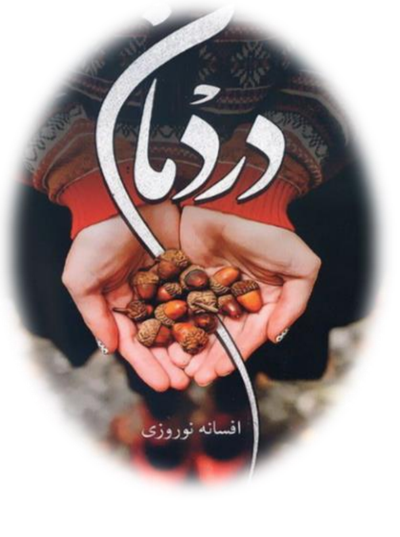
سردی رفتار تیام بعد از فرار گلسا توجیه‌پذیر است؛ زیرا بعد از شکستش در رابطه با المیرا احتمالاً بی‌اعتماد شده و نمی‌خواهد تجربهٔ تلخ دیگری برایش تکرار شود، گرچه توضیحی در داستان در این خصوص داده نشده و خواننده نمی‌داند دلیل رفتار سرد تیام کدام مسئله است که او را وادار می‌کند از گلسا دوری کند، در این بخش هم بهتر بود واکاوی لازم برای عملکرد تیام انجام می‌شد تا نگرش مناسبی در اختیار خواننده قرار گیرد و توجیه‌پذیری منطقی ایجاد شود.

حرف‌های الهه دربارهٔ شوهرنکردن و باور عامه جای تأسف دارد که چنین دیدگاهی بر جامعه حاکم باشد، این‌که دختری در سی سالگی را پیردختر بدانند و برایش پیرمردی را به‌عنوان خواستگار در نظر بگیرند امروزه دور از انتظار است که نیاز به فرهنگ‌سازی و اصلاح دارد. اصلاً چرا باید ازدواج هدف و آرمان دختران قلمداد شود و به این بهانه او را مورد سرزنش قرار دهند؟ «بخت بسته شده‌ام تازه تو سی سالگی یادش افتاده باید باز بشه!» در دنیای کنونی سی ساله بودن برای یک دختر سن زیادی محسوب نمی‌شود که بخواهیم عنوان کنیم بختش بسته یا باز شده.

گلسا از صفت «نجیب‌زاده» برای تیام استفاده می‌کند و این سؤال مطرح می‌شود چطور می‌توان او را نجیب‌زاده خطاب کرد وقتی در خانواده‌ای نابسامان رشد کرده و پدری معتاد و دائم‌الخمر داشته که جانش را سر مصرف همین مواد از دست داده؟ همچنین چگونه می‌توان پذیرفت که تیام عشق به گلسا را سال‌ها در قلبش داشته، وقتی مانعی سر راه ابراز علاقه‌اش موجود نبوده و باز هم آن همه صبر پیشه می‌کند و قدم جلو نمی‌گذارد برای یافتن جواب سؤالاتی که چند ماه گذشته بنا به گفته‌اش مثل خوره به جانش افتاده؟ تازه زمانی به دیدنش می‌رود که خود گلسا از زور دلتنگی شماره‌اش را گرفته و یک بوق نخورده تماس را قطع می‌کند و سبب می‌شود تیام تکانی به خود دهد برای رفع سوءتفاهم‌های ایجاد شده.

حرف‌های گلسا هم در بعضی قسمت‌ها تناقض دارد، در جایی به تیام می‌گوید زن‌داداش صدام نکن بعد خودش در جای دیگری عنوان می‌کند زن‌داداشتم و تو باید به همین چشم به من نگاه کنی چون اگر بچه‌ام زنده بود تو را عمو صدا می‌کرد. همچنین در بخش دیگری به تیام گله می‌کند تو نگذاشتی برایت بگویم چه غلطی کردم؛ ولی دراصل خودش بوده که نخواسته در موقعیت مناسب دلیل رفتارش را بیان کند و با رد انگشتری که تیام به او هدیه داده به‌جای توضیح‌دادن علت کارش، فرار را انتخاب کرده.

در مجموع رمان حاصل قصد داشته عشقی ناب و خالص را به نمایش بگذارد که از این جهت موفق عمل کرده؛ ولی در پرداخت ریزه‌کاری‌ها برای نشان‌دادن واقعی بودن این احساس دلایل کافی مطرح نشده، همچنین صحنه‌پردازی به حد کافی صورت نگرفته، درمقابل فضاسازی توانسته ارتباط لازم را برای مخاطب ایجاد کند و احساسات و عواطف شخصیت‌ها به‌خوبی نمایش داده شده است. برای این نویسندهٔ عزیز آرزوی پیشرفت و بهروزی داریم.■



مقاله «ضرورت توجه به بخش‌بندی متن داستان کوتاه با مروری بر بخش‌بندی داستان منِ بزرگ»

«پروانه مهرگان»



گاهی طرح کلی داستان کوتاهی که مدنظر نویسنده است –به سبب برش زمانی و مکانی بلند و یا داستان شخصیت بودن– امکان نوشتن داستانی یکپارچه را از او می‌گیرد و او را به منظور رعایت قواعد داستان کوتاه مجبور به بخش‌بندی متن داستانی‌اش می‌کند. عدم آگاهی و یا توجه به اهمیت بخش‌بندی در این گونه داستان‌های کوتاه، منجر به ابهام و آشفتگی متن و سردرگمی خواننده می‌شود که نتیجه‌ای جز دلسردی او و نیز، از دست رفتن بخش وسیعی از مخاطبان بالقوه داستان کوتاه نخواهد داشت. بدین سبب، دانستن قواعد مربوط به بخش‌بندی متن داستان برای نویسنده داستان کوتاه اهمیت می‌یابد.

اولین قدم برای انجام بخش‌بندی اصولی در یک داستان کوتاه، دانستن طرح کلی آن است. این طرح کلی، می‌تواند قبل از نوشته شدن داستان توسط نویسنده مشخص شده باشد و یا بعد از نوشته شدن آن؛ مثل روشی که مارگارت اتوود برای خلق آثار داستانی خود بکار می‌برْد.

داشتن طرح کلی داستان به نویسنده کمک می‌کند که داستانی متناسب با چهارچوب و قواعد داستان کوتاه بنویسد؛ به‌گونه‌ای که کمترین ابهامی در روایتش وجود نداشته باشد و دچار ایجاز مخل و یا اطناب هم نشود. ضمن اینکه، این طرح کلی به نویسنده این امکان را می‌دهد که تعداد بخش‌های موردنیاز داستانش را شناسایی کند.

داشتن طرح کلی داستان به نویسنده کمک می‌کند که داستانی متناسب با چهارچوب و قواعد داستان کوتاه بنویسد؛ به‌گونه‌ای که کمترین ابهامی در روایتش وجود نداشته باشد.

به طور کلی، بخش‌بندی متن داستان کوتاه، عبارت است از تقسیم متن به قطعات کوچک‌تر که نویسنده، با خالی گذاشتن یک سطر –و یا در مواردی با بکارگیری اشکال کوچک مربع‌شکل، یا ستاره، یا شماره و غیره– و آوردن ادامه متن از خط بعدی انجام می‌دهد. لازم به ذکر است که هر بخش در داستان کوتاه می‌تواند متشکل از یک و یا چند بند (پاراگراف) مجزا باشد.

اصلی‌ترین هدف بخش‌بندی متن داستان کوتاه، کمک به خواننده برای فهم راحت‌تر متن است. اما اجرای آن در داستان کوتاه قواعد خاص خود را دارد، و نمی‌توان صرف طولانی بودن متن داستان، آنرا به قطعات کوچکتر تقسیم کرد. در هر داستانی بسته به هدف نویسنده از ایجاد هر بخش و به دلایل مختلفی، بخش‌بندی صورت گیرد. از جمله دلایل بخش‌بندی متن یک داستان کوتاه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد.

ایجاد فرصت تنفس برای خواننده و تعمیق او در هر بخش از متن و فهم جهان داستان، ایجاد حس‌های متفاوت در خواننده با توجه به متن، تاکید بر لحظات کلیدی در ماجرای داستان، تاکید بر گذشتِ زمان، معرفی شخصیت یا شخصیت‌ها و شرح نحوه ورودشان به ماجرای داستان، تکمیل اطلاعات درباره شخصیت‌های معرفی شده در راستای هدف از حضور آنها در داستان، تغییر و یا انتقال صحنه و ستینگ (تغییر و جابجایی در زمان و مکان)، تغییر در موضوع مورد بحث در بخشِ جدید نسبت به بخش قبلی، تغییر در دیدگاه راوی.

گاهی بخش‌بندی در داستان کوتاه توسط نویسنده به‌گونه‌ای انجام می‌شود که هر بخش را می‌توان به صورت مستقل یک داستان کوچک مجزا دانست که دارای آغاز، میانه و پایان است. اما گاهی بخش‌ها فاقد چنین استقلالی هستند و در صورت قرار گرفتن در کنار یکدیگر –همانند تکه‌های یک پازل– خط اصلی داستان را کامل می‌کنند. اما نکته حائز اهمیت این است که در هر صورت، این بخش‌ها باید به رفع ابهام از کلیتِ داستانِ اصلی کمک کنند و در پیشبرندگی آن نقش داشته باشند.

در ادامه هدف نویسنده از بخش‌بندی انجام شده در متن داستان منِ بزرگ نوشته دَن شاون –رتبه دوم جایزه اُهنری سال ۲۰۰۱– از مجموعه داستان در میان گمشدگان مورد بررسی قرار می‌گیرد تا اهم دلایل بخش‌بندی متن داستان توسط نویسنده مشخص شود.

داستان منِ بزرگ، درباره مردی سی‌وچند ساله، به نام اندی اُودی (راوی) است که پس از مرگ پدرش به یاد دوازده‌سالگی خودش می‌افتد و با روایتی واپس‌نگر، ورود فردی به نام میکلسون را به شهر کوچک‌شان بِک، و شباهت عجیب آن مرد به خودش را تعریف می‌کند.

اندی (راوی) که از ابتدای کودکی ذهن خیال‌پردازی داشته، در کنار شهر بِک واقعی‌ای که همراه خانواده‌اش (پدر، مادر، خواهر

و برادرش) در آن زندگی می‌کرده، شهر خیالی بِک را در ذهنش ساخته بوده و در آن، نقش کارآگاه شریفی را بازی می‌کرده. همین خیال‌پردازی او باعث می‌شود در مواجهه با تازه‌واردی به نام میکلسون، او را زیر نظر بگیرد؛ چراکه خیال می‌کرده میکلسون با ماشین زمان از آینده او آمده تا دربارهٔ آنچه ممکن است در بزرگسالی به آن تبدیل شود به او هشدار دهد تا راه درست را برود.

اندی برای فهمیدن صحت ذهنیات و خیال‌پردازی‌اش درباره میکلسون، او را زیر نظر می‌گیرد و اصلی‌ترین مواجهه‌هایی که -در مدت اقامت میکلسون در بِک- با او داشته را برای ما تعریف می‌کند. اندی در خلال پرداختن به شخصیت میکلسون و معرفی و شناساندن او به ما، از خانواده‌اش هم تعریف می‌کند و ما بدین وسیله به عنوان خواننده داستان متوجه علت تمایل اندی به شهر بِک خیالی می‌شویم.

آنچه اندی از پدر و مادرش به یاد می‌آورد رابطه خوب آنها در سال‌های کودکی‌اش بوده است. آن‌ها در دوازده سالگی اندی، باری به نام کراس‌رودز را در حاشیهٔ شهر بِک می‌چرخاندند که یکسال بعد ورشکسته می‌شود. اما برادر اندی –مارک- دوازده سالگی اندی را بدترین دوران زندگی‌اش می‌داند، طوری که در همان سال دست به خودکشی زده بوده. البته کدهایی که نویسنده در داستان گذاشته است، همه به نفع درستی حرف‌های مارک درباره گذشتهٔ خانوادگی آنهاست و ادعای راوی را درباره رابطه خوب پدر و مادرش رد می‌کند. همین شرایط بد زندگی خانوادگی اندی در دوران کودکی‌اش به باورپذیری چرایی اینکه اندی بیشتر از اینکه در شهر بِک واقعی زندگی کند، در شهر خیالی بِک به سر می‌برده، کمک زیادی می‌کند. اندی تا قبل از برملا شدن رازش توسط میکلسون به قدرت مخفی‌کاری و نامرئی بودن خودش اطمینان داشته و تنها، در آخرین مواجهه رْودَررْو با میکلسون در خانه او، حس می‌کند که دنیای اطرافش که همان دنیای خیالی‌اش است از هم می‌پاشد.

تأثیر مواجهه با میکلسون و اتفاقاتی که به سبب حضور او برای اندی رقم می‌خورد به حدی است که او در بزرگسالی‌اش هم، همچنان میکلسون را در ذهن خود دارد و هر بار که دروغی می‌گوید صدای تأیید او را می‌شنود. و هر گاه سعی می‌کند با همسرش درباره ماجرای میکلسون و بیهوشی‌هایی که از همان دوازده سالگی درگیرش شده حرف بزند به نتیجه‌ای نمی‌رسد و

آنچه اندی از پدر و مادرش به یاد می‌آورد رابطه خوب آنها در سال‌های کودکی‌اش بوده است. آن‌ها در دوازده سالگی اندی، باری به نام کراس‌رودز را در حاشیهٔ شهر بِک می‌چرخاندند که یکسال بعد ورشکسته می‌شود.

در آخر داستان تصمیم می‌گیرد که دیگر به آن سال و ماجراهایش فکر نکند و به زندگی عادی‌ای که دارد ادامه دهد.

نویسنده داستان منِ بزرگ به منظور بخش‌بندی متنِ بلند این داستان که در دستهٔ داستان‌های شخصیت قرار می‌گیرد، از دو شیوه بهره برده است. در شیوه نخست، نویسنده سعی کرده است در ۱۹ بخش، جهان راوی و شخصیت او و شخصیت‌های تاثیرگذار بر او را به نمایش بگذارد؛ و در شیوه دوم از کنار هم قرار دادن چند بخش از این ۱۹ بخش در کنار هم، بر یکی از موضوعات مدنظرش درباره شخصیت و زندگی او تاکید کرده است. لازم به ذکر است که نویسنده به منظور نشان دادن بخش‌بندی به شیوه نخست، بین هر دو بخش متوالی سطری را خالی گذاشته و متن را از سطر بعدش ادامه داده است و برای نشان دادن بخش‌بندی به شیوه دوم، از سه مربع سیاه کوچک در کنار هم، استفاده کرده است.

نویسنده در بخش‌بندی به شیوه نخست، در مقدمه داستان –بخش ۱ و ۲- دوران کودکی اندی و دنیای خیالی و واقعی او را معرفی می‌کند. سپس، در ۱۷ بخش بعدی –که شامل بدنه و پایان‌بندی داستان است- بازتاب آن دوران و ملاقات با میکلسون، و تأثیر آن در بزرگسالی اندی را نشان می‌دهد. نکته شایان ذکر این است که در اکثر این بخش‌ها، نویسنده یک ماجرا یا موضوع را به عنوان محور بخش در نظر گرفته و در کنار آن، ابعاد تازه‌تری از شخصیت‌های داستان را به خواننده نشان داده است. همچنین، نویسنده داستان را در شیوه دوم، به سه بخش تقسیم کرده است. در ادامه، شرح هدف نویسنده از بخش‌بندی به هر دو شیوه آورده شده است.

بخش ۱، با این جمله شروع می‌شود: همه چیز از وقتی شروع شد که دوازده سالم بود. (ص ۵۳)

هدف نویسنده در این بخش، معرفی جهان شخصیت راوی در داستان و ایجاد فرصت تنفس برای خواننده و تعمیق او در فهم جهان داستان –دنیای خیالی و واقعی راوی- در کنار معرفی شخصیت راوی و سایر شخصیت‌های تاثیرگذار بر زندگی راوی بوده است.

بخش ۲، با این جمله شروع می‌شود: نمی‌دانم چند سال از دوران کودکی‌ام در این شهر خیالی سپری شد. (ص ۵۴)

هدف نویسنده در این بخش با هدفش از بخش اول مطابقت می‌کند و تنها دلیل منطقی جداکردن این دو بخش از یکدیگر توسط نویسنده، می‌تواند مربوط به پاراگراف‌های پایانی در این

دو بخش باشد. در پاراگراف پایانی بخش ۱، اهالی دنیای خیالی با توجه به شناختی که از راوی دارند یا به او علاقه‌مند بوده‌اند یا قدرش را نمی‌دانسته‌اند؛ اما در پاراگراف پایانی بخش ۲، اهالی دنیای واقعی (اعضای خانواده‌اش) اصلاً شناختی از او نداشته‌اند.
بخش ۳، با این جمله شروع می‌شود: بهار دوازده‌سالگی‌ام بود که مردی به انتهای خیابان ما اسباب‌کشی کرد. (ص ۵۶)
هدف نویسنده در این بخش، شرح چگونگی ورود شخصیت میکلسون به داستان و تاکید بر لحظه کلیدی اولین مواجهه راوی با او بوده است. در این بخش شکل‌گیری مسئله راوی و آنچه تعادل زندگی‌اش را در دوازده سالگی‌اش بر هم زده بوده برای خواننده مشخص می‌شود.
بخش ۴، با این جمله شروع می‌شود: آن شب، وقتی به مواجهه‌مان فکر کردم، به شک افتادم که آیا آن مرد خود من بود یا نه. (ص ۵۷)
هدف نویسنده در این بخش، تمرکز بر شناساندن راوی به خواننده به واسطه شرح درونیات او از مواجهه‌اش با میکلسون و دلیل او برای یادداشت‌برداری روزانه‌اش بوده است.
بخش ۵، با این جمله شروع می‌شود: سعی می‌کنم یادم بیاید وقتی دوازده سالم بود دور و برم چه می‌گذشت. (ص ۵۹)
هدف نویسنده در این بخش، معرفی شخصیت برادر راوی؛ معرفی شخصیت پدر و مادر راوی از زبان برادرش و تاکیدی بر عجیب بودن راوی بوده است.
بخش ۶، با این جمله شروع می‌شود: می‌دانستم چطور وارد خانه میکلسون بشوم. (ص ۶۰)
هدف نویسنده در این بخش، معرفی بیشتر شخصیت میکلسون بوده است.
بخش ۷، با این جمله شروع می‌شود: یک روز عصر که جلو کارتن نامه‌هایش زانو زده بودم، صدای در خانه را شنیدم. (ص ۶۱)
هدف نویسنده در این بخش، تاکید بر لحظه کلیدیِ اولین باری‌ست که میکلسون در موقع حضور راوی در خانه‌اش سر می‌رسد، است، در کنار معرفی بیشتر شخصیت راوی و شخصیت میکلسون.
بخش ۸، با این جمله شروع می‌شود: اولین بیهوشی همان روز گریبانم را گرفت. (ص ۶۲)
هدف نویسنده در این بخش، تنها، شرح اولین تجربه بیهوشی راوی بوده است. بی‌هوشی‌هایی که تا زمان حال داستان همچنان گریبان‌گیر راوی است.

بخش ۹، با این جمله شروع می‌شود: یکبار سعی کردم این ماجرا را برای همسرم توضیح بدهم. (ص ۶۴)
هدف نویسنده در این بخش، شرح اولین تلاش راوی برای در میان گذاشتن مشکل بیهوشی‌هایش با همسرش بوده است.
بخش ۱۰، با این جمله شروع می‌شود: آن موقع، آن دفعهٔ اول، وحشت بَرَم داشته بود. (ص ۶۵)
هدف نویسنده در این بخش، شرح تلاش راوی برای تسکین وحشت ناشی از تجربه اولین بیهوشی‌اش در همان دوازده سالگی‌اش با در میان گذاشتن آن با مادرش –به موازات درمیان گذاشتن همین مشکل با همسرش، در بخش قبلی– است.
بخش ۱۱، با این جمله شروع می‌شود: این بخش از یادداشت‌هایم همیشه احساس فیلسوفانه‌ای به من می‌دهد. (ص ۶۶)
هدف نویسنده در این بخش، شرح ذهنیات راوی درباره عدم شناخت آدم‌ها از خودشان بوده است که به نوعی دغدغه راوی از همان دوازده سالگی‌اش بوده.
هدف نویسنده از بخش اول (صص ۵۳ تا ۶۷) در بخش‌بندی به شیوه دوم: نویسنده سعی در شناساندن شخصیت‌ها در جهان داستان را داشته تا جهان‌بینی خود از عدم شناخت آدم‌ها از خودشان و دیگران را بیان کند.
بخش ۱۲، با این جمله شروع می‌شود: از خودم می‌پرسم، غیر از شباهت چشم‌گیرمان در میکلسون چه دیده بودم؟ (ص ۶۷)
هدف نویسنده در این بخش، شرح تلاش راوی در پی‌بردن به راز زندگی میکلسون و کشف ارتباط احتمالی آن با آینده خودش بوده است.
بخش ۱۳، با این جمله شروع می‌شود: پشت پرچین پنهان می‌شدم و از دور خانه میکلسون را می‌پاییدم. (ص ۶۹)
هدف نویسنده در این بخش، شرح سومین مواجهه راوی با میکلسون در راستای تلاشش برای شناخت میکلسون و پی بردن به رازهای او و نقاط مشترک او با خودش از طریق بررسی زباله‌های میکلسون و چیزهایی که از خانه میکلسون کش رفته، بوده است.
بخش ۱۴، با این جمله شروع می‌شود: بیست سالی می‌شود که یِک را ندیده‌ام. (ص ۷۳)
هدف نویسنده در این بخش، شرح سرنوشت راوی و اعضای خانواده‌اش به عنوان شخصیت‌های مؤثر بر راوی و زندگی او بوده است.

هدف نویسنده در این بخش، شرح سومین مواجهه راوی با میکلسون در راستای تلاشش برای شناخت میکلسون و پی بردن به رازهای او و نقاط مشترک او با خودش از طریق بررسی زباله‌های میکلسون و چیزهایی که از خانه میکلسون کش رفته، بوده است.

هدف نویسنده از بخش دوم (صص ۶۷ تا ۷۵) در بخش‌بندی به شیوه دوم: نویسنده، ضمن بازگویی تلاش‌های بی‌ثمر اندی برای فهمیدن راز زندگی میکلسون و کشف ارتباط احتمالی او با آینده خودش، از سرانجام بی‌ثمر اعضای خانواده‌اش پرده برمی‌دارد. بخش ۱۵، با این جمله شروع می‌شود: وقتی به تابستان دوازده سالگی‌ام فکر می‌کنم، چیز زیادی از پدرم یادم نمی‌آید. (ص ۷۵)

هدف نویسنده در این بخش، شرح کلیدی‌ترین ماجرای داستان یعنی ملاقات رْودَررْوی راوی با میکلسون در بار و در خانهٔ او، و شرح ماجرای جاگذاشتن دفترچه راوی در خانه میکلسون بوده است.

بخش ۱۶، با این جمله شروع می‌شود: «چه مادر بدجنسی بود.» این را مارک می‌گوید در یکی از معدود مکالمات تلفنی این روزهایمان. (ص ۸۱)

هدف نویسنده در این بخش، شرح مکالمه تلفنی راوی با برادرش و اظهار نفرت برادرش از مادرش بوده است که به نوعی توجیهی برای پناه بردن راوی در کودکی به دنیای خیالی‌اش است.

بخش ۱۷، با این جمله شروع می‌شود: تا این جایش واقعیت دارد: درست یادم نیست آن شب چه اتفاقی افتاد. (ص ۸۲)

هدف نویسنده در این بخش، شرح لحظه کلیدی چگونگی رفتن به خانه میکلسون برای آخرین بار و رویارویی راوی با او و برملاشدن رازش بوده است.

بخش ۱۸، با این جمله شروع می‌شود: یکبار سعی کردم این ماجرا را برای همسرم تعریف کنم. (ص ۸۷)

هدف نویسنده در این بخش، شرح عکس‌العمل راوی از تعریف ماجرای رویارویی‌اش با میکلسون برای همسرش و شرح تأثیر ماندگار میکلسون بر ذهن راوی بوده است.

بخش ۱۹، با این جمله شروع می‌شود: همسرم گیج و شاید هم کمی کلافه می‌گوید: «هوم». (ص ۹۰)

هدف نویسنده در این بخش، نتیجه‌گیری از داستان بوده است. اینکه راوی می‌پذیرد که راهی جز کنار آمدن با بی‌هوشی‌هایش و تاثیری که میکلسون بر زندگی‌اش داشته ندارد و باید به هر نحوی شده زندگی‌اش را ادامه دهد و دیگر از میکلسون و ماجرایش با کسی حرفی نزند.

هدف نویسنده از بخش دوم (صص ۷۵ تا ۹۱) در بخش‌بندی به شیوه دوم: نویسنده با اشارهٔ کوتاه و غیرمستقیم به شخصیت مادر راوی، او را تلویحاً به عنوان توجیهی برای پناه بردنش به خیال‌پردازی معرفی می‌کند و چرایی کنار آمدن او با مشکل بیهوشی‌ها و حضور دائمی میکلسون در ذهنش را عدم درک شدنش توسط دیگران می‌داند.

با توجه به شرح هدف نویسنده از بخش‌بندی متن داستان منِ بزرگ -به ۱۹ بخش کوچک و ۳ بخش بزرگتر- به نظر می‌رسد که دن شاون، این داستان را به کمک بخش‌های متعددی که هر کدام حکم یک قطعهٔ پازل را دارند و در کنار یکدیگر کلیت داستان را به طرز باورپذیری شکل بخشیده‌اند نوشته تا به روایت زندگی اندی اودی -راوی داستان- بپردازد.

نتیجه بررسی بخش‌بندی به شیوه نخست -۱۹ بخش یاد شده در بالا- نشان می‌دهد که در اکثر این بخش‌ها، بیش از هر چیز، هدف نویسنده تاکید بر نکات کلیدی‌ای بوده که بر راوی و شکل‌گیری شخصیت او تأثیر داشته است؛ از جمله معرفی و شناساندن شخصیتهای دخیل در داستان، با استفاده از شرح موقعیت‌های مختلف و شرح چندین مواجهه اندی اودی با میکلسون. این شیوه بخش‌بندی، کمک زیادی به خواننده جهت باورپذیری شخصیت‌های داستان و آنچه بر اندی اودی -راوی داستان- رفته، می‌کند. همچنین، از دیگر دلایل بکارگیری این شیوه بخش‌بندی در این متن داستانی، رفت‌وآمد بینِ زمان گذشته و حال، تغییر ستینگ و دادن فرصت لازم به خواننده برای تعمیق در هر بخش و مفهوم آن است.

علاوه بر این، بکارگیری بخش‌بندی به شیوه دوم نیز به نتیجه‌گیری راحت‌تر خواننده از مجموعه بخش‌های کوچک‌تر در متن داستان کمک شایان توجهی کرده است.■

بررسی رمان «آبرویم را پس بده»

نویسنده «مریم ثروت»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: رمان آبرویم را پس بده ۶۴۰ صفحه دارد که در هفت‌فصل، با راوی اول شخص مفرد و از زبان دو نفر نوشته شده، در سال ۱۳۹۹ توسط نشر شقایق به‌چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم مریم ثروت تاکنون هفده رمان نوشته‌اند که از این تعداد رمان‌های نیلوفری در مرداب، نظربازان، قتل سپندیار و غزلواره‌های دلم به چاپ رسیده و رمان‌های سوخته‌دامانم و رخ جانان در دست چاپ هستند.

خلاصه رمان: رمان از زبان ارکیده و امیرحافظ نقل می‌شود، ارکیده در معرض انواع تهمت‌ها قرار گرفته که برخی از آن‌ها ریشه در کینهٔ امیرحافظ از همسر سابقش دارد و بخش عمدهٔ این مشکلات را سپهر همسر ارکیده با زمینه‌سازی و هوچیگری به‌وجود می‌آورد تا او را وادار کند رضایت به طلاق دهد؛ زیرا ارکیده ناچار شده‌بود برخلاف میل خانواده تن به وصلت با سپهر دهد و پدر ارکیده شرایطی را ضمن عقد تعیین کرد که اگر سپهر علی‌رغم میل ارکیده قصد طلاق داشته باشد، ناچار شود بخش عمدهٔ اموالش را به نام ارکیده کند. سپهر که هدف اصلی‌اش از ازدواج با ارکیده شراکت با پدرش بوده، توانست با چرب‌زبانی او را درگیر عشقی پوشالی کند؛ ولی برای رسیدن به اهدافش راه شرافتمندانه‌ای را در پیش نگرفت که عواقب ناگوار بسیاری برای ارکیده به‌همراه داشت.

تحلیل و بررسی رمان: نام زیبایی برای رمان در نظر گرفته شده؛ ولی طرح جلد ساده بوده و به اندازهٔ کافی نظر مخاطب را جذب نمی‌کند، سوژهٔ داستان تهمت نابجا و عواقب آن را مد نظر قرار داده که دامنگیر ارکیده شده و او را سمتی سوق می‌دهد که تبعات بسیاری برایش داشته تا جایی که سختی‌ها به او فشار آورده و دست از جان شسته، قصد نابودی خود را دارد؛ ولی در شبی که تصمیم به خودکشی می‌گیرد، مرد مؤمنی که سنی از او گذشته سر راهش قرار گرفته و او را نجات می‌دهد، پس از آن کمک‌ها و حمایت‌های همه‌جانبهٔ حاج‌بابا سبب می‌شود ارکیده به خود آمده و از رویهٔ گذشته دست بردارد. خالصانه و با تمام وجود به معبود خود پناه برده و تلاش می‌کند اشتباهات گذشته را به‌نحوی جبران کند.

حفظ آبرو بحث اصلی داستان را تشکیل می‌دهد، نکتهٔ ارزشمندی که خانم ثروت توانسته به‌زیبایی و به شکلی ملموس آن را در معرض دید مخاطب قرار دهد و با ایجاد موقعیت‌های جالب توجه خواننده را با خود همراه کند. مسئله‌ای که در جوامع امروزی به‌وفور یافت شده و شاید بسیاری از دردِ جانکاه چنین تهمت‌هایی آگاه نباشند که چه به روز روح و روان افراد خواهد آورد و چگونه آنان را تا مرز خودکشی پیش می‌برد، همان‌گونه که در این داستان شاهدش هستیم.

ساده‌اندیشی ارکیده سبب می‌شود در دام سپهر اسیر شده و ناخواسته پا به دنیای متأهلی بگذارد که به همین خاطر حمایت خانواده را از دست می‌دهد. دو سال کنار سپهر در بدترین شرایط به‌سر می‌برد به امید آن‌که راه نجاتی بیابد؛ اما هر چه بیشتر تلاش می‌کند کمتر موفق می‌شود. نویسنده توانسته با ایجاد شرایط مناسب باورپذیری کافی را برای مخاطب ایجاد کند و تا انتهای رمان جذابیت و تعلیق لازم را برای خواننده فراهم می‌کند.

اشکالاتی در نثر دیده می‌شود از جمله آن‌که استفاده از کوتیشن در فارسی کاربرد نداشته و مختص متون انگلیسی است. پررنگ کردن جملات نیز در داستان‌نویسی رایج نبوده و لازم است کل متن یک‌دست باشد، برای برجسته‌کردن عبارات می‌توان از گیومه استفاده کرد. «مرا» مخصوص شعر بوده و بهتر است در نثر استفاده نشود. خوار به‌جای خار، ناجوانمردانش به‌جای ناجوانمردانه‌اش، جرأت به‌جای جرئت، نا به جا به‌جای نابجا، اشتباه به‌جای آشنا، جزئی‌ایه به‌جای جزئیه، نزار به‌جای نذار، دردودل به‌جای درددل، توجه‌ای به‌جای توجهی، خوشبختم به‌جای خوشوقتم و محرک کردیم به‌جای محرم شدیم نوشته شده است.

بعضی پاراگراف‌ها بسیار طولانی بوده و گاهی تا یک صفحهٔ کامل را به خود اختصاص داده، شیوهٔ صحیح آن است تا جای ممکن همه به یک اندازه و بیش از چهارخطونیم نباشد. جایی که امیرحافظ تلفنی با پدرش صحبت می‌کند، دیالوگ‌ها در خطوط جداگانه و پشت هم نوشته شده، درست‌تر آن است که دنبال هم و با فاصلهٔ سه نقطه مابین هر دیالوگ نوشته شود یا بین خطوط هر دیالوگ سه نقطه گذاشته شود تا نشان دهد فردی آن طرف خط صحبت می‌کند که صدایش شنیده نمی‌شود.

در جایی نوشته شده «عمری بود این حرف‌ها را می‌شنیدم» درست‌تر است نوشته شود چند سالی بود این حرف‌ها را

می‌شنیدم؛ زیرا یک عمر با سپهر زندگی نکرده که از این لفظ استفاده شده. «پس تبعات لرزه‌های آن» اشتباه و تبعات پس‌لرزه‌های آن درست است. برای کلماتی که بهٔ» ختم می‌شوند بهتر است دنباله‌اش از یای نکرده استفاده نشود و جای آن «یک» قبل کلمه آورده شود تا خوانش آن روان‌تر باشد، مثلاً به‌جای آدم آهنی‌ای بهتر است نوشته شود یک آدم‌آهنی. «هیاهوی صدا و شلوغی» حشو است، هیاهو همان معنی صدا و شلوغی را می‌دهد.

از همان اولی که ارکیده در آغوش برادرش فرومی‌رود تعجب‌برانگیز است چرا از او نمی‌پرسد چطور من را پیدا کردی یا چرا زودتر از این سراغم نیامدی؟ آنقدر این سؤال به تأخیر می‌افتد تا روزی که طاها به دیدنش رفته و همه چیز را توضیح می‌دهد. جایی که امید برای ارکیده پیام می‌فرستد و شمارهٔ ناشناس می‌افتد، بهتر بود توضیح داده می‌شد به چه علت بعد از گذشت مدتی هنوز شمارهٔ برادرش در گوشی او وجود ندارد تا سؤال‌برانگیز نباشد.

جای تعجب دارد چرا هیچ‌گاه امیرحافظ از خانواده‌اش نخواسته اطلاعات بیشتری دربارهٔ ارکیده دراختیارش بگذارند یا کنجکاوی برای شناخت بهتر ارکیده نشان نداده تا دلیل حمایت‌های بی‌دریغ پدر و مادرش را دریابد که باعث آن همه سوءتفاهم نشود، لازم بود علت‌مندی مناسبی برای این مسئله در داستان ساخته می‌شد تا طبیعی‌تر جلوه کرده و با واقعیت هم‌خوانی داشته باشد.

زمانی که ارکیده از کارخانه می‌رود و به امیرحافظ قول می‌دهد تحت هیچ شرایطی بازنگردد، گفته می‌شود طاها حسامی هم غیبش زده؛ چطور همچین چیزی امکان دارد؟ آیا در مدت آن دو ماه سر کار نمی‌رفته؟ برای این غیبت طولانی علت‌مندی مناسبی در داستان مطرح نشده تا باورپذیر باشد.

از نکات جالب توجهی که در داستان مطرح شده دلتنگی ارکیده برای کودک از دست رفته‌اش است، اکثراً بر این گمان هستند که سقط جنین ناراحتی ندارد؛ ولی واقعیت آن است که از همان زمانِ بسته‌شدن نطفه، حال مادر دگرگون شده و وابستگی بین او و جنین ایجاد می‌شود که خانم ثروت توانسته‌اند این حس را به‌خوبی در داستان به نمایش بگذارند. فشار روانی ناشی از سقط با مرگ یک کودک خردسال برابری می‌کند و نمی‌توان از مادری انتظار داشت دلتنگ جنین سقط شده‌اش نباشد. خلأ ایجاد شده برای مادر باید جدی گرفته شده و در این داستان واکاوی مناسبی صورت گرفته که جای تقدیر دارد.

مسئلهٔ جالب دیگری که در رمان مطرح شده ارکیده می‌گوید گرفتن دیه چه دردی از من دوا می‌کند؟ واقعاً مادیات نمی‌تواند جایگزین تألمات روحی شده یا آن‌ها را التیام دهد، هرگز هیچ پولی نمی‌تواند درد روانی را کاهش داده یا بهبود بخشد. خاطرات ناگوار به‌جای مانده از شکنجه‌ها همیشه همراه فرد بوده و روانش را آشفته می‌کند طوری که با هیچ میزان مادیات آن دردها درمان نمی‌شوند.

حتی زمانی که دوستش می‌گوید مهریهٔ سنگینی از سپهر گرفته تا از او به جای هر دو نفر انتقام بگیرد باز هم ارکیده احساس آرامش نمی‌کند چرا که هرگز دنبال انتقام نبوده و بلاهایی که در انتها سر سپهر می‌آید روح خستهٔ او را به آرامش نمی‌رساند، برای همین در جواب می‌گوید بدبختی سپهر نمی‌تواند دلم را آرام کند زیرا روح لطیف او با این خسیسه‌ها بیگانه بوده و هرگز دنبال آسیب رساندن به کسی نبوده ولو دشمنش باشد.

رمان حاضر توانسته با فضاسازی و شخصیت‌پردازی مناسب خواننده را با خود همراه کند و تعلیق ایجاد شده کشش لازم را برای دنبال‌کردن خواننده به‌وجود آورده است. توجه به این نکته ضروری است که برای بسیاری عادت شده تنها از روی ظواهر و مشاهدات اندک خود پشت سر افراد حرف زده و با این حرف‌ها موجبات ملال آنان را فراهم می‌کنند. پرداخت به این گونه سوژه‌ها می‌تواند تأثیر مفیدی در فرهنگ‌سازی داشته باشد خصوصاً برای جوامعی همچون کشور ما که چنین عاداتی در مردم به کرات دیده می‌شود.

همچنین رفتار امیرحافظ بیانگر افرادی است که وقتی یک‌بار در زندگی شکست می‌خورند همگان را با همان تجربهٔ اندک خود مقایسه کرده و توان تحلیل رویدادهای مقابل‌شان را از دست می‌دهند؛ واقعهٔ تلخی که از سر گذرانده موجب می‌شود ذهنیتی نادرست در اعمالش تأثیرگذار باشد، قضاوت نابجا انجام داده و راه را به خطا می‌رود. بردن آبروی افراد به‌قدری مذمت شده که تنها با بازگشت آبرو و ترمیم اشتباهات قبلی قابل جبران است.

همیشه تأکید می‌شود حقی که در قبال دیگر انسان‌ها به گردن‌مان است بسیار مهمتر از عبادات شخصی بوده و باید جایگاه ویژه‌ای برای این قبیل مسائل در نظر گرفت تا هیچ‌گاه اعتبار افراد را خدشه‌دار نکرده و به‌راحتی با بیان چند کلمه در حضور جمع باعث ایجاد زخم بر قلب اطرافیان‌مان نباشیم؛ چرا که نمی‌توان پس از آن به‌سادگی این اشتباه را ترمیم کرد و گاهی پیوند دل‌های شکسته میسر نخواهد بود.

خانم ثروت توانسته سوژه‌ای را موضوع رمان قرار دهد که تأثیرات مثبت بسیاری در فرهنگ‌سازی دارد و توجه کافی به آن می‌تواند مشکلات عدیده‌ای را برطرف سازد. در جایی حاج‌بابا به ارکیده می‌گوید: «ببخش باباجان جوونه و جاهل!» و این سؤال برای ارکیده پیش می‌آید که من هم جوان بودم زمانی که مرتکب خطا شدم پس چرا پدرم از سر تقصیرم نگذشت و جدایی ابدی را انتخاب کرد؟ به نکتهٔ ارزشمندی اشاره شده که اگر والدین در مواقع حساس حامی و پشتیبان فرزندان‌شان باشند مانع از آن خواهند شد که تبعات یک اشتباه دامنگیرشان شود و در سرازیری بیفتند. حمایت خانواده می‌تواند جلوی برزو اشتباهات بعدی را گرفته و راه را برای برطرف کردن موانع هموار سازد.

در بخش‌هایی که مجادلهٔ درونی امیرحافظ نوشته شده به‌خوبی تضادهای موجود در ذهنش به تصویر کشیده شده و خواننده می‌تواند خوددرگیری او را شاهد باشد که چگونه عقایدش زیر سؤال رفته و نمی‌داند کدام راه را در پیش گیرد. تجربه‌ای که در عقد قبلی داشته بسیاری از باورهایش را تغییر داده و او را به فردی شکاک و بدگمان تبدیل کرده، حالا در مواجهه با ارکیده دچار تضاد شده و از خود می‌پرسد کدام را باور کند؟ تجربه‌ای که در تعهد قبلی به‌دست آورده صحیح است یا آنچه را در رفتار ارکیده می‌بیند باید باور کند؟

خانم ثروت با شخصیت‌پردازی قوی و خلاقانه توانسته رمانی را پیش روی مخاطب قرار دهد که به این باور برسیم در نوع نگرش به ظاهر افراد ساده‌انگارانه برخورد نکنیم. همیشه آن‌چه می‌بینیم با آن‌چه که در واقعیت وجود دارد ممکن است هم‌خوانی نداشته باشد، همیشه نمی‌توان به تجربیات خود از زندگی اتکا کرده و به قول معروف همه را با یک چوب برانیم. گاهی افرادی سر راهمان قرار می‌گیرند که می‌توانند همه باورهایمان را زیر سؤال برده و تفکرات‌مان را دگرگون سازند.

تنها توجه به نوع پوشش یا برخی رفتار ظاهری نمی‌تواند بیانگر شخصیت واقعی افراد باشد و چه بسا در پس ظاهر ساده و بی‌آلایش‌شان انسانی والا و شریف پنهان باشد، برعکس آن هم امکان‌پذیر است مثل سپهر که در پشت ظاهر موجه و آراسته‌اش شیطانی فریبنده قرار داشت که توانست زندگی را به کام ارکیده زهر کند. کسی که وجههٔ اجتماعی موجهی برای خود فراهم کرده بود؛ اما در خفا روی پلید خود نشان می‌داد که به‌راحتی برای اطرافیانش باورپذیر نبود.

وقتی صحبت از گرفتن مراسم عروسی می‌شود ارکیده جملهٔ جالبی به زبان می‌آورد: «طاقت حرف و حدیث مردمو ندارم. این جماعت خیلی وقته خون به جیگر من کردن. نمی‌خوام تو شادی‌هام باشن.» ارکیده حاضر است آرزوی پوشیدن لباس سفید عروس و داشتن مراسمی باشکوه را نادیده بگیرد، زیرا وقتی به پشتیبانی و حمایت اطرافیانش نیاز داشت او را از خود راندند.

به‌قدری از قضاوت‌های نابجای آدم‌ها دلچرکین است که وقتی زمان خوشی‌های زندگی‌اش فرارسیده تمایلی ندارد آنان را شریک شادی‌هایش سازد. خنجر کلمات زهرآگین‌شان چنان روح و روانش را متلاشی کرده که گاه انسان را به انزوا کشانده و ترجیح می‌دهد هرگز با کسانی دم‌خور نشود که به وقت نیاز به او پشت کرده‌اند.

در مجموع رمان حاضر توانسته نکات ارزنده‌ای را گوشزد کند و فضاسازی ملموس کتاب و تعلیق ایجاد شده جذابیت لازم را فراهم کرده که با اشتیاق داستان را تا انتها دنبال کرده و با شخصیت‌ها همذات‌پنداری کنیم. برای این نویسندهٔ گرامی آرزوی توفیق روزافزون داریم.■



خلاصهٔ اسطوره «چنگ هرمس»

«مرتضی غیاثی»



زئوس در شهر کولنه[1] با دختری زمینی به نام مایا[2] همبستر شد و از این آمیزش پسری بدنیا آورد که نامش را هرمس[3] گذاشت. یک روز زمانی که هرمس هنوز در قنداق بود، مادرش که می‌خواست با خیالی آسوده‌تر به کارهای خانه برسد، او را در آردبیز[4] گذاشت تا نتواند تکان بخورد و خود سرگرم کار شد. اما نوزاد خود را از قنداق آزاد کرد و به سوی بوم پیریا[5] رفت. در آنجا گله‌ای از گاوان نظرش را جلب کرد که از آن آپولون بود. کودک بی‌آنکه به این موضوع توجهی بکند گله را دزدید و برای آنکه نشانی از آن برجای نماند، بر پای همهٔ گاوها کفش پوشاند! او رمه را به شهر پولس[6] برد و درون اشکفتی[7] پنهان ساخت. هرمس از میان انبوه گاوها فقط دو تن از آنها را کشت؛ بخشی از بدن آنها را چون قربانی برای ایزدان بر آتش سوزاند و بخش دیگر را خود خورد. سپس برای آنکه مادرش نگران نشود به کولنه بازگشت.

هنگام بازگشت در دهانهٔ اِشکَفتی لاکپشت پیری را دید که به سختی راه می‌سپرد و به دشواری غذا می‌خورد. هرمس آن جانور را کُشت، پوستش را خالی کرد و تارهایی را که از رودهٔ گاوهای آپولون ساخته بود به پوست او گره زد و بدین روش نخستین چنگ جهان را ساخت. سپس از استخوانهای گاوان زخمه‌ای ساخت تا با آن بتواند تارها را بنوازد.

وقتی آپولون از دزدیده شدن گله‌اش آگاه شد، همه جای زمین را بدنبال آن گشت، اما هیچ نشانی نیافت. حتی چوپانانی که هرمس را با رمه دیده بودند نمی‌توانستند نشانی دزد را به آپولون بدهند، زیرا هیچ ردپایی از گاوها برجای نمانده بود. آپولون که گیج شده بود، به ناچار هنر نهانبینی خویش را بکار برد و دریافت که پسرِ مایا رمهٔ او را دزدیده است. پس به کولنه رفت و شکایت پسر را نزد مادر برد. مایا که سخت به شگفت آمده بود، نوزادِ قنداق‌پیچ را به آپولون نشان داد و گفت: «اینک پسر من! اگر او می‌تواند چیزی بدزدد بَرَش دار و ببر!»

آپولون با دست خالی و خشمگین به سوی زئوس رفت و ماجرا را برای وی بازگفت. زئوس، خدای خدایان، که از همه چیز آگاه بود، گفتهٔ آپولون و دزدی هرمس را تأیید کرد و دستور داد هرمس را همانطور پارچه‌پیچ نزد او بیاورند. همینکه هرمس به بارگاه زئوس رسید، خدای خدایان بر سر وی فریاد کشید و از او خواست هرچه سریعتر گله‌ای را که دزدیده است به صاحبش بازگرداند. هرمس که نمی‌توانست از خشم پدر سر باز زند، به ناچار آپولون را به سوی همان اشکفتی برد که گاوان را در آن پنهان کرده بود. سپس سنگِ در غار را کنار زد و شروع به نواختن چنگ کرد. گاوها دانه دانه با شنیدن آن آوای دلنشین از اشکفت بیرون می‌آمدند و دور هرمس حلقه می‌زدند. آپولون از دیدن این وَرج بر جای میخکوب شده بود و از دیدن آن اختراعِ نغزِ خوش آوا حیرت کرده بود. پس به هرمس گفت: «به وارونِ کار پلیدی که کرده‌ای، تو را پسری نیکوسرشت می‌بینم که شایستگی داشتن این گله را دارد. پس من این گاوها را به تو می‌بخشم، به شرط آنکه سازت را در ازای آن به من بدهی». هرمس پیشنهاد را پذیرفت، چنگ را داد و رمهٔ ورزا را ستاند.

از آن پس هرمس هر روز با خوشحالی گاوهایش را در دشتها می‌چراند و از شیر و گوشت آنها می‌خورد و از زندگی خرسند بود. نیز رفته رفته آموخت که از نی‌های صحرایی نی‌لبک بسازد و برای جانوران آهنگ بنوازد. گاوها نیز با شنیدن آوای ساز علف بیشتری می‌خوردند و روز به روز فربه‌تر می‌شدند. روزی از روزها که آپولون در دشتها می‌گشت و گله‌های خود را می‌چراند. چشمش به هرمس افتاد که در کنار رودی روی تخته‌سنگی نشسته بود و برای رمهٔ خود نی می‌نواخت. گاوها سرمست دور چوپان می‌چرخیدند، با لذت بی‌اندازه و بی‌مانند می‌چریدند و هر از گاه از فرط شادی ماغ می‌کشیدند. آپولون که نمی‌توانست دربرابر زیبایی این صحنه تاب بیاورد، به نزد پسرک رفت و از او خواست که نی‌لبکش را نیز به او ببخشد و در ازای آن چوبدست زرین آپولون را بپذیرد. هرمس این بار پیشنهاد آن ایزد را نپذیرفت و از او خواست که افزون بر چوبدست هنر پیشگویی را نیز به او بیاموزاند. آپولون که شیفتهٔ آن ساز شده بود، خودداری نتوانست. پس افزون بر چوبدست روش نهانگویی با مهره را نیز به هرمس آموخت و رفت.

چندی بعد، وقتی پسرک به برنایی رسید، زئوس او را نزد خویش فراخواند. او را به مقام آوازه‌گری خویش منسوب کرد و رهبری دستهٔ مردگان در سفر از زمین تا سرای هادس را به او واگذار نمود.■

[برگرفته -با دگرگونی فراوان- از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.10.1-2;

---

[1] Kullēnē

[2] Maia

[3] Hermēs

[4] آردبیز = اَلَک، غربال. در یونان از این ابزار که بسی بزرگتر از الکهای امروزی بود، برای باد دادن غلات بوجاری شده استفاده می‌شد.

[5] Pieria

[6] Pulos

[7] اِشکفت = غار

بررسی روان‌شناختی داستان «بمب‌ساز»

نویسنده «مادح نظری»؛ «سودابه استقلال»



شخصیت، روش‌ها و رفتارهای ریشه‌داری است که انسان برای برقراری ارتباط با دیگران و جهان اطراف خود به کار می‌گیرد. وقتی فردی دچار مشکل شده و چیزی به نام اختلال در رفتار و عملکرد او شکل می‌گیرد، در واقع یک الگوی پایدار و تجربه درونی و رفتاری در او ایجاد می‌شود که نابهنجار و غیرعادی است.

داستان روان‌شناختی یا رئالیسم روان‌شناختی ژانری از ادبیات است که در آن نویسنده به‌جای تمرکز بر کنش‌ها یا محرک‌های بیرونی، به درونیات ذهن و انگیزه شخصیت می‌پردازد. عنصر کلیدی این نوع داستان، تمرکز بر روان‌شناسی ذهن یا حالات ذهنی و عاطفی شخصیت‌هاست. نویسندگان از تکنیک‌های مختلفی برای دستیابی به تصویر واقعی‌تری از روان‌شناسی افراد استفاده می‌کنند، از جمله جریان آگاهی، شخصیت‌پردازی داخلی، داستان‌سرایی تکه‌تکه و فلاش‌بک. تضاد اصلی این داستان‌ها از آشفتگی درونی شخصیت ناشی می‌شود تا فشارهای بیرونی.

داستان روان‌شناختی یا رئالیسم روان‌شناختی ژانری از ادبیات است که در آن نویسنده به‌جای تمرکز بر کنش‌ها یا محرک‌های بیرونی، به درونیات ذهن و انگیزه شخصیت می‌پردازد.

این تحلیل با استناد به شواهد متن داستان نشان می‌دهد که: داستان 《بمب‌ساز》 داستانی روان‌شناختی است و از لحاظ موضوعی حول محور شخصیت راویِ روان‌پریش می‌چرخد که با من راوی روایت می‌شود. فرم با موضوع داستان متناسب انتخاب شده است. گرچه نام داستان و چند خط ابتدایی قصه را لو می‌دهد؛ اما این موضوع ابداً از کشش و جذابیت داستان کم نمی‌کند. نویسنده خط به خط انگیزه‌های راوی را در خاطرات و نقل‌قول‌ها طوری کنار هم می‌چیند که خواننده را تشنهٔ شناخت شخصیت می‌کند؛ شخصیتی که در همان ابتدا، به‌گونه‌ای خود را معرفی می‌کند که تا پایان، خواننده را مشتاق و کنجکاو نگه می‌دارد.

در داستان روان‌شناختی، رویدادها ممکن است به ترتیب زمانی ارائه نشوند، بلکه در ارتباطات فکری، خاطرات، لذت‌ها، خیال‌پردازی‌ها، تعمق‌ها و رویاها رخ دهند. نویسنده میان واکنش‌های احساسی و حالات درونی شخصیت و رویدادهای خارجی، یک همزیستی معنادار ایجاد می‌کند. در داستان بمب‌ساز، راوی ابتدا با اعتراف به ارعاب قربانیانش، داستانش را روایت می‌کند: [«چی می‌خوای؟» این اولین جمله‌ای بود که هر بار کسی را پشت تلفن تهدید به مرگ می‌کردم از من می‌پرسید.]

سپس با نقب به خاطره کودکی‌اش، واکنش‌ها و احساسات مربوط به آن زمان را با خاطرهٔ همسرش در زمانی بعدتر، تداعی می‌کند و در ادامه از پدرش می‌گوید و ...

او به دیوانه بودن خود و شباهت به پدرش اعتراف دارد. مدام از پدرش می‌گوید و نقش پدر را در سرنوشتش پررنگ می‌کند. او با یادآوری کودکی و بازنمایی زندگی پدرش از دریچه نگاه مادرش سعی دارد ریشه‌ها و شباهت‌های جنون خود و پدرش را نشان دهد.

مسئله‌ای که در داستان جلب توجه می‌کند این است که راوی مدام از لنز دوربین مادر به شخصیت پدر و سرنوشت او می‌نگرد و اطلاعاتی که راجع به مادر می‌دهد تنها همان چیزهایی است که درباره پدر می‌گوید؛ یعنی با طرز تلقی مادر از پدر، شخصیت مادر را معرفی می‌کند؛ که نشان از آسیب شدید مادر و نابسامانی خانواده دارد. [مادرم همیشه از او مردی دائم‌الخمر و دیوانه یاد می‌کرد که پس از به دنیا آمدن من، غروب یکی از روزهای زمستان توی کلبه‌ای شبیه این خودکشی کرده بود. همیشه می‌گفت: «پدرت مثل یک سگ شکارچی پیر زندگی می‌کرد. باهوش و به همه کس بدبین بود.»] [مادر درباره پدر می‌گفت: «دیوانه‌ای که مجانی از خدا نمی‌ترسید.»]

اختلال در تفکر، اضطراب بین فردی و خشم آزار گرایانه‌ای که به‌طور مستقیم اعلام می‌شود، در بازنمایی شخصیت پدر نمود دارد. [پدرم یک مرد ناراضی بود. به قول مادرم: «هیچ وقت آرام و قرار نداشت.»]

مردی معتقد به خدا و شاکی، که خشمش با ناسزاگویی، متوجه دیگران و خدا می‌شد، همه را به باد ناسزا می‌گرفت. سپس احساس پشیمانی می‌کرده است. بر خلاف پدر، پسر از فکر کردن به خدا و افکار ماورایی هراس دارد. در نتیجه خشم او، بطور کامل متوجه دیگران و آسیب به دیگران است. نقش مادر، تنها به‌عنوان پناهگاهی در برابر افکار ماورایی و کسی‌که از پدر می‌گوید، تنزل کرده است.

افراد هویت خود را از طریق خانواده احراز می‌کنند. بنابراین الگوهای نابهنجار کارکرد خانواده، با بیماری‌های روان‌پزشکی در ارتباط هستند. وسواس بخش مهمی از روند شکل‌گیری پارانویید است. طرح قضیه جبر و احتمالات برای قربانیان، شدت وسواس ذهنی راوی را نشان می‌دهد. شخصیت راوی، دوران کودکی را با پدری عجیب و غیرعادی به یاد می‌آورد. او به شباهت‌های بین خودش و پدرش اشاره می‌کند. «من هم یک‌جورهایی شبیه پدرم شده بودم.»

او مانند پدرش انزواطلب، ناراضی و کینه‌تور است.

مهم‌ترین مشخصه‌های اختلال شخصیت اسکیزوفرنی پارانویید، بدبینی، انزوا و گوشه‌گیری است. راوی و پدرش، هر دو این نشانه‌ها را نشان می‌دهند. منزوی شدن آن‌ها به دلیل تصورات و باورهای‌شان نسبت به دیگران است که این انزوا و تنها ماندن، بیماری را تشدید می‌کند.

راوی خاطره کودکی‌اش را به یاد می‌آورد. در کودکی دیوانه‌وار خواهرش را به ترس و وحشتی فلج‌کننده می‌انداخته است.

او در بزرگسالی نیز با ارعاب قربانیانش، آن‌ها را وادار به اطاعت می‌کند.

«هر بار با فریاد و بلندتر از حد معمول، مکالمه را ادامه می‌دادم. در حقیقت تلاش می‌کردم شدت ترس مخاطبم را بیشتر کرده و او را وادار کنم تا ادامهٔ حرف‌هایم را بشنود.

درست مانند کودکی، پشت دیواری در تاریکی مخفی می‌شدم و بی‌هوا توی کوچه می‌پریدم و خواهرم را می‌ترساندم، هنوز یادم است؛ جیغ می‌کشید، رنگش سفید می‌شد، با دستانش صورتش را می‌پوشاند و سعی می‌کرد که لرزش لب و انگشتانش را از من پنهان کند. در این کارها دیوانه‌ای تمام عیار بودم.»

فرد پارانویایی، هرگز کسی را به‌خاطر توهین، بی‌اعتنایی یا هر رفتار ناپسندی که در حقش انجام شده باشد نمی‌بخشد و کینه او را به دل می‌گیرد، حتی اگر از نزدیکانش باشد. این افراد ممکن است دروغ بگویند. رفتار پرخاشگرانه و خشونت‌آمیز داشته باشند و با خشم آزارگرایانه به خود و اطرافیان آسیب جسمی وارد کنند و معمولاً عواقب رفتار و کارهای‌شان را نادیده می‌گیرند. پارانوئید درجات متفاوتی دارد که در موارد شدید، می‌تواند بسیار خطرناک باشد و این افراد به اطرافیان خود آسیب بزنند. بمب‌ساز، زمان شروع اقدامات تروریستی‌اش را زمانی‌که کارمند اداره پست بوده و رییس به‌خاطر گم شدن یک بسته پستی با او مشاجره می‌کند، عنوان می‌کند. شخصیت بسیار شکننده، حساس و آسیب پذیرش، او را به انتقام هولناک از کسانی‌که آزارش داده‌اند وامی‌دارد. «هدف اصلی من رییسم بود که یک‌ماه بعد به جز تکه‌های چسبیده به در و دیوار چیزی نمانده بود.»

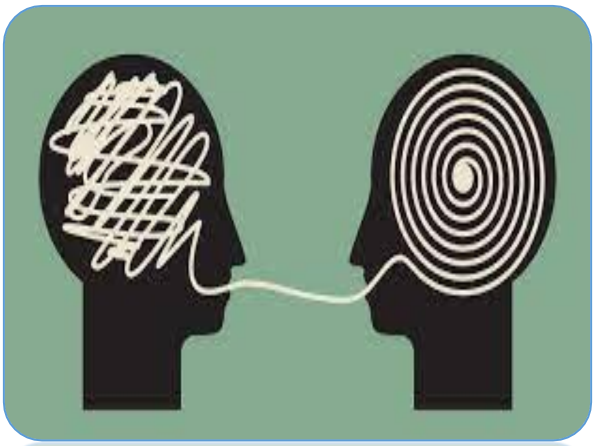
«سراغ همسرم را گرفتم. فهمیدم چند هفته‌ای بعد که از من جدا شده ازدواج کرده بود. فکر نمی‌کنم به اندازه یک رادیو چیزی از جسدش مانده باشد. تابوتش تقریباً خالی بود که خاکش کردند.»

افراد پارانویید جدی و مرموز هستند و بیشتر در حال ارزیابی محیط و اطرافیان هستند. در صحبت با دیگران مطلقاً شفاف نیستند. در مورد خودشان حرف نمی‌زنند، از خودشان اطلاعات نمی‌دهند، یا به‌صورت قطره‌چکانی این‌کار را می‌کنند. بنابراین دیگران معمولاً کنجکاو می‌شوند بدانند پشت ظاهر آرام این شخصیت مرموز چه می‌گذرد.

«با یک دکتر روانکاو قرار گذاشته بودم. هفته‌ای سه جلسه ویزیت می‌کردم و دوسه ساعت روبه‌روی هم می‌نشستیم... اوایل سؤال‌های زیادی می‌پرسید و این اواخر احساس می‌کردم از درمان من ناامید شده بود...

بار آخر که از مطبش بیرون می‌آمدم صدایم زد و گفت: الان پدرت را کاملاً می‌شناسم، دفعهٔ بعد می‌خواهم در مورد خودت بیشتر حرف بزنی.»

راوی به جنون خود آگاه است و ضمن یادآوری و بازگویی گذشته، از نقابی می‌گوید که به چهره دارد. نقابی که او را نزد دیگران معمولی نشان می‌دهد؛ اما خود می‌داند چهره واقعی‌اش در اثر جنایت‌هایش، پلید و زشت است مثل کسی‌که در اثر سوختگی چهره‌اش کاملاً عوض و وحشتناک شده باشد. او سعی داشته از پزشک برای درمان کمک بگیرد، گرچه پزشک نیز آخرین قربانی‌اش می‌شود. ■



بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «هوو»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



هوو زن دوم است. در امثال است که " نان و پنیر بخور، هوو سرت نیاید." اگر چغندر گوشت شود، هوو هم دوست شود. در امثال این دو با جاری‌ها سنجیده می‌شوند: جاری به جاری کار یاد می‌دهد، هوو به هوو راه رفتن. جاری‌ها ازهم زرنگی یاد می‌گیرند، هووها خود آرایی. هووهوو را خوشگل می‌کند، جاری جاری را کدبانو. بغچه دو تا هوو را می‌شود پهلوی هم پهن کرد، بغچه دو تا جاری را نمی‌شود. و به کنایه به رقیب در فارسی هوو گفته می‌شود.

عوامل هوو دار شدن

آرایش کردن: اگر زنی صورتش را در روز جمعه بند بیندازد، یا هوو سرش می‌آید یا طلاقش می‌دهند. همچنین بافتن گیس درحمام خیلی بد است. حداقلش این است که زن، هوو سرش می‌آید. اگرزن شب در اینه نگاه کند هوو سرش می‌آید مگر این که اینه را سه بار دور چراغ بگرداند.

پشت و رو پوشیدن چادر: همین طور اگر زنی چادر سرش را وارونه بپوشد، هوو سرش می‌آید. و چادر را اگر از روی چپ جمع کنند شوهر وارو (بی علاقه شدن مرد به زن) می‌شود.

افتادن دو لنگه کفش روی هم: اگر دو لنگه کفش زن روی هم افتاد، می گویند شوهر وی زن دیگری اختیار می‌کند.

خوردن یا نخوردن چیزها: سر سفره غذا و مهمانی بر هر زنی لازم است یک لقمه نان و پنیر بخورد تا بر سرش هوو نیاید. و هر زنی که پنیر نخورد هوو بر سرش می‌آید. و اگر زنی خرما ببیند و نخورد، هوو سرش می‌آید. نانی که در خانه می‌پزند، اولین نان را به دختران نمی‌دهند که بخورند، هوو به سر آن‌ها می‌آید.

اشیاء: همچنین اگر دو نفر با هم از خانه‌ای آتش ببرند، هوو به سر صاحب خانه می‌آید. و اگر جارو از دست زنی که در حال جارو کردن است گرفته شود، هوو بر سر آن‌ها می‌آید.

راه‌های دفع هوو

لباس زرد: زنی که هوو دارد اگر دست خود را آغشته به زرد چوبه کند و لباس زرد رنگی بپوشد و روز عید به دیدن او برود و کف دستش را به او نشان دهد، دیری نمی‌پاید که هوویش می‌میرد.

مهره خر: زنانی که هوو دارند مهره خر را می‌سایند و پنهانی به پشت گردن شوهر خود می‌مالند و می گویند" چش! منتر ما باش." و عقیده دارند به این طریق شوهرشان منتر و مطیع آن‌ها خواهد بود.

چیزی به خورد شوهر دادن: همچنین برای دفع هوو باید چرک پشت او را از حمامی یا دلاک گرفت و در غذای شوهر کرد یا آن که کاسه لاک پشت را به حمام برد و با آن سه بار روی سر خود آب ریخت. عده‌ای معتقدند باید مقداری پیه گرگ یا گراز از زنان کولی خرید و پنهانی به سر و تن شوهر مالید. با این عمل شوهر از هوو بیزار خواهد شد و به زودی از او کناره خواهد گرفت. اگر زنی نخودچی نجویده و درسته ببلعد و پس از دفع، آن‌ها را به خورد شوهرش بدهد مهرش در دل شوهر جای می‌گیرد و هوو بر سرش نمی‌آید.

جادو و دعا: اگر زنی هوو داشته باشد شب چهارشنبه پیش یک نفر جادوگر می‌رود. جادوگر طلسمی رسم می‌کند و یک استخوان و چند تار مو که از مرده‌ای دزدیده است به او می‌فروشد و به او می‌سپارد که همه اینها را در همان شب در گورستان کهنه‌ای دفن کند. از آن پس شوهرش مهر او را در دل خواهد گرفت. در رنگ و حنای هوو تخم جاروی کوبیده و الک شده می‌ریختند تا نزد شوهر سیاه بخت بشود. برای سیاه بختی بیشتر هووها و عروس‌ها برای خواهر شوهر و مادر شوهر و برعکس، موم سیاه بود که رویش را ۶۳ شین وارو نوشته در خلأ می‌اندازند. اگر مردی دو زن داشته باشد و یکی را بر دیگری برتری دهد، زن از چشم افتاده پیش ملأ می‌رود و ملأ به او سفارش می‌کند تار مویی از هوو تار مویی از شوهرش برای او بیاورد. او دعایی می‌خواند و به موها می‌دمد. سپس آن‌ها را می‌سوزاند و خاکسترش را در لیوان آبی می‌ریزد. زن این آب را به خورد شوهر می‌دهد. از آن پس شوهر او را ترجیح خواهد داد. و اگر شوهری بخواهد زن دیگری بگیرد، زن اول برای ممانعت وی از این کار سوره یاسین را می‌خواند و هر بار که به کلمه" مبین " می‌رسد به یک نخ ابریشمی گره می زند. این نخ از هفت نخ هفت رنگ به هم تابیده درست شده است و کسی که به هووی احتمالی می‌اندیشد و این نخ را گره می زند از وقوع زناشویی محتمل جلوگیری خواهد کرد.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری

یادداشتی بر داستان «کهکشان نیستی»

نویسنده: «محمدهادی اصفهانی»؛ انتشارات فیض فروزان؛ «سعید زمانی»



سید علی قاضی طباطبایی از نامهایی هست که بر تارک آسمان عرفان می‌درخشد. در حقیقت از درخشنده‌ترین ستاره‌های عرفان و سیر و سلوک که چراغ راهنمای بسیاری از سالکان راه حق می‌باشد. رهنمودهای ایشان چه در زمان خودش چه در زمان حال حاضر مشکل گشای بسیاری از اهل معرفت می‌باشد. رمان کهکشان نیستی رمانیست که زندگی این عارف راه حق که از سن بیست و هفت سالگی تا پایان عمر گرانبارش را موشکافانه بررسی می‌کند. ضمن این بررسی به پاسخ اکثر حواشی و ناگفته‌های زندگی این عارف بزرگ می‌پردازد. می‌شود اینگونه گفت که سید علی قاضی مولانای زمان خودش بوده است. سید علی قاضی در متولد هفت فروردین سال ۱۲۴۸ تبریز و از طباطبایی‌ها می‌باشد. پس از تحصیلات مقدماتی حوزوی نزد پدرش، به همراه همسر و دخترانش عازم نجف اشرف می‌شود و همانجا تا آخر عمرش ساکن می‌شود. در حین سکونتش در نجف اشرف، با توسل به ائمه معصوم باالاخص مولای متقیان سیر و سلوک به سمت نهایت بی نهایت را آغاز می‌شود. رمان کمی به کودکی سید علی قاضی می‌پردازد. هر فصل از رمان از زبان یک شخصیت از زاویه دید سوم شخص روایت می‌شود و داستان به تدریج جلو می‌رود. دغدغه‌های یک عارف فنا فی الله در لابلای صفحات رمان کاملاً مشهود است. در برخی از فصول رمان نامه‌ها و توصیه نامه‌هایی است که از اساتید سید علی قاضی که راهنمایی‌هایی بسیار ارزنده دارد. سیر به سوی خدا و یا راه طریقت در آن زمان شامل عده‌ای خاص می‌شد؛ مثلاً در رمان اینگونه به نظر خواننده می‌رسد که سیر و سلوک و رفتن به سمت طریقت راه حق فقط مختص کسانی است که به لباس روحانیت درمی آیند و لاغیر. شاید در آنزمان اینگونه بوده که بعید است اینگونه بوده باشد. ولی اکنون اینگونه نیست؛ البته این مساله جای بحث دارد زیرا رفتن به سمت سیر و سلوک مثل هر مسیر دیگری پر از مدعیان دروغین است که به منظور سرکیسه کردن نوآموزان سر راهشان قرار می‌گیرند. سفره پر مهر الهی در سراسر گیتی پهن است و هر بنده‌ای بنا بر ظرف خودش از این سفره بهرمند می‌شود. البته کسی که خواهان معرفت الهی باشند و اجباری نیست که همه حتماً در این مسیر قرار گیرند. یکی از راههایی که می‌شود مدعی دروغین را از غیر دروغ تشخیص داد این است که مدعی دروغین پس از ارائه هر اطلاعاتی که عموماً هم چرند هستند مبلغی سترگ می ستاند. البته بحثش مفصل است؛ ولی طالب و سالک راه حق بهتر است که ابتدا نیت کند و فقط از "او" درخواست کند؛ که "او" خودش استاد استادان است و زمانی که درخواست در دل طالب شکل می‌گیرد همه چیز به یکباره در مسیر راه سالک قرار می‌گیرد. گویند که سالکی ذکر زیاد می‌گفت؛ شیطان بر او ظاهر شد از این همه ذکر که گفتی چه نتیجه عایدت شد؟ سالک این سؤال را از حضرت حق می‌پرسد؛ بر او کشف می‌شود حضرت حق می‌فرماید که ما اول نام شما را بردیم بعد شما ذاکر شدی؛ و تو خود بخوان حدیث مفصل از این بحث.

آن وقت‌ها معنای زندگی برایم فقط در نگاه به ردپای دیگران و چشم داشتن به دست آنها خلاصه می‌شد. وقتی آدم‌ها می‌آمدند. آسمان برای من رنگارنگ بود و وقتی نبودند. حتی اگر خورشید در بلندای خود قرار می‌داشت، همه جا تاریک به نظر می‌آمد.

بخشی از رمان که از زبان گدایی روایت می‌شود و بعدها رفیق سید علی قاضی طباطبایی می‌شود:

آدم مگر چه می‌خواهد؟ نانی و آبی و جایی برای خواب! اما گویا آدم‌ها معنای زندگی را نفهمیده بودند. نان بیشتر، آب بیشتر و جای بیشتر. آدمهایی که هر روز از کنار حرم می‌گذشتند. هرکدام برای خود دنیایی ساخته بودند و در آن زندگی می‌کردند. چقدر عالمشان حقیر بود. وقتی به من می‌رسیدند، دست ته جیبشان می‌کردند و دنبال خرده فلس‌هایشان می‌گشتند؛ تازه اگر به این نتیجه می‌رسیدند که به گدایی آس و پاس چیزی ببخشند.

آن وقت‌ها معنای زندگی برایم فقط در نگاه به ردپای دیگران و چشم داشتن به دست آنها خلاصه می‌شد. وقتی آدمها می‌آمدند. آسمان برای من رنگارنگ بود و وقتی نبودند. حتی اگر خورشید در بلندای خود قرار می‌داشت، همه جا تاریک به نظر می‌آمد.

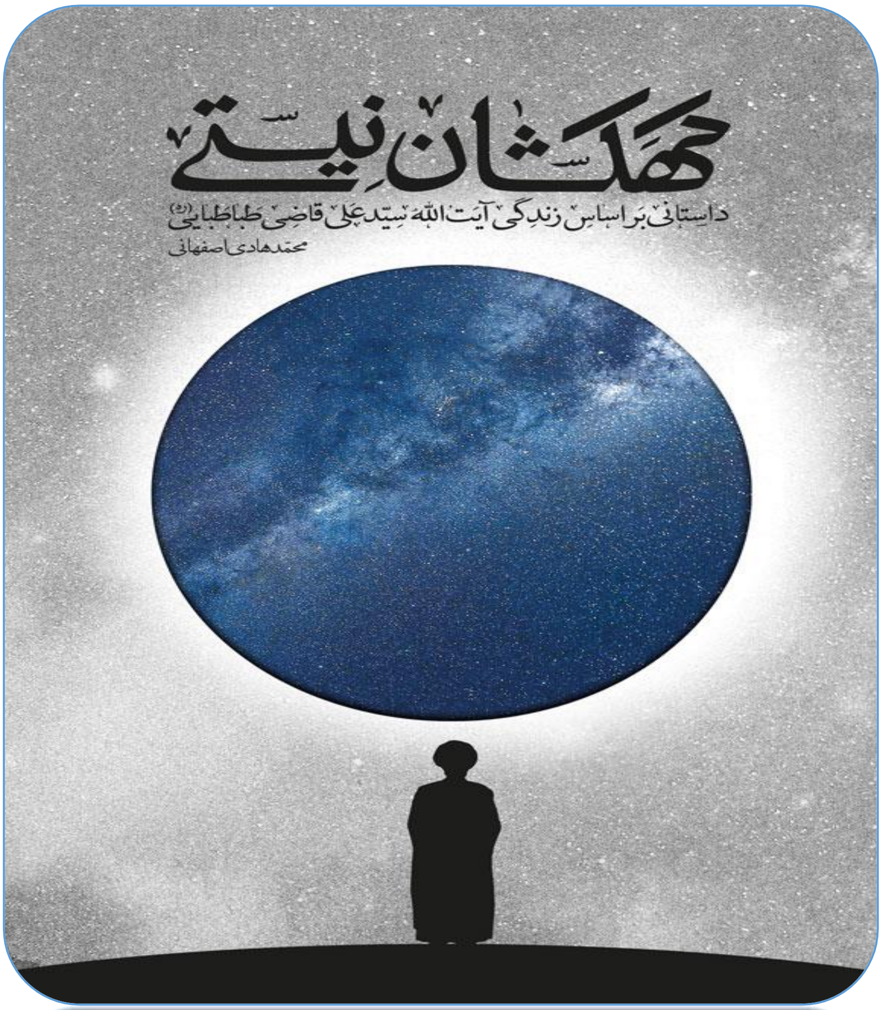
ابتدای محلهٔ مشراق، منتهی به ورودی باب شیخ طوسی، جای بساط من بود؛ زیرانداز پاره‌ای و لباسی کهنه. با

متکایی رنگ و رورفته که کمک می‌کرد تا همان جا بساطم را پهن کنم و بخورم و بخوابم. احدی حق نداشت سلطنتم را تصاحب کند.

گداهای دیگر می‌دانستند که نباید به مملکت من نزدیک شوند. اعتقاد داشتم گداهای بی مقدار تازه کار لایق محل‌های پر رفت و آمد نیستند.

به نظرم گدای نوپا باید کارش را از گوشه‌ای خلوت آغاز می‌کرد تا به درستی بیاموزد که گدا بودن آداب ویژه خودش را دارد. اگر گدا هستی، نباید به چیز دیگر فکر کنی. وقتی آدم‌ها دست در جیبشان می‌کنند، باید شروع کنی به دعا کردن برایشان. باید از او ممنون باشی که با دیگران فرق دارد و حاضر شده از خودش بگذرد و روزی رسان تو باشد.

با همهٔ این اوصاف آدم‌ها با هم فرق داشتند. بسیاری که کمک می‌کردند، از من گداتر بودند. دست در جیبش می‌کرد و با مظلوم نمایی ادای گشتن به دنبال پول را در می‌آورد و در آخر با منت، خرده فلسی در کاسه می‌انداخت و راهش را می‌کشید و می‌رفت و از بادی که به غبغب داده بود، معلوم می‌شد در این فکر است که چه گلی به سر خود زده!



معرفی کتاب «تبعیدگاه‌های پروردگار»

نویسنده «اشرف الخمایسی»؛ **مترجم «صالح بوعذار»**

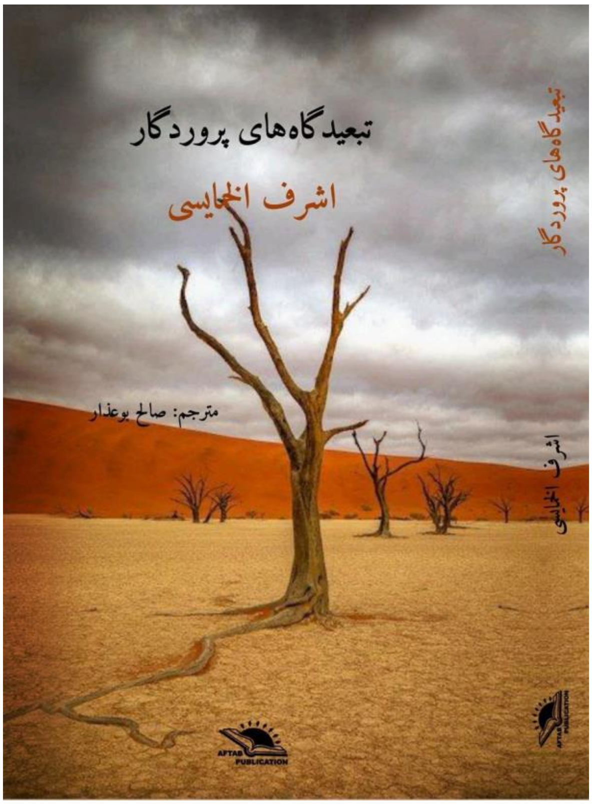
پیش‌گفتار مترجم

اشرف الخمایسی، نویسندهٔ مطرح مصری است که در سال (۱۹۶۷) در شهر الاقصر به‌دنیا آمد. از جمله رمان‌های معروف و برجستهٔ وی می‌توان به: «تبعیدگاه‌های پروردگار»، «بت»، «کوبندهٔ طبل»، «شیبِ تند» و «صوفیا هارون» اشاره کرد. رمانِ «تبعیدگاه‌های پروردگار»، در سال (۲۰۱۳) منتشر شد و سالِ (۲۰۱۴) در فهرست اولیهٔ جایزهٔ بوکر عربی قرار گرفت.

رمانِ «تبعیدگاه‌های پروردگار»، رمانی است که مرگ و جاودانگی را آینگی و کشش و جوشش انسان را در این رهگذر بیان می‌کند. این رمان در ستایش زندگانی‌ست و کوششی‌ست برای چیره گردانیدن زندگی بر مرگ!

«حجیزی» قهرمانِ داستان، در پیِ جاودانگی‌ست و مراحلِ گوناگونی را برای رسیدن به رستگاری طی می‌کند. لیک وی، جاودانگی و باشندگی را در این دنیا می‌خواهد و نه در بهشت و مدینه‌های فاضله. ازین‌رو، وی در طلب امر جاودانگی، رهِ پیچاپیچی را طی می‌کند و مدّتی هم از اسلام به مسیحیّت می‌گراید تا شاید به سرچشمهٔ بقای تن در این دنیا دست یابد. آری این رمان، ستایشگرِ زندگی است و قهرمان می‌کوشد تا از کلیشه‌ها و مسلّمات بگذرد و به آن حیات جاوید برسد. در سراسرِ این رمان، استعارهٔ مرکزی «مدفون نشدن» تجلّی کرده است و دغدغهٔ قهرمان این است که کالبد خویش را در میانِ زندگان نگاه دارد و از انس و الفتِ آنان محروم نگردد. شخصیّت «حجیزی»، بسیار جاندار و ابتکاری‌ست که می‌توان آن را در شمار دیگر شخصیّت‌های ادبی جهان، چون «هملت»، «ژان وال ژان»، «دُن کیشوت»، «آبلوموف»، «آنا کارنینا» و ... آورد.

سراسر زندگی حجیزی به مرگ و مرگ‌اندیشی آغشته است. چراکه هم پدرش، در کارِ مومیایی کردنِ مردگان بود و هم خود نیز بعدها راه پدر را ادامه داد. مرگ برای حجیزی، چالش و تنش سترگی‌ست، چراکه میانِ کوچک و بزرگ فرقی نمی‌نهد و همگان را از دمِ تیغ خود می‌گذراند و مردمان به‌ناچار باید عزیزانِ خویش را به‌خاک بسپارند.



دلهرهٔ ابدی و ژرفِ حجیزی، از خودِ «مرگ» نیست؛ بل او سال‌ها پیش، از این امر فراروی کرده است. او از تنهایی و فنایِ پس از مرگ می‌هراسد و همواره می‌کوشد تا راهی بیابد تا پس از مرگ، وی را به‌خاک نسپارند، بلکه جسدِ او را سالم در میانِ زندگان نگه دارند. ازین‌رو، «عشق» عنصر قوی و ژرف این رمان است که می‌تواند اتّحاد و یکپارچگی و سعادت انسان را به نسبت تضمین کند و او را بر «اندوه» که مصداقی از تبعیدگاه‌های پروردگار است، چیره گرداند.

رمان «تبعیدگاه‌های پروردگار»، به‌نوعی جستجویِ زندگانی پس از مرگ است و نشانگرِ پیروزی «انسان» در امرِ جاودانگی است. به‌راستی می‌توان این اثر را، «حماسهٔ مرگ» نامید، چراکه قهرمان در کشاکش آن و در طول سفرِ دور و درازش بر مرگ چیره می‌گردد. بنابراین، سرانجام سعادت را در این امر می‌یابد: «سعادت، زنی‌ست که دوستت بدارد و دوستش بداری. اگر هر یک از ما، زنی را می‌یافتیم تا دوست‌مان بدارد، هرگز خود را به تبعیدگاه‌های پروردگار نمی‌افکندیم».■



مقاله «چگونه مانند یک نویسنده بخوانیم و مهارت‌های نوشتاری خود را تقویت کنیم»

نویسنده ««آزاده جمشیدپور»

اگر نوشتن را رسالت خود می دانید، احتمالاً به این دلیل است که خواندن را دوست داشته و دارید. زندگی شما تحت تأثیر کتاب‌هایی که خوانده‌اید و داستان‌هایی که از کودکی شنیده‌اید، قرار گرفته، تغییر کرده و اکنون رویای نوشتن دارید و می‌خواهید آن تجربه را برای دیگران ایجاد کنید. مشکل این جاست که وقتی شروع به نوشتن می‌کنید، پیدا کردن زمان برای خواندن اغلب دشوار است؛ که این مسئله در بسیاری از سطوح اشتباه و مشکل ساز است.

نویسنده باید داستان را مصرف کند. این سوختی است که قلم را در حرکت نگه می‌دارد. تخیل را تغذیه می‌کند و مجموعه مهارت‌های نویسندگی را می‌سازد. بسیاری از نویسنده‌ها توصیه‌های نویسنده مشهور و پرفروش «استیفن کینگ» را در رابطه با خواندن شنیده‌اند که هرگز قدیمی نمی‌شود:

«اگر وقت برای خواندن ندارید، وقت (یا ابزار) برای نوشتن نیز ندارید. به همین سادگی.»

خوب، اما چگونه می‌توان مانند یک نویسنده خواند؟

در این مقاله نویسندگان داستان را مورد خطاب قرار می‌دهیم؛ کسانی که بر داستان‌گویی و سرگرم کردن خوانندگان تمرکز دارند. همچنین ممکن است شما را با برخی دیدگاه‌های غیر متعارف در این مورد شوکه کنیم. مهم نیست که چه نوع نوشتاری را دنبال می‌کنید؛ خواندن فعال، بخش مهمی در ایجاد قدردانی از هنر است.

چهار قانون خواندن برای نویسندگان

۱. برای لذت بخوانید

مهم‌تر از همه این است که داستان نویس باید در ابتدا مانند یک خواننده عادی مطالعه کند؛ برای لذت بردن، برای سرگرمی. همیشه، اولین باری که یک داستان را می‌خوانیم باید برای لذت مطلق آن باشد. از تجزیه و تحلیل رویکرد به داستان، خوانش انتقادی، تشریح شخصیت‌ها یا عناصر داستان خودداری کنیم. در عوض، مانند یک خواننده مشتاق که عاشق داستان‌های جذاب است، بخوانیم.

مهم‌تر از همه این است که داستان نویس باید در ابتدا مانند یک خواننده عادی مطالعه کند؛ برای لذت بردن، برای سرگرمی.

اولین بار که کتابی را می‌خوانیم، سعی کنیم ساختار داستان را تحلیل نکنیم و آگاهانه به آن توجه نکنیم. در عوض، روی تجربه خود از داستان تمرکز کنیم و اینکه چقدر از آن لذت می‌بریم؛ چقدر ما را جذب می‌کند و به حرکت در می‌آورد یا چقدر ما را به لذت بردن از برخی قسمت‌ها دعوت می‌کند. مطمئن شویم که درون داستان هستیم و تجربه می‌کنیم؛ نه اینکه بیرون از داستان، در حال انتقاد باشیم.

اگر کتاب را دوست داریم یا حداقل آن را تا حدی رضایت بخش می دانیم، تا آخر بخوانیم. اگر از کتاب لذت نمی‌بریم، توقف کنیم. چیزی را ادامه دهیم که برای جریان نویسندگی ما مفید است. دلایل متعددی برای این وجود دارد، از جمله احتمال اینکه آنچه را که نیاز داریم از این کتاب دریافت نکنیم و راه‌های بهتری هم برای استفاده از زمان وجود دارد.

۲. تجربه مطالعه خود را ارزیابی کنیم

اگر به پایان کتاب رسیدیم و آن را سرگرم‌کننده، خاطره‌انگیز، تأثیرگذار، یا هر چیزی یافتیم که از یک کتاب انتظار داریم، ارزش وقت ما را دارد. اگر این کتابی است که به یک دوست توصیه می‌کنیم، از خود بپرسیم چرا؟ به عنوان خواننده با دقت بیشتری به داستان نگاه کرده و به جنبه‌های مثبت آن فکر کنیم. چه چیزی را در مورد آن داستان دوست داشتیم؟ چه چیزی از آن برای ما مفید بود؟

۳. انتخاب کنید

در اینجا دو گزینه داریم که اولی به شدت توصیه شده و در مورد دومی بهتر است با احتیاط برخورد کنیم.

گزینه الف: به دنبال کتاب‌های بیشتری از همان نویسنده باشیم؛ هر آنچه را که می‌توانیم پیدا کرده و بخوانیم. به این واقعیت اعتماد داشته باشیم که ذهن ناخودآگاه ما در حال یادگیری است و ما در حال به دست آوردن آن ابزارها و جنبه‌هایی هستیم که استیفن کینگ، قصه‌سرای حرفه‌ای درباره آن صحبت کرده است.

گزینه ب: کتاب را با نگاه انتقادی خود و یادداشت تکنیک‌ها و جزئیات مطالعه کنیم. به پشت پرده نگاه کرده و مانند کالبد شکافی یا تشریح برای کشف درونیات جسم یک جانور، جزئیات داستان را بررسی کنیم. ممکن است چیزهایی از این روش بیاموزیم، اما در این فرایند، جادوی تأثیرگذاری قصه پردازی را از بین می‌بریم. دوختن قسمت‌های تشریح شده برای ساختن

خلاقیت خود، ما را با دکتر فرانکنشتاین هم‌رنگ می‌کند و ممکن است یک حیوان بی‌خون زشت تولید کند که خوانندگان را وادار کند چنگال‌هایشان را برای دفاع بالا بگیرند.
این بدین معنی نیست که هرگز نباید گزینه ب را امتحان کنیم. ممکن است مواقعی فکر کنیم که ارزش دارد کتابی را که دوست داریم، قربانی کنیم تا ایده بهتری برای کارکرد آن پیدا کنیم. با استفاده از این تیغ دو لبه، متوجه شویم که راه‌های طبیعی و مؤثرتری هم برای به دست آوردن آن مهارت‌ها وجود دارد.

۴. موارد دلخواه خود را دوباره بخوانیم

برخی کتاب‌ها به دلایلی مورد علاقه ما هستند. بگذاریم مدتی بگذرد و دوباره آنها را بخوانیم. تمام کارهای شگفت انگیزی که نویسنده برای ساختن چنین کتاب لذت بخشی انجام داده، در سطح ناخودآگاه فرو می‌رود و بهترین نوشته‌های ما از اینجا سرچشمه می‌گیرند. زمانی که از مسیر خود خارج می‌شویم، ذهنیت انتقادی را خاموش می‌کنیم و اجازه می‌دهیم خلاقیت به جای خود برگردد.
نویسندگان حرفه‌ای و موفقی که اکثر ما می‌شناسیم، زیاد می‌خوانند و به روشی که توضیح داده شد، معمولاً در ژانری که دوست دارند، می‌خوانند.
برای تأکید بر تأثیرگذاری این روش به ذکر مثالی می‌پردازیم. فارسی زبان مادری ماست و ما خیلی خوب و بدون مشکل فارسی صحبت می‌کنیم. چگونه این کار را یاد گرفتیم؟ آیا پدر و مادرها ما را با یک کتاب دستور زبان روی زانوهایشان نشاندند و فصل‌های آن را یکی پس از دیگری با ما مرور کردند؟ یا اینکه آنها فقط با ما صحبت کردند؟ آن‌ها فقط با ما صحبت کردند و ما گوش دادیم و خیلی زود ما نیز صحبت کردیم.
مغز ما برای جذب و یادگیری زبان از طریق مشاهده و تقلید سیم‌کشی شده است و زمانی که این یادگیری، ناخودآگاه و بدون زحمت باشد مؤثرتر است. گفتار یک زبان است و نوشتن نیز یک زبان است.
ما از دوران کودکی، قبل از اینکه بتوانیم صحبت کنیم، در حال جذب و یادگیری داستان بوده‌ایم. ما به طور غریزی می دانیم که در یک داستان خوب چه اتفاقی می افتد. سطح مهارت داستان سرایی آگاهانه و انتقادی ما حدود ده سال از سطح مهارت غریزی ما عقب‌تر است. برای عملکرد در آن سطح آگاهانه، باید کمی پایین‌تر را در نظر بگیریم و خواننده عادی بودن را نیز ادامه دهیم.
نمی‌گوییم جایی برای مطالعه آگاهانه وجود ندارد. کاملاً پذیرفته است و ما برای یادگیری تمام جنبه‌های نوشتن مؤثر، ارزش قائل هستیم. نکته اینجاست که به ذهن ناخودآگاه خود اعتبار لازم را بدهیم و بگذاریم به ذهن خودآگاه ما کمک کند تا یک داستان عالی را تعریف کند؛ و این به معنای خواندن زیاد و برای لذت بردن است!
اگر یک کتاب مورد علاقه‌مان را در نظر بگیریم، متوجه می‌شویم که آن کتاب را به دلیل تجربه‌ای که هنگام خواندن آن داشتیم، دوست داریم. اگر آن کتاب را باز کنیم و یک صحنه یا فصل را دوباره بخوانیم، به احساس خود توجه کنیم، به انواع احساساتی که برای ما ایجاد می‌کند پی خواهیم برد. سپس تایمر خود را روی پانزده دقیقه تنظیم کنیم و شروع به نوشتن کنیم. هر چیزی بنویسیم و اجازه دهیم ذهن ناخودآگاه ما رهبری را در دست بگیرد. لازم نیست برای بیان یک ایده خاص تلاش کنیم یا حتماً برای خودمان موضوع در نظر بگیریم. لازم نیست ابتدا، وسط یا پایان ایجاد کنیم، یا از جملات صحیح یا قالب مناسب استفاده کنیم. تنها کاری که باید انجام دهیم این است که به نوشتن ادامه دهیم. آرام باشیم و اجازه دهیم کلمات بدون فکر آگاهانه جاری شوند.
پانزده دقیقه بنویسیم و وقتی کارمان تمام شد، آنچه نوشته‌ایم را بخوانیم. تکه‌های طلایی خلاقیت در آن نوشته می‌درخشند. این یک راه عالی برای گرم کردن قبل از شیرجه رفتن در دریای نوشتن، ایده گرفتن، تخلیه احساسات و تمرین عضلات خلاق است. ■



داستان

داستان «فِرفِرک»؛ «علی پاینده»

ناداستان «دعوت»؛ «فروغ صابرمقدم»

داستان «گوشی»؛ «معصومعلی یوسفی»

داستان «آتقی گورکن»؛ «سپیده عابدی»

داستان «پادشه خوبان»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «بوی گند تمیزی»؛ «محمد حسینی»

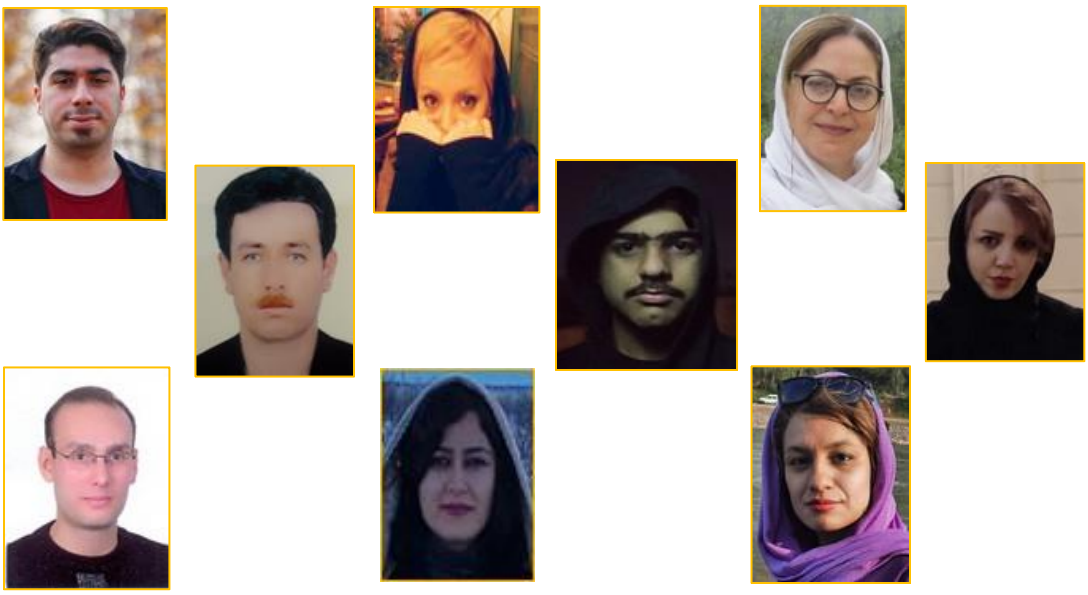
داستان «ما سه نفر»؛ «فاطمه حیدری مراغه»

داستان «ملاقت با مرد روسی»؛ «پرستو مهاجر»

داستان «برف همیشه سفید نیست»؛ «مجتبی پورفرخ»

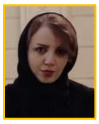
داستان «نبش کوچه فرهنگ یکم»؛ «حمید سروامان الهی»

داستان «نامهٔ عاشقانهٔ پیاز به سیر سر سفرهٔ هفت سین»؛ «مهدیه خردمند»



داستان «پادشه خوبان»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



موسی را که گذاشتند توی گودال، صنم مشتی خاک بر سرش ریخت، فریاد زد، جیغ کشید، نفرین کرد، گریه کرد و آخرسر بی حال و بی رمق میان آغوش یکی از زنها از حال رفت. سهراب سر را میان دو دست گرفته بود، با همهٔ غمی که بر دلش سنگینی می‌کرد، خوش نداشت کسی درد و عجزش را ببیند. و یکریز می‌نالید: نفرین نکن زن، قهر خدا بیشتر میشه. و سرمیان دستها گریه می‌کرد. صنم اما بی رمق تر از آن بود که بفهمد سهراب و دیگران و حتی غنا چه می‌کنند.

غنا با آرنج روی صورت سفید و مهتابیش را پوشانده بود، خمیرهٔ سهراب را داشت، براش گران می‌آمد کسی دردش را ببیند. چادر روی سرش انداخت، دو زانو روی خاک نشست و زیر لب موسی موسی کرد و در دل جیغ زد و میان جیغِ دلش، هوای دهانش را داشت تا باز نشود و کسی نفهمد چه می‌کشد. لحد رفت روی موسی و خاک روی آن و همه چیز تمام.

بعد از سه و هفت و چهل و عزاداری و شیون، صنم گفته بود: مُچ پاتو قلم می‌کنم اگه ببینم تنها رفتی سرتپه!

غنا چند روز دندان سر جگر گذاشت، می‌دانست هر روز صنم وقت اذان ظهر می‌رود نمازش را کنار موسی و میان حیاط امامزاده می‌خواند، ساعتی مویه می‌کند، غمش را زمین می‌گذارد و برمیگردد خانه. وحالا اهالی آمده بودند آنها را به رسم خودشان، بعد از چهلم ببرند صحرا تا دلشان قرار بگیرد وغنا نرفته بود.

مانده بود خانه تا به کار خودش برسد، همان که اگر صنم می‌فهمید...

رفته بود سر صندوق داخل صندوق خانه، در را پشت سرش بسته بود. جرأت نکرده بود چراغ را روشن کند.

رفته بود سر صندوق داخل صندوق خانه، در را پشت سرش بسته بود. جرأت نکرده بود چراغ را روشن کند. در صندق با قیژ صداداری باز شده بود، لب به دندان گزیده و بااینکه کسی خانه نبود باز نفسش بند آمده بود.

میان آنهمه خرت و پرت چطور می‌توانست گردن بند را بیابد.

دست کرده بود میان خرت وپرتها و کورمال کور مال با دستش هر آنچه میان صندوق بود زیرو روکرده بود. و آخر سر، تَهِ صندوق، زیر همهٔ خنزل پنزلها، جعبهٔ مخمل به دستش خورده بود. انگار شکارش را صید کرده باشد، بعد از روزها خنده‌ای، هر چند تلخ، بر لبانش نشسته بود.

جعبه را گشود، گردنبند را میان یقه‌اش چپاند و جعبه را برگرداند سر جاش. انگار تکهٔ گمشده‌اش روی قلبش جا خوش کرده بود که آرام گرفت.

از صندوق خانه بیرون زد. چادرش را انداخت سرش و زد به دل دشت و بعد هم تپه. هنوز تا اذان وقت داشت. که اگر صنم می‌دیدش فاتحه‌اش خوانده بود. تپه را دور زد، از پلکانی که میان کمر تپه کنده بودند بالا رفت، هفت درخت چنار را رد کرد و رسید به نوک کله قندیِ تپه و کمی پایین‌تر، آنجا که زمین صاف می‌شد چشمش افتاد به ردیف سنگهایی که روی هر کدام نامی و زیر هریک عزیزی بود. رفت کنار موسی، سنگ تازه بود و عکسش با مژه‌های بلند و چشمی که انگار هنوز به دنیا بود تمییز و خوش نقش دل را می‌برد به غم. بچه ماری از گوشه مقبره گذشت، قلوه سنگی برداشت و با همهٔ توانش بر سربچه مار کوبید و فریاد زد: خانواده توی حروم زاده بودن که موسی را کردن زیر خاک، حالا میخوای اون دنیا هم راحتش نذاری؟! کور خوندی. دیوانه شده بود، دُم بچه مار را گرفت و پرتابش کرد سمت دامنهٔ تپه. دستش را که فکر می‌کرد ازخون قاتل موسی نجس شده با خاک پاک کرد. با همان قلوه سنگ زمین کنار مقبره را کَند، گردنبند را از یقه‌اش بیرون کشید، دور و بر را نگاه کرد، انگار چشم صنم همه جا او را می‌پایید و گرچه می‌دانست به خاطرخود غنا گفته که تنها به تپه نرود، باز می‌ترسید که صنم سر برسد. همانطور که دور و برش را نگاه می‌کرد گردنبند را میان خاک چال کرد بعد رویش را پوشاند و قطعه‌ای سنگ برای نشانه گذاشت روی آن تا گمش نکند.

زانو زد، دستها را چلیپا کرد روی سینه. خودش را تاب می‌داد و زار می‌زد و فکر می‌کرد: حالا که موسی رفته کاش شیر مرد برمیگشت وهمراه بقیهٔ جوان‌های روستا شاخه‌ای ازدرختها را از مادرشان جدا می‌کرد و آنها را میان باغها ی روستا می‌کاشت تا همهٔ روستا پر می‌شد از چنار و سبزی آنها.

که طبق رسم و سنت روستا هر کس چنارش زودتربه بار می‌نشست به هر آنچه می‌خواست می‌رسید.

و آرزو کرد چنارِ شیر مرد زودتر به بار بنشیند. هر چند که سالی طول می‌کشید تا چنار ریشه در زمین قوی کند. چهل روزِ گذشته را به افسانهٔ پدر فکر کرده بود و امروز افسانه را کنار موسی چال کرده بود. همان که پدر گفته بود: اگر دنیا عزیزت را گرفت، باید یادگاری که براش عزیز بوده کنارش چال کنی و آنقدر آبش بدهی تا دل خاک به رحم بیاد و درختی از آن عزیز سبز بشه. وحالا عزیزش، نیمهٔ دیگرش که از یک رحِم به این دنیا آمده بودند در خاک بود و او بالای خاک به انتظار نشسته بود. بااینکه از سالهای کودکی و شنیدن افسانهٔ پدربه وقت مُردن همبازی‌اش ریحان، که مار نیشش زده بود، خیلی می‌گذشت و برای خودش درسی خوانده و بین اهالی تنها دختری بود که دیپلمش را گرفته بود، ویک باردیگر هم از این افسانه رودست خورده بودو درخت ریحان سبز نشده بود، باز خواسته بود که شانسش را امتحان کند.

گردنبند نقرهٔ موسی، به وقت گرفتنِ دیپلم را که خودش از شهر براش خریده بود و از وسط با لولایی ظریف ازهم باز می‌شد و موسی عکس خودشان دوتا را میانش گذاشته بود را کاشته بود تا درخت موسی سبز

شود. بطری آب را پر می‌کرد و می‌ریخت روی گردنبند و می‌دانست کارش تا چه حد بی ثمر است و باز آب می‌داد. انگار که موسی پیام او را به خدا برساند درد دلش را نجوا گونه به موسی می‌گفت: موسی جانم، عزیز خواهر، درخت موسی چه صیغه‌ای است، من که می‌دونم همهٔ اینها را بابا گفته بود برای دل خوشی من، تو حالا کنار منی و درختی از تو سبز نمیشه، تو میان جان منی، اصلاً من و تو یکی هستیم، یادت هست؟ چطور با هم بودیم، راز دل با هم می‌گفتیم؟ تو ریحان را از بچگی می‌خواستی و آخر مثل ریحان، مار بود که تو را از ما گرفت. حالا که من تک هستم و این همه تنها موندم، به خدا بگو شیر مَردَم را بَرش گردونه. شش ماهه رفته، خبر ازش ندارم. نکنه توی شهر زن گرفته، نکنه من را فراموش کرده. نکنه؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، وقت اذان بود. بطری را برداشت، دامنش را تکاند. پا تند کرد از پله‌های تپه پایین دوید و با شتاب راه خانه را پیش گرفت.

مادر از حال و روز و سکوتش پی به غمش می‌برد و نمی‌خواست تنها برود بالای تپه. به غنا گفته بود: هر وقت خواستی بگو خودم می‌برمت، تنها نری‌ها، به خدا پوست تنت رو می‌کنم توشو پُر می‌کنم کاه و همون جا کنار موسی چالِت می‌کنم.

هر چه می‌کرد غنا اشکی بریزد و سبک شود، دختر بدتر لج می‌کرد و تنها راهی که به توصیهٔ زنها انجام داده بود همین بود که نگذارد تنها برود تپه!

غنا به سهراب گفته بود: بابا لااقل تو اجازه بده برم کنار موسی.
سهراب سوار وانت تازه‌اش شده بود، به صنم گفته بود، میریم تپه و رفته بودند. خودش بر گشته بود، می‌دانست غنا با موسی تنها که بماند حالش بهتر می‌شود. کنار موسی روی خاک زانو زد حالا خیالش از صنم راحت بود. با صدای بلند زار زد، اسم موسی را در هوا فریاد زد، طنین موسی به کوه خورد و پرتاب شد میان تپه و چند بار تکرار شد، اوج گرفت، سپس کوه آرام گفت: موسی، موسی و خاموش شد. سرش را انداخت پایین، چادراز سرش افتاده بود و موهاش از دو طرف زمین را جارو می‌زد و اشکهاش از لای موها گردنبند را آب می‌داد. دستش را گذاشت روی سنگ، نبض نبض دستش انگار قلب موسی باشد، زیر دستش تیک تیک کرد. فکر کرد شاید موسی زنده اس، شاید قلب اوست که میزند، شاید درخت موسی سبز شود و او چشمان درشت موسی را که یک جفت آن میان صورت خودش بود را بتواند دوباره ببیند. فکرکرد: برای شیر مرد گریه کند؟ یا برای موسی که از مردنش قلبش سوراخ شده بود؟ و می‌دانست از حالا به بعد هرروز باید برای خودش گریه کند که هم موسی را نداشت و هم از شیرمردش بیخبر بود. دستی به شانه‌اش خورد، در دل گفت: موسی! و چشمش سهراب را دید، تلخ خندید: اومدی بابا. دست مردانه‌اش را روی دوش خسته و وارفتهٔ غنا گذاشت، با دست دیگر زیر بغلش را گرفت، از زمین بلندش کرد و راه خانه را پیش گرفتند.

حالا هرروز باسهراب به تپه می‌رفت و وقت ظهر، موقع برگشت از باغات انگور، سهراب پِیَش می‌آمد و با هم به خانه برمی گشتند. افسانه را باور نداشت، اما دلش می‌خواست باورش کند، اینطور نور امید کوچکی میان قلب سوراخش روشن می‌ماند.

لقمهٔ نان و پنیرش را از میان بقچه در آورد. شش ماه می‌شد کارو زندگیش را روی تپه آورده بود. دفترچه کنکور را همانجا پر کرده بود، برای موسی هم رشته‌ای انتخاب کرده بود و به نیت قبولی هر دو دفتر چه را پست کرده بود و هر روزاز صبح با کتاب و دفترش کنار موسی می نشست، بلند بلند درس می‌خواند تا موسی هم بشنود. نمی‌گذاشت خاک گردنبند خشک شود، لحظه به لحظه نگاهش به خاک بود، نکند خشک شود و خاک ترک بردارد؟ و پشت هم از بطری آبش می‌داد.

لقمه را گاز زد شعر حافظ می‌خواند، واز میان ابیات آرایه‌ها را پیدا می‌کرد. دستش روی سنگ، دلش کنار شیر مرد و با صدای بلند می‌خواند: ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی/دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی. و چند بار زیر لب تکرار کرد: وقت است که باز آیی، وقت است که باز آیی.

برای موسی و درخت موسی می‌خواند، برای شیر مرد می‌خواند و برای خودش گریه می‌کرد. سرش را کرده بود بین صفحات کتاب. نباید حواسش پرت می‌شد، دستش روی سنگ بود فکر می‌کرد اینجا حتماً قلب موسی است و شعر را می‌خواند. نگاهش لحظه‌ای روی جوانهٔ تازه رُستهٔ کنار دفینهٔ گردنبند خشک شد، آنجا جوانه‌ای کوچک، که علف نبود و او که دختر روستا بود، علف را از جوانهٔ جاندار خوب تمیز می‌داد، سبز و کوچک سر از خاک درآورده بودچند بار پلک زد، جوانه بود. سبز و زنده.

با دلِ انگشت اشاره آرام جوانه را لمس کرد، نوازشش کرد و به خیال اینکه درخت موسی است خم شد، سر جوانه را بوسید. یک دست روی قلبش و دست دیگر را روی سنگ گذاشت. چشم دوخت به کوهها. میان کوه و نگاه او، قامتی بلند و شولا پوش، با عصایی در دست پشت کرده به خودش را دید. موسی بود؟ نه، خوش قامت تر و جاافتاده‌تر بود. شولا پوش نیم رخش را رو به غنا کرد، سرش را که پایین بود بالا آورد، نگاه تیله‌ای شیر مرد میان قیر چشمان غنا گره خورد، کش آمد و رفت تا نوک قله‌ها. غناایستاد، رو به شیرمرد کرد، برای اول بار خودش را میان بازوان درشت شیر مرد انداخت و گریست. شیر مرد پیشانیش را بوسید، گفت: باید بریم، خیلی کار مونده. غنا سر عقب برد، چشمه‌اش روی گردن شیر مرد عروسک شد، بدون تکان. لب‌اش مثل ماهیِ بیرون افتاده از آب باز و بسته شد. شیرمرد گردنبندش را در دست فشرد، دستان غنا را گرفت، رفت کنار جوانه، بطری آب را برداشت، آبی به جوانه داد و گفت: برویم. ■

داستان «ملاقات با مرد روسی»

نویسنده «پرستو مهاجر»



داخل کافه کتاب قرار ملاقات گذاشتم همیشه دوست داشتم بهترین لباس‌هایی که دارم، بپوشم و خوشبوترین عطر دنیا رو به خودم بزنم آخه یک جورایی نویسنده هستم هم به قول امروزی‌ها روشنفکرم اما ولی! به خودم خوب نگاه می‌کنم می‌بینم هنوزم خیلی چیزها در مقابل آن مرد کم دارم یک جور ترس و شاید هم مضطربم، شاید کمی نیز دچار سردرگمی شدم. عادت داشتم ترانه زمزمه کنم یا جایی بشینم و به عکس‌هایش نگاه کنم آخه یک عکس مربع شکل چه حرفایی داره که به من بزنه، او هم مرا نگاه می‌کرد، بدون هیچ عکس العملی! اما نه نه این جوری نباید باشه باید دل به دریا زد باید او را از نزدیک دید کسی که قدرتمندترین مرد نویسنده روسیه است نباید خیلی ساده گذر کرد. تلفن رو برداشتم وای آه بسه چرا عین بچه ننه‌ها رفتار می‌کنی قوی باش. محکم باش. او هم یک آدمه اما جنسش با دیگران فرق داره او عصیانگره. عصیانگر وای خدای من چه کلمه جذابی باید وقتی که دیدمش از خودش بپرسم، عصیانگر یعنی چی! وای ضایع نیستم اصلاً نمیدونم با من چه برخوردی داشته باشه. اما هر چی که باشه از او نمی‌ترسم. آدم‌ها نادان هستند. بدون اینکه درون او را بشناسند بی خود و بی جهت قضاوتش می‌کنند. فاخرترین آثار او را بیرحمانه نقد می‌زنند، بی دلیل محاکمه‌اش می‌کنند ولی من در مقابل این جماعت که اسم خود را آدم گذاشته‌اند سکوت می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. گاه باید مثل خودش رفتار کرد. راستی مشتاقم ببینم چشمان نافذش چه جوری مرا اسیر می‌کند. ولی نه نه نه با خودم میگم تلما بس کن این افکار مسخره رو، تو باید او را ببینی. سال‌ها منتظر چنین روزی بود وای فکر کنم یک سال پیش بود که اولین کتاب او را خریداری کردم، جنایت ومکافات. عجب شاهکاری دست مریزاد. چه نویسنده پر قدرتی. کتاب را تا نصفه که خواندم دیدم که نه خوشم اومد، عجب قلمی حتماً این نویسنده را کشف خواهم کرد از قتل خوشم می‌آید مثل بازی شطرنج می‌ماند یک طرف برد و یک طرف بنگ باختن یعنی گیم اوور شدن. کاش شانس بردن داشتیم. اما حقیقت چیز دیگری است. جنایات و مکافات که خواندم با خود گفتم: آهای تلما ... تلما ... برو دنبال رد پاش ... باید او را پیدا کنی در هر جایی که هست و من اینجوری شروع کردم به گشتن. آسان نبود راه سختی در پیش گرفتم. از زندگی نامه‌اش شروع کردم از سختی‌های او، از زندان‌های او، از عذاب‌های کشیده، از کتاب‌های شاهکاری که نوشت، از حرفای روانکاوانه او ... خلاصه کفش آهنی به پام کردم به دنبال سر نخ از او تمام دنیا را گشتم عجب حرف قشنگی زد «خودکشی بهترین شجاعت‌هاست» به این حرفش لبخندی زدم و گفتم منم بارها خودکشی کردم ولی از زوایای مختلف. پس من شجاع‌ترین آدم روی زمینم. بعد از خواندن آن کتاب! قمار باز او را دیدم. وای چه عنوان پرفکتی، ایده جالبی تو ذهنم آمد، حتماً سؤال کنم، قمار بازی کردن چه حس و حالی داره، در کل میز قمار چه هیجانی به آدم میده. ساعت ۵ با او قرار گذاشتم، اصلاً باور نمی‌کردم که تلفنم رو جواب بده، چقدر صدای او زمخت و خشنی بود انگار که باهام دعوا داشت ولی وقتی که خودم رو بهش معرفی کردم با آرامش خاصی جوابم و داد و موافقت کرد که همدیگه رو از نزدیک ببینیم. به او گفتم قرارمون کجا باشه، لختی سکوت کرد اما به حرف اومد و گفت هر جا که تو دوست داشته باشی برای من فرقی نداره. و با اشتیاق گفتم کافه کتاب موافق هستی. او هم قبول کرد که قرار ملاقات ما کافه کتاب باشه. بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم: هی تلما چند تا از کتابهای او را با خودت ببرتا با دستخط خودش برایت امضاء کند. چه فکر خوبی. راستی برای اولین بار که به دیدنش می‌روم با خودم چی ببرم. سیگار برگ خوبه یا قهوه ترک خالص. وای چه فکرهای مسخره‌ای دارم او در کشور خودش بهترین سیگار رو داره و بهترین قهوه ترک دنیا رو می خوره و احتیاجی به هدیه‌های من نداره! اما نه زشته دست خالی به دیدنش بروم، گل رز صورتی براش می‌برم. چیزی به ساعت ۵ نمانده، عقربه‌ها خیلی سریع حرکت می‌کنند با خودم گفتم تلما ... تلما، به نظرت او می‌آید، معلومه که میاد. آدم وقت شناسیه و تا آن جایی که اخلاقش خبر دارم هیچ وقت نشده که قرار ملاقات‌ها را کنسل کنه ولی بعید می دونم بیاد. بسه مزخرف نگو. اینقدر زیر گوش من پچ پچ نکن خب دیگه ده دقیقه وقت دارم. بهم نگاه کن خوشگل هستم! تیپم چطوره! آیا در مقابل او یک نویسنده خانم با وقار به حساب میام! آره خیلی خوب هستی، عالی شدی، نگران نباش، فکر نکنم، او مرد سخت گیری باشه، در هر حال مهمون منه و باید حسابی میزبانی کنم. حیف شد نمی دونم چی دوست داره یا از چی بدش

بعد از خواندن آن کتاب! قمار باز او را دیدم. وای چه عنوان پرفکتی، ایده جالبی تو ذهنم آمد، حتماً سؤال کنم، قمار بازی کردن چه حس و حالی داره، در کل میز قمار چه هیجانی به آدم میده.

میادا! عجب آدمی هستی تلما این همه زندگی نامه‌اش رو خوندی و خبر نداری که از چی خوشش می یاد. واقعیتش فقط می دونم فوق العاده سخت گیره و باید مواظب حمله صرع او باشم چون حمله عصبی بهش وارد میشه و من باید مراقبش باشم. میگم خیلی زیبا و برازنده شدم. باید خودمو زود به محل ملاقات برسونم. وای خدا قلبم چه تند می زنه، عقربه‌ها دارند نزدیک می شن، چه صحنه باشکوهی، خیلی می‌ترسم اگر نیومد چی.او این طور آدمی نیست باید منتظرش موند. منتظر آمدنش، منتظر قدم‌های پایش ... ناگهان خدای من صدای کفش‌هایش می‌آید، چقدر آرام و با وقار قدم برمیدارد. یهو قامت مردانه‌اش را دیدم آن قدر هول شدم که یادم رفت سلام کنم ولی او پیش دستی کرد و بهم سلام کرد! سلام تلما حالت چطوره! و من هچنان بهت زده غرق نگاه او! غرق چشمان نافذش، وای راست گفتند واقعاً چشمان نافذی داره. با دستپاچگی گفتم سلام فئودور از دیدنت خوشحالم! دستش را به سمتم دراز کرد، ترسیدم دستش را بگیرم اما یک نیرویی به من گفت: دست از این خل بازیهات بردار دختر، زودباش متمدن باش، من با لبخندی به چشمانش نظر دوختم درحالیکه به او بمانند آدمی گیج و منگ رفتار می‌کردم، دست دادم. یهو به خودم اومدم و گفتم: آه فئودور منو ببخش قدری هول شدم. یادم رفت که رسم ادب را بجا بیارم. فئودور لبخندی زد و گفت: با من راحت باش دختر جان! و من با عشق دسته گل رز صورتی را تقدیمش کردم و او با دیدن گل‌هایی که برایش آوردم ابراز خوشحالی کرد و کلی ازم تشکر کرد. راستی فئودور چی می‌خوری که بگم برات بیارن. فئودور مکثی کرد و گفت: یک قهوه ترک. یهو گفتم: چه اتفاق جالبی، آخه می‌خواستم من برای تو قهوه ترک بیارم ولی ترجیح دادم گل رز صورتی بیارم. آه منو ببخش، آخه نمی دونستم که چی دوست داری! راستی فئودور عجب داستان‌هایی نوشتی واقعاً لذت بردم! جنایات و مکافات، ابله، قمارباز، خاطرات خانه مردگان، یادداشت‌های زیرزمینی یک نویسنده، برادران کارامازوف، نمیشه شوهر، همزاد، شب‌های سپید، زن صاحبخانه، فئودور در جوابم گفت: تو همهٔ کتاب‌های مرا خوانده‌ای. لبخندی زدم و گفتم: بیشتر آثارت و خوندم. راستی فئودور چرا مردم از تو می‌ترسند. چرا نمی‌توانند با تو ارتباط بگیرند. آیا تو این قدر ترسناک هستی. فئودور گفت: خودت چه فکر می‌کنی. گفتم: من هرگز از تو ترسی نداشتم. بالعکس تو را الگوی خودم قرار دادم با تو همزاد پنداری می‌کنم. خب دختر جوان خودت و معرفی نمی‌کنی. وای منو ببخش از بس که هیجان زده شدم یادم رفت که خودم و معرفی کنم! من تلما هستم! خوشبختم تلما! چه اسم زیبایی هم داری.

خیلی می‌ترسم اگر نیومد چی.او این طور آدمی نیست باید منتظرش موند. منتظر آمدنش، منتظر قدم‌های پایش...

راستی فئودور چرا گفتی که دزدهای کوچک قربانی فقرند و دزدهای بزرگ ریشه‌های فقر. عدالت حقیقی در حذف ریشه‌های فقر است نه در به زنجیر کشیدن قربانیان فقر. فئودور سکوت کرد وگفت: تلما بله خودت در مورد این حرف من چه فکری می‌کنی. آیا تو این حرف و قبول داری. نگاهش کردم گفتم: تو در واقع بخشی از زندگی خودت را به تصویر کشیدی و متأسفم خیلی عذاب دیدی. کاش می‌شدی کمکی به تو کرد. با این حرفم لبخند دلنشینی زد و با چشمهایش مرا نگاه کرد. راستی تلما نوشته‌های تو را خواندم. یهو ذوق کردم گفتم: جدی می گی، واقعاً راست می گی، تو نوشته‌های مرا خواندی در جواب گفت: بله خواندم و بسیار لذت بردم تو دختر زیرک و باهوش و توانایی هستی و می‌بینم که دائم کتاب‌های من دست توست. خبر دارم که راه زندگی مرا پیش گرفتی تا یک جایی هم خوشحالم و تا یک جایی ناراحت هستم. با نگرانی پرسیدم چرا ناراحت هستی مگه من چه کاری کردم که تو را ناراحت کردم. اوه تلمای عزیزم دلواپس نباش چیز مهمی نیست دوست ندارم داستانهایی که می‌نویسی از قتل و جنایت باشه. اما فئودور تو خودت گفتی: که خودکشی بهترین شجاعت‌هاست، نگفتی! بله قبول دارم. من گفتم. اما برای آینده تو نگران هستم. فئودور عزیزم تو همیشه الگوی من بودی و هستی هیچ وقت نمی‌توانم از تو بگذرم! تلما! بله! تو از من نمی‌ترسی! من ... من.. چرا باید از تو بترسم! بخاطر این که من یک عصیانگرم!! یک آدم الکلی هستم! زود بهم حمله صرع وارد می شه فوری کف بالا می یارم! برای این که می‌زنم همه چیزو نابود می‌کنم! بس کن فئودور بس کن. من این چشمان نافذ را دوست دارم! من عاشقانه عکس‌های تو را می‌بوسم. آیا دیده‌ای که من هر شب به تو فکر می‌کنم. اصلاً تو آدم الکلی باش به من چه ربطی داره. اصلاً قمارباز باش، ربطی نداره و من تو را با این شخصیت که هستی دوست دارم. اوه تلمای عزیزم چه حرفای قشنگی در موردم می‌زنی، اولین باره که می‌بینم یک دوشیزه جوان اینقدر مرا دوست داره. بله دیدم! خوب دیدم تمام حرکات تو را زیر نظر دارم و با عشق تماشا می‌کنم یادم هست روزی که عکس مرا با اشتیاق به دیوار اطاقت چسباندی و بعد بوسه ریزی بر عکسم نشاندی آه فئودور عزیزم دوستت دارم. اما فئودور خسته شدم از شخصیت پردازی به تو حق می‌دهم. تلما تو راه بزرگی را پیش پا گذاشتی دیدم چگونه با تو برخورد کردند و چگونه روح کوچک تو را آزرده کردند. فئودور: بله! آیا امکانش هست که تو را در آغوش بگیرم! آه دختر کوچولو من خیلی وقت هست دلم می‌خواهد تو را در بغل بگیرم اما ترسیدم که تو را ناراحت کرده با شم. کی من من اصلاً ابداً هرگز. با عشق در آغوش

تو می‌آیم و تو را می‌بویم. سالهاست که منتظر حضور تو هستم که به تو بگویم دوستت دارم و دیوانه وار عاشق تو هستم. آه نویسنده من تلما کوچولوی من، من هم تو را عاشقانه دوست دارم. وای فئودور عزیزم منو ببخش. اینقدر شلوغ کاری کردم یادم رفت از تو پذیرایی کنم. لازم نیست خودت و اذیت نکن. چرا لازم هست و مهم هست خب سرور من چی میل دارید؟ فئودور لبخندی زد و گفت: قهوه ترک. با کمی کیک خامه‌ای و چشمکی زدم وگفتم: با کمال میل اطاعت سرورم. گارسون! گارسون دو تا قهوه ترک با کیک خامه‌ای. لطفاً کیک خامه‌ای تازه باشه. چشم خانم حتماً. خب تلمای عزیز نظرت در مورد کتاب‌هایی که نوشتم چی هست؟ دوست دارم یک نقد از تو بشنوم. مکثی کردم به چشماش نگاهی کردم و گفتم : ممکنه با هم رو راست باشیم و بهم حقیقت را بگوییم. فئودور نگاهی به من کرد و گفت: بله با کمال میل. موافق هستم شروع کن! ببین فئودور تو در تمام کتاب‌هایی که نوشتی در واقع زندگی شخصی و واقعی خودت و بیان کردی و قهرمانان آثارت، خود تو هستی ولی با طرز شکل و تغییر اسامی مختلف آیا درست حدس زدم. فئودور سکوت کرد و فقط به کافه کتاب نگاه کرد و درفکرفرو رفت دوباره سؤالم رو تکرار کردم و او این بار جواب داد! آفرین دوشیزه جوان درست حدس زدی. در واقع من در بیشتر کتابهایم ازواقعیت زندگی که داشتم صحبت کردم، مرحبا بر تو گفتم که دختر باهوشی هستی و لبخندی زدم گفم: متشکرم فئودور. راستی آیا تو در کام تمساح رفتی؟ و در داخل دهانش سخنرانی کردی؟ حیرت کردم و هم تعجب ولی خوب من با قلم تو آشنا هستم و به خوبی تو را درک می‌کنم. فئودور: بله تو میز قمار و دوست داری. آیا حاضری با هم یک قمار جانانه بزنیم. لبخندی زد و گفت: آه دخترجوان برای بازی قمارخیلی زود هست که وارد این بازی شوی. نگاه تلخی کردم و گفتم م: اما من ۳۰ ساله هستم و هرگز از بازی قمار نمی‌ترسم، خصوصاً اگر همبازی من تو باشی! خود تو ... بسیار هم عالی حاضرم با تو پای میز بیام و شانسم امتحان کنم! خب فئودور به نظر تو! تلمای جوان خیلی سؤال از من می‌پرسی. اجازه بده من از تو سؤال کنم! سکوت کردم و با چشمانم علامت دادم که آماده جواب دادن هستم. تلما به من بگو آیا واقعاً من عصیانگر و خطرناک هستم. آیا تو هم از من وحشت داری! در جواب گفتم: تو چه عصیانگر باشی! چه الکلی باشی و چه قمارباز من تو را می‌پرستم. دست‌های تو به من انگیزه میده! قلم تو روح منو پرواز می ده. داستان‌های تو زندگی منو رئال کرده و همچنین قهرمان هام آیا تو خبر داری که خیلی از نویسندگان از تو گفتند و نام بردند. فئودور من هنوز نتوانستم با تولستوی ارتباط برقرار کنم. در صورتی که خود تو او را بزرگترین نویسنده خطاب کردی. فئودور نتوانستم خیلی از نویسنده بخوانم! تلما تلما تلما آروم باش، تو از همه ماها زرنگتر و باهوش‌تری در ضمن خبر دارم که از هگل یاد کردی! خبر دارم دنبال نشانی‌های من هستی به من خبر رسیده که هر جایی که پا گذاشته‌ام دنبالم آمدی و ردّ پاهایم را دنبال کردی بنظر تو این عجیب نیست که من با کمال میل دعوت تو را پذیرفتم و به این جا آمدم. فئودور راه تو را پیش گرفتن سخت است اما مثل تو بودن دشوار. من از هگل گفتم کسی مرا باور نکرد. تنها تو بودی و تنها تو اجازه نوشتن به من دادی. می‌ترسم ... می‌ترسم از چی می‌ترسی... این بار از کانت فیلسوف بنویسم و کسی مرا باور نکند. اوه دختر کوچولو خودت الان گفتی راه مرا پیش گرفتن سخت است. پس نا امید نباش و همچون ابله رفتار نکن بنویس تا روح آدمها رو تسخیر کنی میدانم که شب‌های روشنی در انتظار توست. خب قهوه هم رسید فئودور بخوریم که توی این هوای سرد می چسبه. راستی در روسیه آب و هوا چطوره سرد هست یا گرم. روسیه هوا بشدت سرد هست ولی جاهای قشنگی هم دارد. سن پطرزبورگ و باید تماشا کرد. فئودور: بله آیا این جا رو دوست داری کافه کتاب و میگم. عالی است بهترین جایی که دو تا نویسنده می‌توانند با هم گفتگو کنند. خوشحالم که اومدی، خوشحالم که به حرفام گوش دادی من هم خوشحالم و برای تو آرزوی موفقیت دارم و قول می دم بهترین جایزه جشنواره رو ببری. چون شاگرد من هستی، خون من مرکب قلم توست شاگردم. فئودور، بله باز هم به دیدنم می‌آیی. البته با کمال میل. اگر روزی نبودم هیچ نترس و نگران نباش کافی است عکس مرا تماشا کنی آن وقت هر چقدر دلت خواست با من حرف بزن. سراپا گوشم. یک آهنگ تقدیم وجودت می‌کنم خوب گوش کن ببین چی میگه: عشق من.. عشق من خواهش می‌کنم از من دور نشو و من ساعت‌ها را می‌شمارم.. تا وقتی که تو را می‌بینم.. از من دور نشو.. فقط برگرد! فقط برگرد! تقدیم به روح بزرگ تو. عجب ملاقاتی بود آن هم ملاقات با مرد روسی به قول خودش که گفت: «انسان تنها موجود زنده‌ای است که نمی‌خواهد آنچه را که هست بپذیرد» فئودور داستایفسکی.■



داستان «آتقی گورکن»

نویسنده «سپیده عابدی»

به سختی چشمان سنگین و متورم شده‌ام را باز کردم، انگار گوشه پلک‌هایم را با چسب به‌هم چسبانده بودند، با بزاقِ خشک و کمی متعفنم، نوک انگشت‌های سبابه‌ام را خیس کردم و به چشمانم مالیدم تا بتوانم بازشان کنم. احساس می‌کردم در سرداب کهنه و قدیمی در پایین‌ترین نقطه متروک شهر، تنها افتاده‌ام و بدنم را سراسر کپک و عفونت زده و در گوشه‌ای رها شده‌ام.

کمی در حالت گیجی و معلق میان خواب و بیداری، کش و قوس‌های ریزی به بدنم می‌دادم تا هوشیار شوم و خودم را از زمینی که به آن چسبیده شده بودم بلند کنم. هوا کمی روشن شده بود، نیم چرخی زدم و سرم به سمت صدای جر خوردن آرنج آستین کتم چرخید. کتِ نو دوخت جدیدم عین کرباس چندین ساله کهنه و افتاده در گوشه زیرزمین نمور مادربزرگم، پاره و غرق در خاک و گل شده بود.

نگاهم را به جاده بیلبانی و خلوت انداختم، من بودم، یک بطری آب معدنی و یک کیسه تخمه آفتابگردان در جیبم، کم کم صحنه دزدی شب قبل داشت به یادم می‌آمد. یک کیسه پارچه‌ای کوچک داشتم که تمام خریدهایم شامل یک تن ماهی، یک بسته نان لواش، کمی گوجه و خیار و چهارصد گرم آجیل مخلوط بود و یک روسری سفید با گل‌های سرخ ریز برای مرمر و همین کت سفید که الان پشیزی هم ارزش ندارد را برای شب عید خودم خریده بودم.

از ترافیکِ شب عید به اجبار با موتور برگشتم سمت خانه، همان راننده موتور که قبل از رسلندنم، کرایه‌اش را هم کامل از من گرفته بود به هوای روشن کردن سیگار، در کنار آزادراه جاده سرعتش را کم کرد، کیسه‌ام را از دستم کشید و با تک چرخ کوتاهی، در حالی که یک دسته از کیسه پارچه‌ای‌ام در دستم گیر کرده بود، از موتورش افتادم و آویزان روی آسفالت کشیده می‌شدم تا دسته کیسه‌ام پاره شد و روی زمین ولو شدم.

همین‌طور که راه می‌رفتم، با خودم حرف می‌زدم و نتیجه گیری‌های متفاوتی می‌کردم. اگر زن و بچه داشته و مجبور بوده حلالش می‌کنم، ولی مگر یک گورکن پیر با یک کیسه فکستنی که کل خریدهای شب عیدش همان شندرغاز وسایل بوده و از کل درآمد سالانه‌اش همان یک کت را خریده بوده، که حالا انگار گرگ تاسمانی به آن حمله کرده و داغون شده، دردی از یک آدم عیال وار دوا می‌کند؟ نه فعلاً نمی‌توانم حلالش کنم، حتی کرایه راه را کامل از من گرفت و در بدترین نقطه مسیر رهایم کرد. این کار فقط از یک معتاد پست و خائن بر می‌آید و از آنجایی‌که من از معتادین بیزارم اگر بدانم که قطعاً معتاد هم بوده به کل حلالش نخواهم کرد.

طبق عادت همیشه یه کیسه کوچک تخمه آفتابگردان در جیبم داشتم، بطری را برداشتم، کمی آب نوشیدم و دوباره به راه افتادم و چند قدمی که راه رفتم، دست در جیب کتم کردم و یک مشت تخمه برداشتم، مشغول شکستن و نشانه‌گیری پوست‌هایش بودم که یاد زن خدا بیامرزم افتادم.

مرمر همیشه غر می‌زد که آتقی به فکر اون دونه‌های الماست باش، خدای نکرده آخر از شکستن تخمه ترک برمی‌داره و من بلندبلند می‌خندیدم و می‌گفتم: نهایتاً گل پسرمون آقای دکتر که شد برام یک دست دندان نو درست می‌کنه و باز بلندبلند با هم می‌خندیدیم و با هم تخمه می‌شکستیم.

بهش می‌گفتم: مرمر، کاش یه دختر داشتیم، نه واسه این‌که زنگوله پا تابوتمون باشه یا گریه کن سر قبرمون، واسه این‌که وقتی نگاش می‌کنم تو صورتش، صورت تورو ببینم و خستگیم در بره. مرمر هم از خنده ضعف می‌کرد و می‌گفت: لازم نکرده، تو بذار این یکی رو دکتر کنیم تا بعدی.

اگر کل ماجرا را برایش تعریف کنم حسابی نگران می‌شود و روی غرغرویش را نشانم می‌دهد که زیاد دوستش ندارم، پس بهتر است یک دروغ خوب پیدا کنم تا شب عیدی اعصابمان را بهم نریزد.

آخرین مشت از تخمه‌های در جیبم را هم شکستم و تشنگی لبان چروکیده‌ام را به هم چسبانده بود، کمی آب نوشیدم و انگار گالن بنزین را سرکشیده باشم با شدت هرچه تمام بیرون تف کردم. مزه آب تغییر کرده بود، بنزین که هیچ، اگر دلستر تلخ را با ترکیب آب گوجه فرنگی و مقداری ترخون خشک و کمی تیزاب در زیر آفتابِ گرم آن‌هم در ظرف مسی ترکیب کنیم، باز هم مزه‌ای به این بدی را نمی‌شد تجربه کرد.

هرچه پیش می‌رفتم نه مسـیر کوتاه می‌شـد و انگار نه انگار که قدم از قدم برداشـته بودم. احسـاس می‌کردم زمان در من و من در خاطراتم متوقف شـده‌ایم. بطری را به گوشـه‌ای پرت کردم، تشنه بمانم بهتر است، از تشنگی نمیرم از این آب حتماً می‌میرم. هم‌زمان با این فکر صدای بوق چند ماشین و آمبولانس از پشت سرم شنیده شد. برگشتم و متعجب به شلوغی که تنها چهار متر با من فاصـله داشـت نگاه کردم. اینقدر غرق در افکار و خاطراتم بودم که نه‌تنها گذر ماشـین‌ها، بلکه متوجه حضـور آدم‌ها هم نشده بودم.

آرام به سـمت مردم رفتم و پلیس را که دیدم وارد صـحنه شـد، قدم‌هایم را سـرعت بخشـیدم تا ماجرای دزدی موتوری را گزارش دهم. البته نه برای این‌که تن ماهی شب عیدم را برایم برگردانند یا دنبال آن یک ذره آجیل باشـم، فقط برای این‌که بدانند چه اتفاقی افتاده و آن مفلس را بگیرند تا کسـی دیگر مثل من را اسیر و سرگردان نکند.

تا نزدیک پلیس شـدم و گفتم: "جناب سـروان" ... بدون اینکه نگاهم کند یا جوابم را بدهد سـرش را سـمت مردی چرخاند که داشت پشت سر هم حرف می‌زد.

مرد می‌گفت: اسمش تقیه، همه می‌شناسنش، آتقی گورکنه. خونش پشت بهشت زهراس، همون‌جا هم کار می‌کنه. بنده خدا نه زن و بچه داره نه فامیل و آشنایی، دیشب هم طبق معمول نئشه دیدمش. بهش گفتم آتقی اگر می‌خوای تا خونه برسونمت، اونم غرق توهم خودش بود و با خودش حرف می‌زد. فکر کنم زیاد مواد زده بوده و الانم سنکوپ کرده، دیشب خیلی خراب بود. نمی‌دونم والا، نوش جونش، حلالش باشه، همه مرده‌های مارو آتقی کفن کرده. روحش شاد■





داستان «بوی گند تمیزی»

نویسنده «محمد حسینی»

بوی گند تمیزی از سر تا سر فاضلابی به دماغ می‌خورد می‌خورد که درست مثل صحنهٔ به دنیا آمدن یک انسان، تمیز اما کثیف بود.

تاچشم کار می‌کرد در و دیوارهای تمیز و تا گوش می‌شنید سکوت محض بود.

سکوتی که نشان می‌داد فاضلاب دیگر زیر زمین نیست بلکه فقط زیرِ زمین است. همهٔ این سکوت‌های تمیز از یک جیغ کثیف شروع شده بود.

یک جیغ کثیف.

ساعت تقریباً عصر پریروز بود که سوسک خودش را از آغوش موش رها کرد و به روی جنازهٔ آقای بنکس دراز کشید و شروع کرد به گریه کردن. درست مثل تمام مورچه‌گانی که با چشمان خیس، پای چپ بنکس را بغل کرده بودند تا در سیل خون او غرق نشوند. گربه هم به روی شانه‌های بنکس نشسته بود و به روش خودش عزاداری و ناله می‌کرد. خوک و گوسفندهایی که بی امان این طرف و آن طرف می‌دویدند، حشرات بی قرار عصبی، سگ‌هایی که جیغ می‌کشیدند و تک دانه اسب‌های شِیهه کنان، همه از غم لبخند جنازهٔ تازه فوت شدهٔ بنکس ناراحت و گریان بودند...بنکس کسی بود که موش‌ها را از تله موش، سوسک هارا از دمپایی، گربه و سگ هارا از گرسنگی و خوک و گوسفند هارا از کشتارگاه نجات داده بود.

«دلیل اش را خودش هم نمی‌دانست».

این چیزی بود که موش بعد از تکرار کردن تمام این حرفها راجب بنکس، سخنرانی دلگرم کننده‌اش در بالای جنازهٔ بنکس به روی یک جعبه بزرگ مقوایی را با آن تمام کرده بود. موش اولین کسی بود که به بنکس پیوسته بود و شروع به ساختن شهر فاضلابی کرده بود؛ او برای بنکس چیزی بیشتر از یک شهروند برای یک شهردار بود و سخنان اش...هیچکس انتظار آن سخن هارا نداشت، سخنانی که به قدری دلگرم کننده بودند که حتی سرمای برفِ سه روزهٔ آسمان نفرت انگیز شهر بالایی را ذوب کنند و به قدری دلسرد کننده بودند که طنین هلهلهٔ غم نوازی موجودات را به آوایی یخ زده تبدیل کنند، این که آن سخنان چه بود بماند. صدای بی صدایِ هزاران فریاد زده نشده‌ای که سراسر فاضلاب را تسخیر کرده بود سکوتی واهمه انگیز ایجاد کرده بود که مو سیاه‌ترین موش کهنسالِ گلهٔ موش‌های سفید، شروع به فریاد زدن کرد، پس از او ملکهٔ مورچه‌ها شروع کرد و به نوبت، زنبورها سوسک‌ها گوسفندها و بعد تمام فاضلاب یکصدا گفتند:

«زنده باد موش.. زنده باد موش.. زنده باد موش...»

به جز گربه که با پنجه‌های تیز شده و غرشی پرخاشگرانه، به موش هجمه برد و گفت: «من تمام عمرم رو لای موش‌های خیابونی گذروندم و نمیتونم اسم گربه روی خودم بذارم اگه نفهمم خونِ روی گردن این جنازه مربوط به جای گاز گرفتیِ دندون یک موشه!»

سکوتی که نشان می‌داد فاضلاب دیگر زیر زمین نیست بلکه فقط زیرِ زمین است. همهٔ این سکوت‌های تمیز از یک جیغ کثیف شروع شده بود.

دوباره همه جا در سکوت محو شد و آرام آرام زمزمه‌هایی از سوی موجودات، طنین گرفت که ناگهان ملکهٔ مورچه‌ها با اظطراب فریاد کشید: «اون گربه یکی از بچه هام و زیر پاش له کرد!» همه نگاه کردند و چند قدم آن طرف تر جنازهٔ مورچه‌ای لاغر اندام به چشم می‌خورد؛ گربه سریعاً آرام شد و گفت: قسم می‌خورم کار من نبود. زنبورهای وحشی سریعاً او را محاصره کردند. مجدداً تمام موجودات شروع به سر و صدا کردند و دوباره موش، سکوت را با دادن جوابی ملایم با صدایی آرام و خش دار به گربه، احیا کرد: «مطمئنم که خیلی از زندگی‌ات رو کنار موش‌های بیچاره‌ای مثل من گذروندی و البته که خوشحال می‌شدی اگر من هم دراز به دراز کنار اون طفل معصوم بدون نفس کشیدن خوابیده بودم؛ زندانی‌اش کنید» زنبورهای وحشی سریعاً او را به تونل زندان بردند. موش هم برای ساکت کردن حیوانات به هرکدام آنها اندازه‌ای از خوراکشان را داد تا با وجود یأس و نا امیدی‌شان حداقل گرسنه نخوابند. دیگر تقریباً شب شده بود و همه به تونل‌های خودشان می‌رفتند تا بی خبر از اتفاقی که در انتظارشان است سر بر بالین بگذارند و بخوابند.

«ساعت، صبح است.»

این را کلاغی گفت که تنها موجود فاضلاب بود که بیرون از شهر زندگی می‌کرد و وظیفه داشت از طریق دریچهٔ تونل مرکزی به دیگران ساعت را اعلام کند. بلافاصله تمام ضاضلاب‌وندان از خواب‌های نا آرامشان بیدار شدند به جز موشِ کهنسالِ موسیاه؛ انگار ناله و جیغ و اندوه، دیگر به موسیقی متن فاضلاب تبدیل

شده بود. موش که اکنون جای بنکس را گرفته بود سراسیمه به بستر سردستهٔ گله‌شان رفت و به تمام موش‌ها و دیگر موجودات اعلام کرد که وقتی نیمه شب گربه را از شهر تبعید کرده بودند دیده است که پنجه‌های گربه خونی بوده است؛ رو به همه کرد و گفت: «از این به بعد هرکس اقدام به دگر کشی کنه با مجازات مرگ روبرو میشه!» یکی از سوسک‌های درمانگر که کنار جنازهٔ موش کهنسالِ مو سیاه ایستاده بود با ترس گفت:

«ولی...ولی به نظر نمیاد اون موش توسط یک گربه کشته شده باشه، بیشتر شبیه جای دندون های یک سوسکه» موش سریعاً حرف او را قطع کرد و گفت: «اون می‌خواسته از من انتقام بگیره! مطمئنم کار گربه است». و به آن تجمع خاتمه داد.

بعد از آن، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، همه چیز دوباره عادی شد.. موش‌ها و سمورها به سراغ ساختن پناهگاه برای زمستان برگشتند، اسب‌ها و گوسفندها و حیوانات به سراغ تمیز کردن تونل‌ها و حشرات هم برای پیدا کردن آزوغه رفتند. جلسه ائتلاف فاضلابی هم که همیشه در تونل مرکزی با حضور بنکس و مشارکت همهٔ فاضلاب‌وَندان برگزار می‌شد؛ در جعبه‌ای که موش بر روی آن سخنرانی کرده بود با حضور ملکهٔ مورچه‌ها و ملکهٔ زنبورها، سوسک و پشه درحال برگزاری بود که کلاغ برای بار دوم در یک ساعت روی دریچهٔ فاضلاب نشست و اولین کسی که آنجا بود یعنی سنجاب را از چیزی آگاه کرد. سنجاب که در گونه خودش بسیار نادر بود و رنگ بدن اش زیتونی رنگ بود، وظیفه داشت هر ورود و خروج از فاضلاب را ثبت کند. کلاغ که مانند مشعل، چشمانش پر نور و حرف‌هایش سوزاننده بود با دلهره گفت: «جنازهٔ گربه! جنازهٔ گربه رو دیدم! اون بالا!»؛ سنجاب هم سریعاً با همراهی کلاغ به جایی که او می‌گفت رفت. جنازهٔ بدونِ سرِ گربه که کنار سطل اشغال در استخر خون خودش افتاده بود، سنجاب را طوری وحشت زده کرد که مجبور به انجام همان کاری شد که کلاغ انجام داده بود... دویدن به سمت فاضلاب و اطلاع دادن به همه.

مجدداً فاضلاب‌وندان شروع به همهمه کردند. برخی از آنها وحشت زده و برخی هیجانی بودند، خیلی‌ها مرگ او را وحشتناک و خیلی‌ها هم درست می‌دانستند. سر انجام سنجاب به نمایندگی از تمام فاضلاب‌وندان، به تونل آذوقه رفت تا از موش که می‌گفتند آنجاست پاسخی بگیرد. مدت زیادی گذشت و سنجاب بازنگشت. آخر سر خود موش بعد از چند ساعت آمد و برای همه واضح کرد که وقتی نیمه شب او را تبعید کرده بودند دیدند که یک انسان او را گرفته و به این وضع انداخته و آن‌ها هم فقط فرار کردند؛ به سختی آن سر و صدای عزای گربهٔ به ظاهر قاتل آرام شد. رفته رفته همه نگران سنجاب شدند که پیدایش نمی‌شد، جای او در پست اش خالی بود و حتی بچهٔ کوچک او هم نمی‌دانست او کجاست. در همین حال کلاغ که مدت زیادی بود روی دریچه نشسته بود بلافاصله پس از اعلام ظهر پر زد و رفت.

دقیقاً یک روز از مرگ آقای بنکسی که حالا دیگر همه حقیقت کلیشه‌ای و تلخ اورا می‌دانستند گذشته بود. کسی نه به فکر فرار بود نه به فکر قرار. همه فقط کارهای همیشگی‌شان را با ترس و اظطراب بیشتری انجام می‌دادند تا وقتی که یکی از زنبورها با فریادی مهیب، همه را از پیدا شدن جنازهٔ سنجاب در یکی از تونل‌های کم رفت و آمدِ شهر باخبر کرد؛ همه دیگر متوجه شده بودند که این شهر دیگر مقدس نیست. همه متوجه غم و اندوهی که حالا تبدیل به ماتم و نفرت شده بود، شدند. ماتم و نفرتی که دلیل اش مبهم بود. مبهم‌تر از نور خورشید بر لا به لای ابرهای آسمانی که در سه روز گذشته مکرراً بارانی بودند. مبهم بود تا زمانی که همه متوجه شدند دارند یکصدا اسم موش را با خشم فریاد می‌زنند.. لا به لای آن شلوغی صوتی، کلاغ به جای اعلام کردن ساعت عصر، شروع کرد به هشدار دادن، فریاد می‌زد که فرار کنید!

دقیقاً یک روز از مرگ آقای بنکسی که حالا دیگر همه حقیقت کلیشه‌ای و تلخ اورا می‌دانستند گذشته بود. کسی نه به فکر فرار بود نه به فکر قرار.

آن‌ها آنقدر سرگرم شعار دادن بودند که صدای کلاغ را نشنیدند. ناگهان متوجه شدند صدایشان هی کمتر و کمتر می‌شود. کسانی که جلوتر از بقیه بودند شاهد سیلِ دود و سم‌هایی شدند که جلوتر از انسان‌هایی با لباس‌های وحشتناک و اسلحه و دینامیت به آنها حمله می‌کند. انسان‌ها به سرعت بر لشکر بی تن و بی جنگجوی فاضلاب‌وندان چیره شدند. بچه مورچه‌ها از سم و لگد و انفجارهای دینامیت‌ها جیغ و فریادهایی به پهنای غم‌هایشان ز درد سر می‌دادند و زنبورها پشه‌ها و مگس‌ها از لا به لای تورهای سیاه، پر و بال می‌شکستند. بچه موشی که با سنگی که در دست داشت به یک انسان حمله می‌کرد و با ضرب گلوله کشته شد اشک مادرش را با نفرینی به سمت آسمان همراه کرد. مگر ما چه گناهی کرده‌ایم؟ ما لاله‌های رقصنده در مرغزارِ بادِ مجازِ صلح و اصلاح.

سنجاب و سمور و سوسک و گنجشک‌ها که سرعت بیشتری داشتند خود را به پناهگاه رساندند و متوجه شدند آذوقه‌شان تماماً غیب شده.. هرچند که انسان‌ها حتی آنجا را هم مانند تمام خانه‌ها سوراخ‌ها و تونل‌ها پیدا و نابود کرده بودند، کلاغ که بهت زده به آن صحنه نگاه می‌کرد زبانش بند آمده بود، اشک‌هایش چشمان اش را تار می‌کردند تا دیگر آن را نبیند، آن همه حیوانات و موجودات زنده‌ای که لا به لای فضولات و کثافات و اشغال‌های

انسان‌ها تمیز می‌شدند درد را عمیقاً به قلب اش وارد می‌کردند، دردی که آن لحظه می‌کشید خیلی بدتر از دردی بود که چند ثانیه بعد با فرو رفتن شیشه خورده‌ای در بدن اش احساس کرد.. شیشه‌ای که در دستان همان کسی بود که فکرش را می‌کرد. دستان کسی که روی دو پایش ایستاده بود و بوی گند تمیزی می‌داد ...

موشی که چشمانش هیچوقت هیچ چیز نمی‌گفتند، دست و پای همیشه تمیز و آن تن سفید اش که به آن می‌بالید دیگر تنها سیاهِ کثیف و قرمزِ خونی بودند. با شیشه خورده‌ای در دست اش کنار جنازهٔ کلاغ و ملکهٔ مورچه‌ها در روبروی بنری که روی آن نوشته شده بود ″طرح پاکسازی فاضلاب″ ایستاده بود. ملکه از او پرسید: چرا کلاغ را کشتی؟ اون که کاری نمیتونست بکنه! موش هم با آرامش جواب داد: «اون بچه مورچه‌ای هم که کنار گربه کشته بودیش کاری نمیتونست بکنه». مورچه با یأس نگاهش را از موش به زمین دوخت و به همراه او بی اعتنا به قیامت فاضلاب، خودش را به بهشت رزرو شده شأن رساند...

جایی که قرار بود با سوسک و ملکه زنبورها ملاقات کنند و آذوقه هارا بین خودشان تقسیم کنند. محل قرار جوی آبی بود که در تقاطع خیابان آزادی واقع در مرکز شهرِ بالایی. جایی که هنگامی که موش و ملکه به آنجا رسیدند تنها سوسک را دیدند کنار جنازهٔ یک زنبور. خیلی زودتر از آن که مورچه بپرسد چه اتفاقی افتاده است زیر پای موش له شد تا سوسک و موش بتوانند معاشقه‌ای کنند به انضمام خون هزاران فاضلاب‌وند. معاشقه‌ای که سرانجام بوسه‌های گرم اش، خونِ سرد سوسک بر روی دستان کثیف موش بود. موش دیگر یک موش نبود یک قهرمان بود! بر تمام در و دیوارهای شهر بالایی عکس موش‌را بعنوان ناجی فاضلاب چاپ کرده بودند.. تمام شهر با دیدن او خوشحال می‌شدند و تشویق اش می‌کردند. او کسی بود که فاضلاب را تمیز کرده بود...

و من ... من در ساعتِ عصرِ روزِ بعد از شروع جنگ، زمینی هستم که در زیر خودم صدای فریادهای زده نشده و در روی خودم هزاران جیغ و سوت و هیاهو و در زیر و روی و خودم بوی گند تمیزی می‌شنوم. ■





داستان «ما سه نفر»

نویسنده «فاطمه حیدری مراغه»

گفت «همینجا خوبه، خلوته، رفت و آمد کمه. نمی‌ترسی که!» طوری گفت، کمی ترسیدم. گفتم: «نه!» از جاده خارج شد و همهٔ برگ‌های پاییزی را زیر گرفت. گفتم: «ای کاش از رو برگا رد نمی‌شدی» از توی اینه پشت سرش را نگاه کرد و پیچید به سمت درختان تبریزی که ردیف به ردیف ایستاده بودند. ترمز دستی را کشید، اشاره کرد به سبد و زیرانداز. دهانش را کج کرد و گفت: «برای من رمانتیک بازی درنیار» و ادای من را در آورد.

اواسط پاییز بود، هوا آنقدر سرد نبود که نشود یک ساعتی نشست و یکی دو فنجان چای خورد. سبد و زیرانداز را برداشتم و شیب جاده را به سمت درختان تبریزی می‌رفتم از پشت سر با ته خنده‌ای شوخی آمیز گفت: «دیگه مثل قبل حمید اینجا نیست کمکت کنه «و زیرانداز را از زیر بغلم کشید. گفتم: «حمید اگه بود همه رو می‌گرفت «و به سبد اشاره کردم. از من که جلو زد دستش را به طرفم دراز کرد کمکم کند لیز نخورم. گفتم: «اون دفعه کفش پاشنه بلند پام بود، نمی دونستم می آری‌ام کوه و در و دشت» با یاد آن روز خنده‌ام گرفت. حمید گفته بود «مگر داریم میریم عروسی با این پاشنه‌ها!؟«دستم را گرفته بود و رو به پایین جاده خواسته بود بدود. «دستات چقدر سرده«دستم را محکم توی دستاش فشرده بود.

منتظر ایستاده است دستش را بگیرم. تشکر می‌کنم و می گویم: کفشام راحته، میام، تو برو. می افتد جلو. سرپایینی را حالت دو می‌گیرد.

منتظر ایستاده است دستش را بگیرم. تشکر می‌کنم و می گویم: کفشام راحته، میام، تو برو. می افتد جلو. سرپایینی را حالت دو می‌گیرد.

می‌گوید: «امروز مگه می دونستی؟!«راست می‌گفت نمی‌دانستم فقط می‌دانستم حمید امروز نمی‌آید. گفتم: «حمید رفته شهرستان، می‌گفت مادرش مریضه!» کوه رو به رویی پشتش را به سمت جاده است، شبیه پیرزنی است که بقچه بر پشت دارد.

راه چقدر خلوت است، ایستاد. چشم‌هایش را بین نفس زدن هاش جمع کرد. گفت: «هنوز ازش دلخوری؟«به پشت درختان تبریزی اشاره کرد که باغ بزرگی بود و تک و توکی سیب که روی درخت‌ها باقی مانده بود. گفت: «همینجا خوب است» و زیرانداز را پهن کرد بین دو تا درخت تبریزی: «مثل دفعهٔ قبل نشود صاحب باغ بیرونمان کند. گفتم: «دنبال بهانه ست انگارا! نمیدونم شایدم وقتش تمام شده و نمیخواد تمدید کنه و...» حمید را می‌گفتم. بی آنکه به بقیه حرفهام گوش کند دنبالهٔ حرف قبلی‌اش را که گرفت. گفتم: «نه اون دفعه سیب هاشون رو نچیده بودن، تازه اینجا که باغ نیست «بین خنده گفت: «آره بیت الماله! وسط باغ و جاده ست. دیگه عمراً اگه پا تو باغ این ندید پدیدا بذارم!.» نشست تکیه داد به درخت و سبد رو کشید به سمت خودش. یک فنجان برای من گذاشت یکی هم برای خودش. دهن چیپس رو آرام پاره کرد.

گفتم: صبر کن برسیم بعدا!

فلاکس چای را خم کرد رو فنجان‌ها. و هر دو را پر از مایع سرخ رنگ کرد.

گفت: «روزا کوتاست، نری تو خونه پیام پشت پیام؛ مامانم دعوام کرد و بابام فلان حرف رو گفت...«فنجان را برداشت زل زد به درختان نیمه لخت. گفت: «چه غروب دلگیری!«و لب فنجان را زد به کمر فنجان من. گفت: «سلامتی» همه را یکجا خالی کرد توی دهانش. صدای چیپس زیر دندانهاش صدای شکستن کمر درخت پیر داد.

گفتم: «من آزادی تو رو ندارم.»

و زیر لب آرام خواندم: «آه اگر آزادی سرودی/ می‌خواند/کوچک همچون گلوگاه پرنده‌یی،/

هیچ‌کجا دیواری فروریخته بر جای نمی‌ماند.» به دیوار فرو ریختهٔ کاهگلی باغ اشاره کرد.: «وسط اینهمه زیبایی آپارتمان می‌سازند!، حیف نیست؟!» خودش گفت «مستی و راستی «چند فنجان پشت سرهم ریخت. گفتم: «همه رو خالی کردی؟!»

کسی با الاغ از وسط جاده می‌گذشت. فنجان آخری را به سمت جاده گرفتم: «سلامتی» با نیم خنده پرسید: «کدومش!؟«گفتم: «معلومه الاغ!». گفت: «خودتی«و بلند قهقه زد. آنقدر که اشک جمع شد توی چشم هاش.

ماشینی با سرعت زیاد از سراشیبی جاده می‌آمد نزدیک ما که رسید سرعتش را کم کرد. سرنشین جلویی سرش را از پنجره بیرون آورد و رو هوا برایمان بوسه فرستاد؛ صدای موسیقی را بلند کرد. «امشب میخوام مست بشم، عاشق یک دست بشم/ بدون تو نیس...» پشت سر ماشین چند بار موج موج کرد. سرعت ماشین و باد یکدست شدند و هایده به لکنت افتاد و در دور دست‌ها محو شد. صدای بال بال زدن‌های باد آمد، افتاد به جان درخت‌ها و برگ‌های زرد و نارنجی. و جان استخوانی برگ‌ها را در جاده به هر طرف که دلش می‌خواست کشید. خش! خش! خش.

باغ و جاده و کوه‌های اطراف دارند دور سرم می‌چرخند. به پاهاش اشاره می‌کند، سرم را می‌گذارم روی پاهاش خم می‌شود لب‌هایش را غنچه می‌کند. صورتم را بر می‌گردانم: «لب نه «می‌گوید: «همش تقصیر حمیده!» می گویم: دوستی ما چه ربطی به اون داره؟

می‌گوید: الاغ هیچ مردی نمی تونه به اندازهٔ من دوستت داشته باشه. صدایش می‌لرزد. می گویم: اون طفلک بارها گفته که هر دومون رو به یک اندازه دوست داره. وقتی می‌گوید «و تو هم باور کردی!» بغض راه گلوش را می‌بندد و صدایش قطع می‌شود.

آسمان ابرهای گل کلمی‌اش را دور سرم می‌چرخاند. چشم‌هایش را می‌بندد. با روسری باز و افتاده بر شانه هاش به درختی تکیه داده. انگار خوابیده است. به موهای کوتاهش نگاه می‌کنم «موهای پسرونه چقد بهش میاد.» خیالم تخت است که نمی‌بیند. موبایلم را آرام بر می‌دارم می‌روم سراغ گالری. عکس‌های چند وقت پیش را یکی یکی ورق می‌زنم. دست حمید از پشت درخت گردو بیرون زده است که انگشت سبابه‌اش را رو به تصویری گرفته است. عکس را لمس می‌کنم و با دو انگشت می‌کشم جلو. با پوست سبز گردو رو تنهٔ درخت دوتا لیلی و یک مجنون کشیده بود. رو به وحیده خندیده بود. با چشمکی به من گفته بود: «چه عکسی شده!» در عکس دومی وحیده پشت سر حمید پر شالش را کشیده است روی صورتش. دو نقطهٔ خیس از جای چشمهاش زده است بیرون. مثل چشمهٔ خشکی که وسط تابستان خیسی آورد. بعداً گفته بود «چشمه‌ام به گل و گیاه حساسیت دارن» این یکی را گفته بود عکس «ما سه نفر.» من و حمید و وحیده. نه این درسته، حمید و وحیده و من. و باز ادا درآورده بود.

چشمه‌اش رو بسته است هر دو دست را که پشت سرش معلوم نیست کجا گذاشته، به وحیده گفته بود تو «سلفی بگیر «و شانهٔ راستش را کج گرفته بود به سمت من. وحیده دست راستش را برده بود پیش دست‌های حمید و با دست چپش سلفی گرفته بود. چند روز بعدش تو واتساپ نوشته بود: «ما سه نفر «و در وضعیتش باران فرستاده بود با آهنگ «ببار باران ببار...»

دستم روی آهنگ «باران» می‌خورد و صدای باران پخش می‌شود.

از بین لب‌های باز مانده‌اش می‌گوید: «حمید دیشب پیام داد و خداحافظی کرد، گفت بهت بگم!.» نمی‌گویم همین الان داشتم در خیالم به جنگی که بین و من و حمید است فیصله می‌دادم. می گویم: «ما خیلی وقته خداحافظی کردیم.» چشم بسته می‌گوید: امشب می‌پره، خبر داری؟

: کجا؟

پس خبر نداری!

هر وقت می‌خواهد خبر مهمی بدهد آنقدر سکوت می‌کند که لجام را در بیاورد. سرم سنگین شده است. فنجان‌ها را بر می‌گردانم درون سبد کنار فلاکس خالی. دست‌هایم می‌لرزند، می گویم: تا هوا تاریک نشده باید راه بیفتیم. سرش را از دیوارهٔ درخت بر می‌دارد.

: چیه، تو که خیلی وقته خداحافظی کردی، پس چته؟!

-: از اولش نباید وارد جمع مون می‌کردیم.

سبد را از روی زیرانداز بر می‌دارم و راه که می افتم کیفش را می‌اندازد روی دوشم. بین راه موبایلم را از تو جیب بارانی‌ام در می‌آورم. وقتی نزدیک می‌شود هر دو نفس نفس می‌زنیم. از من می زند جلو.

می‌گوید: اینجا آنتن نمی‌دهد.

می گویم: همونجا بمون. بر می‌گردد همانجا خشکش می زند.

دوربین گوشی را روشن می‌کنم پشت می‌کنم بهش. «دنیا رو چه دیدی شاید دیگه همو ندیدیم«با لبخند موروثی مخصوص عکس، پشت سرم می‌ایستد. دو انگشتش را به علامت پیروزی بالای سرم نگه می‌دارد، چند تا سلفی پشت سر هم می‌گیرم. راه که می افتیم به کیفش اشاره می‌کند. پایم به سنگ می‌خورد کیف از روی دوشم کله پا می‌شود محتویاتش پخش می‌شود روی برگ‌های زرد و نارنجی اینجا و آنجا: موبایل، سوییچ، رژلب و مداد و دفترچهٔ یادداش. خم می‌شوم جمعشان کنم یک دفعه بر می‌گردد هجوم می‌آورد دفترچهٔ یادداشت را

از دستم می‌گیرد. از لای دفترچه یک برگ کاغذ رقص کنان سر می‌خورد می افتد کنار کفشهام. به سختی می‌خوانم «(مبدأ: تهران. مقصد: استانبول، وحیده پاشایی...»



داستان «فرفرک»

نویسنده «علی پاینده»



این داستان حائز رتبهٔ اول در جایزه ادبیِ تهران بوده است.
تهران نام یک جایزه ادبیست و با مفهوم شهر تهران فرق دارد.

***

فِرفِرَک

گفتم: این چیه حسین؟

حسین دستِ راستش را بالا آورد. به کیسه پلاستیک بنفشی که در دست داشت نگاه کرد و گفت: ها اینا! خُب معلومه. این دفترچه بیمهٔ زَنَمه، اینا هم دَواست.

دستم را بالا آوردم. انگشت اشاره‌ام را گشودم و گفتم: اینا رو نمی گم که! اینو میگم. این چیه؟

گفت: ها این. این فِرفِرَکه. بَرا بَچِم خریدم.

اسباب بازی‌ای بود، شبیه پرهٔ هلکوپتر. پره‌هایش سبز رنگ بود با دستهٔ سفیدِ شیار شیار. پرسیدم: چجوری کار می کنه؟

حسین کیسه پلاستیک را داد دست علی. دستهٔ فِرفِرَک را گرفت ما بین کَفِ دست‌های زمختش. هر دو کف دستش را در جهت مخالف سریع به هم سایید. فرفرک به هوا بلند شد. عینِ هلکوپتر می‌چرخید و بالا می‌رفت. هنوز چندان فاصله نگرفته بود که حسین فِرز آن را گرفت. خیلی خوشم آمد. گفتم: بده مَنَم امتحان کنم.

گفت: بیا.

فرفرک را گرفت جلوی من. گرفتم و به تقلید از حسین دسته‌اش را گذاشتم ما بین کَفِ دست‌هایم. سریع دو دستم را به هم ساییدم. مثل حسین این کار را حرفه‌ای انجام ندادم. پیچان منحرف شد و بالا رفت و دور گرفت و چرخید. از کنار لولهٔ زنگ زده‌ای که گاز را از بالای سه گوش مغازه می‌داد داخل، عبور کرد و از دید خارج شد. حسین رفت دنبالش و دوباره آوَردَش. حمید و علی هر دو می‌خندیدند. حمید که از علی جوان‌تر بود، ایستاده بود در پیاده رو. علی با کابشن سیاه، یک پله بالاتر، روی محوطهٔ موزائیک شدهٔ دورِ پاساژ. علی گفت: بده مَنَم امتحان کنم.

حسین خندان فرفرک را داد دستش. حمید گفت: تو هم بچه شدی نه؟!

علی سَرِ تاسش را خاراند و گفت: اِی بابا، چه اشکالی داره؟! بذار ما هم چند لحظه زن و زندگی رو فراموش کنیم و دوباره بچه بشیم. فرفرک را چرخاند. الحق قشنگ‌تر از من این کار را انجام داد. فرفرک راست و صاف بالا رفت. چند ثانیه زیر سقف سیمانی‌ای که چند متر از مغازه‌ها فاصله می‌گرفت، در هوا معلق ماند و دوباره سقوط کرد. حمید و علی هر دو خیز برداشتند سمتش. حمید گفت: بده من. نوبتی‌ام باشه، نوبت منه.

علی کنار رفت و خندید. گفت: حالا کی بَچِست؟!

من و حسین هم خندیدیم. دختر بچه‌ای آن طرف پیاده رو، از کنار ماشین‌های پارک شده کنار خیابان، آرام آرام جلو می‌آمد و به ما نگاه می‌کرد. بلوز قرمز داشت و موهای دُمب اسبی. نگاهش که کردم، سرش را اَنداخت پایین. زیر لب می‌خندید. سعی می‌کرد موقرانه راه برود. مثل آدم بزرگ‌ها.

حمید فرفرک را چرخاند. به اطراف که نگاه کردم، خیلی‌ها حواسِشان به ما بود. ساکنان صف طویل عابربانک، دیگر سر نوبت دعوا نمی‌کردند. به جای آن زیر چشمی به ما نگاه می‌کردند. حتا مهندس ایزدی و اوستا کارش هم به ما نگاه می‌کردند. تا چند ثانیه پیش، داشتند سر هم داد می‌زدند. چند نفر مابِینِشان بودند تا نگذارند به هم بِپَرَند. آخر بنا چند فحش حسابی حوالهٔ مهندس کرده بود و مهندس هم می‌خواست یقه‌اش را جِر بدهد. مردم که جلویشان را گرفتند، مهندس موبایلش را درآورد و زنگ زد به صَدودَه اما این مانع نشده بود که هنگام انتظار دست از مشاجرهٔ لفظی بردارند. مشاجره‌ای که نمونه‌اش در بنگاه سمت چپ هم جریان داشت. گویا موجر و مستأجری بودند که با هم دعوا می‌کردند. دادهایی که تا آن طرف خیابان شنیده می‌شد، حالا کمتر شده بود و با صاحب بنگاه داشتند به ما نگاه می‌کردند. می‌خندیدند و با انگشت به آدم بزرگ‌هایی اشاره می‌کردند که چطور مثل بچه‌ها سر اینکه چه کسی اول اسباب بازی را بچرخاند با هم چانه می‌زدند. فرفرک اُفتاد در پیاده رو. خیز برداشتم سمتش و از جلوی کفش‌های واکس خوردهٔ سیاهرنگ برداشتمش. همان طور که سرم را بالا می‌آوردم، اندام صاحب کفش‌ها را می‌دیدم. نگاهم از شلوار سورمه‌ای اُتو خورده و کُت همرنگ آن عبور کرد و روی صورت پَت و پَهن آقای زارع متوقف شد. رئیس هیأت مدیرهٔ پاساژ بود. بادی به غبغب انداخت و گفت: چه خبره اینجا؟

خندیدم و فرفرک را با احترام گرفتم جلواَش. گفتم: بفرمایید. شما هم امتحان کنید. یک آن عقب رفت. جدی گفت: مگه من بَچِم؟! گفتم: بچه چی یه! فقط یه بار. طوری نمیشه که. باور کنید خیلی جالبه. حمید و علی و حسین، هر سه پشت من درآمدند و اصرار کردند. بالاخره قانع شد. فرفرک را گرفت ما بین دست‌هایش و

ناجور چرخاند. فرفرک یک لحظه پِر خورد و پَرت شد آن طرف. حسین جلو رفت و آن را برداشت. ایستاد کنار آقای زارع. گفت: اینجوری باید اینکارو...

فرفرک پِر خورد و حدود نیم متر صاف بالا رفت. حسین جستی زد و آن را گرفت و داد دست آقای زارع. آقای زارع دوباره امتحان کرد. اینبار بهتر شد. فرفرک کمتر از مسیر اصلی منحرف شد اما سرانجام پیش از موعد اُفتاد.

جمعی از دَرِ پاساژ ریختند بیرون. قیافه هاشان داد می‌زد که مستعد دعوا هستند. بَرافروخته و گُر گرفته. آمدند سمت آقای زارع. چندتاشان مال‌ترشی فروشی بودند و عده‌ای هم مالِ پرده سرای جنب آن. ریختند سَرِ رئیس هیأت مدیره و این شکایت و آن شکایت. سر اینکه چه کسی اول باید بارش را خالی کند دعوایشان بود. من و حمید و علی و حسین بی توجه به آن‌ها شروع کردیم به بازی. فرفرک را می‌چرخاندیم و می‌خندیدیم. ناگاه متوجه شدم که آن جمع هم حواسِشان به ماست. اسماعیل صاحب‌ترشی فروشی اول آمد جلو. مرد جوانی بود با سر و وضع دَرهَم. بوی سرکه می‌داد. گفت: این چیه دیگه؟ بدید ببینم.

علی فرفرک را داد دستش. سریع فرفرک را گرفت و چرخاند. فرفرک از بالای موهای نامرتبش اوج گرفت و رفت سمت خیابان. محمد صاحب لاغر مردنی پرده سرا پیش از آنکه بیفتد وسط ماشین‌ها فرفرک را گرفت. گذاشت وسط دست‌هایش و چرخاند. اسماعیل رو به من پرسید: اینو از کجا خریدی؟

به حسین اشاره کردم و گفتم: من نمی دونم. از حسین بپرس. اسماعیل رو کرد به حسین. آن طرف پیاده رو، اهالی ترشی فروشی و اهالی پرده سرا یک به یک فرفرک را می‌چرخاندند و می‌خندیدند. ذوق می‌کردند که چه کسی بهتر این کار را انجام می‌دهد. حسین رو به اسماعیل گفت: از پلاستیک فروشی طبقهٔ بالا. همبازی‌های پیاده رو فرفرک را رها کردند و شانه به شانه راه اُفتادند سمت راه پله. اسماعیل فریاد زد: وایسین مَنَم بیام.

اسماعیل دوید دنبال جمع. نگاهم اُفتاد به بنگاه سمت چپ. همه آمده بودند دَمِ در و به آن‌ها نگاه می‌کردند. موجر و مستأجر عین پسرخاله‌ها ایستاده بودند کنار هم. پِچ پِچ می‌کردند و می‌خندیدند. آقای زارع از موقعیت استفاده کرد و زودتر از دیگران فرفرکِ بر زمین اُفتاده را برداشت. آمد سمت حسین و گفت: چند خریدی اینو؟

خودش پیش از اینکه حسین پاسخ دهد گفت: حتماً دویست تومن.

حسین گفت: نه بابا. به خدا پونصد تومن بَراش پول دادم.

آقای زارع ناباورانه به فرفرک نگاه کرد و گفت: پونصد تومن بَرا این یه ذره پلاستیک! مگه چه خبره؟! این پنجاه تومَنَم نمی یرزه.

همین طور که آقای زارع به فرفرک نگاه می‌کرد، حمید ناگاه چنگ اَنداخت و فرفرک را از دستش قاپید و شروع کرد به دویدن. آقای زارع دنبال حمید دوید اما نتوانست پا به پایش ادامه دهد. دو دستش را گذاشت روی زانوهایش و نفس نفس زد. گفت: اِی امان از این پیری.

حمید پیروزمندانه فرفرک را چرخاند. گفت: هیشکی نمی تونه مِثِ ما اینکارو قشنگ انجام بده.

ترشی فروش‌ها و پرده فروش‌ها آمدند پایین. قیافه هاشان دَمَغ بود. حسین پرسید: ها چی شد؟ خریدید؟

اسماعیل گفت: نه بابا. اونی که تو خریده بودی آخریش بود.

حمید فرفرک را دوباره چرخاند. مردمِ اطراف جمع شده بودند دور ما. فرفرک که پایین آمد، جستم سمتش. زودتر از حمید آن را گرفتم. حمید و علی می‌خواستند آن را از دستم بقاپند اما نگذاشتم. کنارشان زدم و وسط پیاده رو ایستادم. حسین به کمکم آمد و جلوی دیگران را گرفت. رو به جمع گفتم: این هم اصل نمایش. ببینین، جوری اینکارو می‌کنم که هیچ کس تا حالا نکرده باشه. دستهٔ فرفرک را گذاشتم ما بین کَفِ دست‌هایم. تمرکز گرفتم. تمام توانم را به کار گرفتم و متمرکز کف دست‌هایم را در جهت مخالف به هم ساییدم. فرفرک مثل موشک به هوا رفت. منحرف شد سمت خیابان. زیر خورشید قرار گرفت و بالاتر رفت. مهندس ایزدی کنار اوستا کارش ایستاد و به آن چشم دوخت. حمید و علی و حسین و آقای زارع به آن نگاه کردند. موجر و مستأجر و بنگاه دار چشم از فرفرک برنمی داشتند. اسماعیل و محمد شانه به شانه ایستاده بودند و آه می‌کشیدند. صف نشینان عابر بانک یارانه‌هایشان را فراموش کرده بودند و جلو آمده بودند. فرفرک بالا رفت. راست در امتداد خورشید. بالا و بالاتر. نور از میان پره‌های سبز رنگش عبور می‌کرد و بر سر جمعیت فرو می‌ریخت. مثل ستاره‌ها. همه مبهوت به آن چشم دوخته بودند تا آخرین رمق حیاتش تمام شد و سقوط کرد. راست خورد به اولین ماشین و اُفتاد توی جوبِ خالی از آب. مردم پراکنده شدند. چند بار به این طرف و آن طرف نگاه کردم. آرام رفتم سمت جوب و فرفرک را برداشتم. هیچ کس غیر از من به سمت جوب نیامد. لبهٔ پرهٔ فرفرک خم شده بود و زباله از سَر و ریختش بالا می‌رفت. نگاهم اُفتاد به ماشینی که فرفرک به آن خورده بود. سمند سبز و سفید کلانتری بود. دوبله پارک کرد و افسری از آن پیاده شد. دستش پر از کاغذ بود. کاغذهای مخصوص دادگاه. مهندس ایزدی و اوستا کارش هجوم آوردند به آن سمت. هر کدام سعی می‌کرد زودتر برگه‌های دادگاه را پُر کند.■

داستان «گوشی»

نویسنده «معصومعلی یوسفی»

مرد که از خانه بیرون زد احساس کرد چیزی کم‌دارد، سویچ ماشین که توی دستش بود، عینک هم روی چشمش، دست کرد درجیب، کارت‌بانکی وگواهینامه هم که بود.

در ذهنش مرور کرد ببیند چه‌چیزی را ممکن است فراموش کرده‌باشد، امّا نفهمید.

ماشین را روشن و از پارکینگ بیرون کشید.

در مسیر همیشگی بطرف محلِ کار راند.

وسط‌های راه بود، در فکرش کارهایی را که قرار بود آنروز انجام دهد، بیاد آورد.

از خودش پرسید:

"خُب امروز چند شنبه و چندم ماه است؟"

برای جواب این‌سوال، خواست به تقویم و ساعت موبایلش نگاه کند، که متوجه شد احساسش درست بوده و چیزی که کم داشت گوشیش بوده که درخانه جا مانده.

مسافت زیادی از خانه دور شده بود نه وقت برگشتن داشت نه‌می‌شد بدون گوشی باشد.

با خودش در کلنجار بود که چه کنم؟!

گفت: "چه اِشکالی داره امروز بدون موبایل باشم، دنیا که به آخر نمی‌رسه."

و ادامه داد: "شاید اینجوری بهتر است و خودش یک توفیق اجباریست".

بی‌خیالش شد و گاز ماشین را گرفت ومسیر را دنبال کرد.

بعد فکر کرد اگر کسی به گوشیش زنگ بزند و کاری داشت چی؟

خب معلومه، یکی تو خونه گوشی رو برمی‌دارد و می‌گوید: "ببخشید فلانی گوشیش رو جا گذاشته بعداً تماس بگیرید."

نشخوار ذهنی‌اش همچنان ادامه داشت:

چه کسایی ممکن است امروز به گوشیم تماس بگیرند؟!

بیشتر تماسها کاری و اداری و یا احوالپرسی دوستان و فامیل است که البته خیلی هم مهم نیست.

ولی، خب اگر او زنگ بزند یا پیام بدهد چی؟

اگر یک پیام احساسی و یا صدای ناشناس آن زن از گوشی شنیده یا دیده شود چی؟

این را چطور می‌توانم توجیه کنم!

این که یک تماس کاری نیست.

اگر اهل‌خانه بویی از رابطه‌ی‌ما ببرند، با این حساسیتی که خانمی دارد.

وای که چه رسوائی به‌بار می‌آید و آبرویم برباد می‌رود.

چطور می‌توانم جمع‌اش کنم. خون به رگهای سرش هجوم آورد و ضربان نبض شروع به کوبیدن کرد. سردرد شروع و بدجوری کلافه شد.

باخودش گفت:"چه اشتباه بزرگی کردم، درست گوشت را گذاشتم دَم‌دستِ گربه. خدایا الان چکار کنم؟"

چقدر در این مدت احتیاط و پنهان‌کاری کرد که کسی نفهمد، کسی شک نکند، الان با یک پیام یا یک زنگِ‌تلفن همه چیز برباد می‌رفت.

، سویچ ماشین که توی دستش بود، عینک هم روی چشمش، دست کرد درجیب، کارت‌بانکی وگواهینامه هم که بود.

ناخودآگاه و عاجزانه به دعا و التماس به‌خدا متوسل شد.

"خدایا می‌دونم ستارالعیوبی می‌دونم بارها مرا از مهلکه‌های حتمی نجات دادی و هر بار هم قول دادم بار آخرم باشه ولی باز برام تجربه نشد، ولی اینبار عاجزانه می‌خواهم کمکم کنی. قول می‌دهم، توبه می‌کنم، توبه نصوح."

چند لحظه حال خود را با حال نصوح در موقع توبه نزدیک دید.

گیج و مضطرب بود، نمی‌دانست چکار کند

دودل شد که برگردد به خانه.

در ذهن خودش سبک سنگین کرد:

"اگر برگردم بیشتر شَک‌برانگیز می‌شود اگر برنگردم ممکن است چه رسوایی ببار بیاید"

بنظرش آمد اگر برمی‌گشت به‌خانه حتماً تعجب می‌کردند و می‌گفتند:

"حالا اگر چند ساعت گوشی نداشته بودی مگه چی‌می‌شد؟ مگه منتظر تلفن مهمی هستی؟ راستش بگو نکنه تو هم بعله!!"

ممکن است این جملات با لحن شوخی ادا می‌شد ولی بقول معروف در هر شوخی رگه‌هایی از واقعیت هم وجود دارد.

حتی اگر گفتهٔ آنها هم بدون غرض و از روی حالت مزاح و عادی می‌بود ولی طبیعی‌یه او که در سرش هزار فکر و پنهانکاری داشت، همه چیز را برعلیه خود برداشت کند.

شاید هم بی‌اختیار رنگ صورتش تغییر می‌کرد و بقول معروف: رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ درون.

یااگر دست‌پاچه می‌شد و نمی‌توانست رفتارش را عادی نشان دهد.
آن‌وقت چی؟ بیشتر شک نمی‌کردند؟
نتیجه گرفت که:
"نه !برگشتن به خانه درست نیست، فقط دعا می‌کنم که او زنگ نزند یا پیامی ندهد. وِالا کارم می‌افتد به کرام‌الکاتبین و چه فضاحتی ببار می‌آید. آنوقت چطور می‌توانم از خودم دفاع کنم".
چطور می‌توانست توجیه کند چرایی و چگونگی‌یه رابطه‌شان را که از کجا شروع و خواسته و ناخواسته به کجاها کشیده شده.
چه کسی باور می‌کرد اگر می‌گفت:
"او برای من مانند یک مُدل هست برای نقاش یا یک سوژه برای عکاس یا انگیزه‌ای برای شاعر و نویسنده، همانند یک الهام و رویای شیرینی در خواب."
این حرف‌ها برای کسی قابل قبول نبود و حتی قسمتی از وجود خودش هم آنرا قبول نمی‌کرد.
مگر غیراز اینست که تماس‌ها و صحبت‌ها و پیام‌های آنها پر از ردوبدل کردن جملات احساسی و عاشقانه است.
این واقعیت دارد که روح و روانش دراین مدت آشنایی همیشه درحالت دوگانه‌ای، هم لذت عاشقانه، هم عذاب وجدانِ گناهکارانه، در نوسان بوده.
بعضی اوقات خودش را دلداری می‌داد و توجیه می‌کرد که:
"ما که همدیگر را نمی‌بینیم و نه هیچ تماس واقعی داشته‌ایم، همه‌اش تکرار یک‌سری جملات و ابراز احساسات لطیف و شاعرانهٔ خاطرات بوده آن هم در محیط غیرواقعی و مجازی."
با این وجود ندایی در درونش فریاد بر می‌آورد که:
"فریب این نفس را نخور اینها همه توجیه زیرکانه هست، تو دلبستهٔ یک دلدار قدیمی شدی و بین شما دلدادگی وعشقی‌حرام همراه با شیرینی گناهی نابخشودنی به رنگ خیانت موج می‌زند. هر چه زودتر بایداین رابطه را تمام کنی. باید خودت را از این مهلکه نجات دهی، بیش‌از آنکه برمَلا و آبرو بر باد رود."
اما وسوسه‌ها برایش شیرین و گوارا بود و عقل و دل در این میانه در جدال. بارها علامت‌ها و اعلام خطرها را دیده و ندیده، هشدارها را شنیده و نشنیده از آن گذشته بود.
مانند جریانی که مدتی پیش زمانی که در خانه بود اتفاق افتاد. گوشیش زنگ خورد، با نگاه به صفحه گوشی و دیدنِ اسم مستعاری که برای شمارهٔ او گذاشته بود فهمید خودش است، امکان صحبت کردن نبود یک جورایی جواب داد که متوجه شد. این یک هشدار بود که باید جدی می‌گرفت. فهمید لازم‌است تکلیف خودش را با این جریان
یکسره کند و بقول امروزی‌ها کات کند ولی نکرد. تنها تصمیمی که گرفتند این بود که قرار گذاشتند فقط زمانی که خانه نیست با هم تماس داشته باشند.
در افکار خود غرق شد، در برزخ دودلی مانده و جانش را به تنگ آورده بود.
هیچ رفیق و دوست مطمئنی هم نبود که با او دردِدل کند و کمک بگیرد.
با خودش فکر:
بعضی وقتها آدم درمی‌ماند که کار درستی انجام داده یا نه. دنبال یک‌نفر تائیدکننده می‌گردد، شاید هم یک منع کننده، مثل یه دوست که در نقش پیرِدانا و خردمند و دلسوز به او قوت قلب بدهد وبه او بفهماند که کارش درست است یا کاملاً غلط. ولی واقعیت اینست که دوست یک‌رنگ و صمیمی و با این اوصاف که بشود از سیرتا پیاز زندگی را برایش گفت، نیست یا کم پیدا می‌شود. در نبود دوست همراز ویکدل، همه‌اش در حالت دودلی و تردیدی، تشخیص بین وسوسه‌های شیطانی و الهام‌های وجدانی مشکل می‌شود. واگویه‌های درونی دست از سر برنمی‌دارد و هی امّا و اگرها جان را به‌لب می‌رساند.
در هرکاری و هرانتخابی همزمان چیزهایی از دست می‌رود و چیزهایی بدست می‌آید.
ممکن است سود و زیان‌های مادی و معنوی غیرقابل پیش‌بینی هم در جریان باشد که قابل دیدن نباشد.
روابط انسانی پیچیده است و همیشه براحتی دو-دوتا چهارتا نیست و وقتی حرف از علاقه و وابستگی و عشق پیش بیاید کار مشکل‌تر می‌شود.
یادش به شروع ماجرا افتاد. بیادآورد که:
جریان آنها از جایی شروع شد که دیداری پیش آمد و بعد از گذشت سالها بی‌خبری از کسی که زمانی خواستگارش بود و همدیگر را می‌خواستند ولی تقدیرشان یکی نبود و هر کدام زندگی جداگانه‌ای تشکیل دادند در فراموشی ازهم.
بخاطر آورد چند سال پیش در مجلس خانوادگی بود که بعد از بیش از سه‌دهه باز همدیگر را دیدند.
کنجکاوی در مورد زندگی و احوالِ هم، بهانه‌ای شد برای تماس‌های بعدی آنها و این آغازگر ماجرایی شد که درابتدا بهیچ وجه برایشان قابل پیش‌بینی نبود.
یکی از روزهای اواخر بهمن‌ماه سه سال پیش بود.

در آن جمع کم‌و بیش آشناو غریب یکی از وابستگان که ازقبل درجریان خواستگاری ناموفق آنها بود، خانمی را که نزدیکشان بود معرفی کرد که فلانیست.
زن میانسال از جایی که نشسته بود برخاست و رو به او کرد و طبق رسم ادب با هم مشغول سلام‌و احوالپرسی شدند.
- "سلام خوبید؟"
- "سلام ممنون. شما چطورید؟"
- "ممنون، از دیدارتون خوشوقت شدم."
- "خانوادهٔ محترم خوبن؟"
- "سپاسگزارم."
- "ببخشید خانم هم تشریف دارن؟"
- "نه ایشون نیامدن."
- "خیلی سال هست زیارتتون نکردیم، خوشحال شدیم."
-"آره خیلی ساله، من هم، سلامت باشید."
- "معذرت می‌خوام اول بجا نیاوردم."
- خواهش می‌کنم !حق دارید، چه می‌شود کرد پیریست و هزار عیب شرعی"
و لبخندی زد و ادامه داد:
-"ولی ماشالله بزنم به تخته شما خوب ماندید!"
- "نظر لطف شماست نه دیگه دوره ما هم گذشت."
خوش‌و بِش آن‌ها در ظاهر بصورت تعارفات معمولی‌و رسمی بود، اما برق شوق این دیدار از چشمان جستجوگرشان کاملاً پیدا بود.
نگاه‌ها بهم در آمیخته و همراه با هیجانی درونی و باتعجب و کنجکاوی چشم‌نواز صورت یکدیگر شدند.
نه او آن مرد جوان بیست‌و دوسه‌ساله بود نه آن زن، دختر هیجده سالهٔ دبیرستانی آن سالها،
گوئیا در لابلای مو و چهرهٔ تغییر پیدا کرده و چین‌و چروک‌های ریز اطراف صورت که جایِ پای عمر رفته بود، دنبال اثری از خاطرات جوانی می‌گشتند.
درآن شلوغی، اطرافیان بی‌خبر از غوغای درونی این‌دو، و آنها در آغوشِ‌خیال مشغول نوازش همدیگر بودند.
بااینکه چهره‌اش شکسته‌تر و یک زنِ‌کامل و جاافتاده‌ای بنظر می‌رسید، ولی برق چشمان روشنش هنوز تلالو داشت.
بعد از آن هم تا پایان جلسه نگاهها بدنبال هم بودند.
با توجه به سن و سال و جاافتادگی آنها بعید بود کسی متوجه نگاهها و نظربازیشان بشوند.
و آن دو هم بی‌توجه به حضور دیگران در عالم خود سیر می‌کردند. شاید در دل زمزمه می‌کردند :"در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند.. .من چنین‌ام که نمودم دیگر ایشان دانند."
در پایان و وقت خارج شدن از سالن مهمانی، مرد دستش را بالا برد به معنی خداحافظی بسمت او که نگاه می‌کرد تکان داد.
بعد بی‌اختیار فرمانی که ازدلش آمد انجام داد.
آهسته و آرام دستش را بالا و انگشتانش روی لب گذاشت و بعد بسوی او حرکت داد. عکس‌العمل تقریباً مشابهی که او در جواب از خود نشان داد دردلش طوفانی بپا کرد وچه تفسیر و تعبیرهایی که کرد.
بطور کلی ازیاد برده بودند که در چه سن و سال و وضعیتی هستند.
مرد در مسیر برگشت غرق در افکار خود و مزمزه کردن حلاوت این دیدار شد، انگار در خواب و رؤیایی شیرین غوطه‌ور بود.
کم‌کم که به‌خود آمد، سوال‌هایی در ذهنش نقش بست. در این سال‌های طولانی دوری و بی‌خبری چکار می‌کرده؟ وضع زندگی و روزگارش درچه حال است؟، ازهمسر و فرزندانش چه خبر؟
همسر؟!
اینکه او متعلق به کسی هست و شوهری دارد، انگار که ناگهان از یک رؤیا و خواب به دنیای بیداری پرت شد و ترس و احساس گناه گریبانش را گرفت، ازخودش خجالت کشید و از رفتارش در آنجا شرم کرد.
سالهای گذشته بصورت جسته و گریخته و ناقص خبرهایی در مورد ازدواج او شنیده بود.
یک‌بار در جایی شنیده بود که همسرش فوت کرده و ظاهراً ازدواج مجدد کرده ولی کاملاً مطمئن نبود.
این دیدار، قلقلکی بر احساس خفته و فراموش شدهٔ جوانیش داد و حس دوگانه‌ای در وجود او برانگیخت.
به بهانهٔ کنجکاوی برآن شد که دربارهٔ او بیشتر بداند.
دنبال راهکاری برای جواب سوالهایش بود. چند روزی از این دیدار گذشت.
بیاد آورد که شخصی را در آن مجلس ملاقات کرد که در خیابانِ نزدیک محل‌کارش، مغازه دارد که با او سلام و علیکی داشت و در آن مهمانی متوجه شد از وابستگان او است.
به بهانهٔ خرید آنجا رفت و بعد از سلام و احوالپرسی ازهر دری صحبتی و حرفی زدند. با لطایف‌الحیلی، شماره تلفن او را گیر آورد.
در اولین فرصت و به مناسبت ایّام برایش پیامی فرستاد.

کمی بعد از اینکه پیام دیده شد، تلفنش زنگ خورد و کسی با صدای خفه و آهسته می‌خواست مطمئن بشود آیا خود اوست که پیام داده‌است.
کمی با هم حرف زدند.
علی‌رغم میل باطنی‌اش و چیزی که دلش می‌خواست، بارفتاری خشک و بی احساس گفت که بله پیام را خودش فرستاده ولی قصد مزاحمت نداشته و می‌داند الان هر کدام زندگی و خانواده و تعهد خودشان را دارند.
خداحافظی کردند و گوشی را قطع.
زن به هیچوجه انتظار چنین برخورد سردی از مرد را نداشت و او هم پشیمان از رفتار و برخوردش درمانده بود که چه کند.
ترس پنهانی به شکل عذاب وجدان بر او غالب گشته و مانع از ادامهٔ چنین رابطه‌ای می‌شد، از طرفی هم دلش بی‌صبرانه مشتاق بود با او حرف بزند و درددلی و یادی از گذشته کند.
فکرو ذهنش مشغول و مردّد بود.
مدتی گذشت.
تلفن دوباره زنگ خورد. خودش بود، شاکی و گله‌مند از نوع برخوردش.
و ادامه داد که :"مگر شما چه برداشتی از من داشتید؟"
مرد عذرخواهی کرد و تلاش در آرام کردن او کرد. کمی ملایم‌تر و مهربانانه‌تر مکالمه را ادامه دادند.
گفت :"هیچ برداشت سوئی از شما نداشتم و منظور بدی هم نداشتم".
اوضاع آرامتر شد و از پیامی که در واتساپ فرستاده بود تشکر کرد و گفت:
"فقط می‌خواستم ببینم خودتان هستید."
رد و بدل کردن پیام‌ها بین آنها در فضای مجازی کم و بیش ادامه پیدا کرد.
اوایل از پیام‌های صبح بخیر و تبریک ایام و جملات کلیشه‌ای، احوالپرسی و متن‌های زیبا و انگیزشی بود.
پیام‌های مرد کنترل شده و بااحتیاط و بیشتر شامل استیکر بود ولی بنظر می‌رسید زن از جملات شاعرانه و احساسی راحت‌تر استفاده می‌کرد، از این بابت مرد هیجان‌زده و مشتاق‌تر می‌شد ولی در حد امکان در مورد جواب دادن خودش را کنترل می‌کرد.
از صحبت‌های معمولی و سؤال جواب‌ها فهمید دو فرزند دارد یک دختر و یک پسر. دانشجو و فارغ‌التحصیل. مدتی این ارتباط بصورت چت و همراه بااحتیاط و ترس ادامه پیدا کرد.
بعضی وقت‌ها با حالت شرمندگی از خود سؤال می‌کرد :"چت با زن شوهردار آخه این چه کاریه؟!!!"

تا فرصتی پیش آمد که اسم بچه‌هایش را پرسید و او گفت.
زن گفت :"یادت هست آن‌وقت‌ها که برای آینده برنامه می‌ریختیم و حتی اسم بچه‌هایمان را امید و آرزو انتخاب کرده بودیم".
یاش افتاد.
ولی هیچکدام اسم بچه‌هایشان را امید و آرزو نگذاشتند.
برای فرزندانش آرزوی سلامتی و آینده خوبی کرد و او هم در مورد بچه‌هایش و اسم و وضعیتشان گفت.
فکری ذهن مرد را به خودش مشغول کرده‌بود، همه‌اش می‌خواست بداند که آیا هر دو پسر و دخترش از همسر قبلی‌اش هست یا فعلی.
چون بصورت مبهم در ذهنش بود یا شنیده بود که قبل از فوت همسر اولش یک فرزند داشته.
نمی‌توانست این را به صراحت بپرسد.
بالاخره شبی در مورد فامیلی بچه‌ها پرسید و او فامیلی آنها را گفت.
مرد پرسید:"هر دو آنها فامیلشان همین هست؟"
زن باتعجب گفت :"آره چرا نباشد؟"
مردگفت :"فکر کردم یکی از آنها از همسر و ازدواج جدیدتان باشد."
زن باتعجب گفت :"چی؟ !ازدواج جدید!
من بعداز آن خدابیامرز که مجروع شیمیایی جنگ بود و شهید شد دیگر ازدواج نکردم. من فقط یک بار ازدواج کردم."
- "یعنی الان مجرد و تنهایی؟!!!"
- "آره. الان بیش از پنج ساله."
انگار بهترین خبر را به مرد دادند و بار سنگینی از دوشش برداشته شد.
گویی یک لنگه درِ بهشت برایش باز شد.
نفسِ راحتی کشید و آنشب بیش از یک ساعت با هم صحبت کردند.
گفت :"ببخشید تا حالا فکر می‌کردم که متأهل هستی و بخاطر همین سختم بود راحت جواب پیام‌ها را آنچنانچه در دلم هست بدهم و از اینکه خیلی بی‌احساس یا کم‌احساس جواب می‌دادم ببخش."
و چنین شد که انگار مجوزی دینی اخلاقی و منطقی برایشان صادر شد.
البته این مجوز کامل نبود روی دیگر سکه تعهدی بود که مرد در زندگی متاهلی خود داشت، انگار از لحاظ وجدانی یک لنگه در روبه جهنم هم برایش باز بود.
زندگی مرد درحالت خواب و بیداری گذشت،

در فضای مجازی روبروی درِ اول بود در خواب شیرین و وقتی به وضعیت واقعی زندگی و تعهدی که داشت برمی‌گشت، روبروی درِ جهنمی، نادم و پشیمان از کرده خویش و این رابطه.
همراه با مرور خاطرات، صحنه‌ها بر پردهٔ ذهن مرد جان گرفت و او را به‌هیجان درآورد.
ادامهٔ ماجرا برایش سخت‌تر بود. گوئیا روحش را برهنه‌تر می‌دید و این عریانیِ هولناک، مانند ماسک‌هایی بود که با برداشتن آنها، چهرهٔ موقر و معقولی که ازخود ساخته بود و درپشتِ آن‌ها احساس امنیت و مقبولیت می‌کرد را از بین می‌برد.
باادامهٔ اینکار خودرا بعنوان شاهد و متهم در یک دادگاه تصور کرد.
وجدانش آن محکمه‌ای بود که احتیاج به هیچ قاضی‌ای نداشت.
اگر رازش فاش شود و کسانی ازاین رابطه بوئی ببرند چه خواهد شد؟
کسانی که هرکدام ماسک‌هایی بر چهرهٔ خود دارند و به‌آن دلخوش‌اند، باچشمانی خیره ودهانی باز حتماً او را سخت نکوهش خواهند کرد. اینطور وانمود می‌کنند که ازاین رفتار در تعجب‌اند و کارهای پنهانی خود را فراموش می‌کنند.
واعظانی خواهند بود که در محرابو منبر جلوه‌گری و در نهانِخود آن‌کار دیگر.
او هم در نهان با یار قدیمی خود کارها داشت، کارش نجوای خاطرات جوانی بود و بس، ولی در آشکار همه چیز عادی.
بیادآورد اوایل چت‌کردن‌هایشان که پیام‌ها در لفافه و گاهی لابلای شعری یا آهنگی ارسال می‌شد.
بعدها ادامهٔ گفتگو به شکل عادت و حتی نیاز هرروزه درآمد.
کم‌کم حرف‌ها، صمیمی‌تر و تمناها آشکارتر شد.
برای آنکه آسوده‌تر به ابراز احساسات بپردازند فکری از خاطرشان گذشت.
خواندن خطبهٔ عقد موقت، شاید به امید اینکه کمتر احساس گناه کنند و اینکار را کردند، طرف هم که دختر نبود که اجازه پدر یا ولی لازم باشد.
-"زَوَّجْتُک نَفْسِی فِی الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَی الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ"
-"قَبِلتُ"
البته این از عذاب وجدان که هر از چند وقتی به سراغش می‌آمد کم نکرد. عذاب وجدان از بابت اینکه درست است که اینکار خلاف شرع نیست ولی شاید غیر اخلاقی باشد. ولی چاره‌ای دیگر نداشت. غیراخلاقی بخاطر اینکه در معادلهٔ این رابطه، نفر سومی هم بود که سنگینی حضورش و ظلمی که ناخواسته بر او روا داشته می‌شد، در ذهن و وجود مرد احساس شرم و گناه را برمی‌انگیخت.
خانومش.
زنِ سنتی-ایرانی، از آن زنهایی که تمام زحمت حفظ ظاهر و آبرو خانواده حتی پخت‌وپز و نظافت خانه بر عهدهٔ او بود و با روحیهٔ مهرطلبی‌اش تلاش درجلب رضایت همه را داشت جز خودش.
همه جای‌خانه از زحمت و تلاش او، تمیز و مرتب، جز سر و وضع پوشش ظاهریش که معمولاً مزیّن بود به‌بویِ ادویه‌جاتِ‌غذاهای آشپزخانه.
خانمش هم نیاز به توجه و تکیه‌گاه داشت ولی شاید راه جذب آنرا نمی‌دانست و کسی هم به او نیاموخته بود.
مرد اگر دقت می‌کرد می‌فهمید که ناله‌های وقت و بی‌وقت از کوفتگی بدن و دردِ دست‌وپا، که از زحمت کارهای تمام نشدنی خانه بود اغلب همراه بود با نشانه‌هایی از نیاز به توجه.
ازدواج و شروع زندگی آنها عاشقانه نبود ولی تحمیلی یا به‌اجبار هم نبود.
زندگی مشترکشان مانند هرزوجِ عادی با افتو خیزها و خوشی و دعواهای معمولی شکل گرفته بود هرچند تفاوت دیدگاهایی که بین مردان مریخی و زنان ونوسی هست موجب عکس‌العمل‌هایی بین آنها می‌شد که طبیعی می‌نمود.
این اواخر هنگامی که مرد بیش از حد سرگرم وَر رفتن به گوشی‌اش بود، نگاه سنگین و کنجکاوانهٔ زنش را برروی خود حس می‌کرد.
با حساسیتی که در او می‌شناخت سعی می‌کرد خود را در این موقعیت‌های شَک‌برانگیز قرار ندهد.
یادش آمد یک‌بار که تلویزیون فیلمی با سوژهٔ ارتباط مردمتاهلی با فردِسومی را نشان‌می‌داد، عکس‌العمل‌ها و زبانِ‌بدن زنش را دید و حتی جمله‌ای که با تنفر از دهان او شنید.
- "چه مردهای بی‌وجدانی پیدا می‌شوند، مردها همه سروتهِ یک کرباسن"
مرد پنداشت که غیرمستقیم او مورد خطاب آن جمله است.
خواست بگوید:
- "نه اینطور نیست، زن‌ها هم به اندازهٔ مردها در این ماجرا مقصرند".
ولی ساکت ماند و صلاح ندید، ترسید بحث بالا بگیرد و اوضاع خراب‌تر شود.
در صورت آشکار شدن جریانش، مرد بود که متهم و مورد هجوم طعنه‌ها قرار می‌گرفت..

او بود که مصداق ضرب‌المثل قدیمی:
"عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی نهد"
می‌شد.
با خود نجوا کرد:
" گیرم که پیرم، دل که دارم"
و اندیشید:
روح افسرده مردان در فصل خزان‌عمر هم مانند شعر استاد شهریار هر از گاهی سرکش می‌شود و به خیال و رؤیا متوسل:
"پیرم و گاهی دلم یاد جوانی می کند.
بلبل شوقم هوای نغمه خوانی می‌کند."
مگر تقصیر او بود که دراین هنگامه یاری قدیمی همچون سایه‌ای از زمان جوانی در مسیر زندگیش پیدا شد و دوست داشتن‌های به‌ثمر نرسیده و عشق‌بازی‌های نکرده را چون آتشی درزیر خاکستر در سینه‌اش بیدار کرد.
با حسرت آهی کشید و نجوا کرد:
"اینکار دل بود نه کار عقل".
کار دل بود که نوشته‌های دل‌انگیز و دوستت‌دارم‌های دلنشین ردو بدل تا جایی که بی‌پروا به سمت بحث‌های اروتیک کشید شد.
مرد " :کاش الان پیش هم بودیم."
زن " :ای کاش می‌شد."
- "اگر بودی چکار می‌کردی."
- "هیچی !یک سیر نگاهت می‌کردم."
- "خب بعدش."
- "بعد انگشتانم رو می‌بردم تو موهات و نوازش می‌کردم."
- "چه رمانتیک."
- "شاید هم برات شعرهای عاشقانه می‌خوندم."
- "ممنون، خوب چه شعری می‌خواندی الان بخوان."
- "آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا. بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا."
- "واقعاً، الان که هر دوی ما ازپا افتاده‌ایم، ولی انگار انرژی گرفتیم و دوباره جوان شدیم"
- "می‌دونی چه مدت از آشنایی مجدد ما می‌گذره؟"
- "آره، و چه زود گذشت و تو این مدت نشد همدیگر رو ببینیم، فقط چت تو فضای مجازی."
- "آره همین هم خوبه خدا را شکر. یادته اول آشنایی مجددمان؟ گفتم می‌ترسم به هم وابسته بشویم و تو گفتی: (نه از ما گذشته مگه ما جوون اول عمر هستیم)".
- "آره برای خودم هم این وابستگی عجیب است."
- "جالبه که ما بی‌دغدغه و بی‌رودربایستی حس درونی خودمان را بهم نشون میدیم."
- "آره به خدا، باور می‌کنی من در زندگی عادی و حتی با دوستان صمیمی‌ام هم موقر و شاید خیلی خشک هستم نمی‌دانم چرا باتو انقدر راحت و بی‌پروام"
- "من هم."
- "خب چرا می‌خواهی این رابطه شیرین و صمیمی را تمامش کنی از چی می‌ترسی؟"
- "خودت که بهتر می‌دونی بارها گفته‌ام. اول بخاطر اینکه این رابطه ظلم به نفر سوم است و دوم بخاطر آبرویمان".
- "آخه ما که به کسی کاری نداریم هر از گاهی با هم صحبتی و درددلی می‌کنیم."
- "درسته !ولی حرف‌های ما باد هوا نیست کلمات بار احساسی دارند، بخواهی، نخواهی بر روابط و زندگی خودمان و اطرافیان تأثیر می‌گذارند."
مرد با این‌حرف‌ها زمینه را برای قطع رابطه آماده می‌کرد.
توضیح داد که دلبستگی آن‌ها ممکن است بخاطر این باشد که ناخودآگاه هر کدام تصویر و بتی از دیگری در ذهن خود می‌سازند که با واقعیت فاصله دارد. شاید اگر امکان دیدار داشتند زودتر وبهتر تصمیم منطقی می‌گرفتند.
برای اثبات حرف خود این را بعنوان دلیل آورد که اغلب کسانی که عاشق و معشوق بودند، بعداز وصال، دیگر آن حس‌و حال و آن شورو شوق قبلی را در خود ندارند.
آنروز هر طور بود برای مرد بدون گوشی و با هول هراس گذشت و به خانه برگشت.
با رسیدن به خانه خانمش گفت:
- "گوشیت را جا گذاشته بودی".
مرد سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد و گفت:
- " آره وقتی فهمیدم دیگه دیر شده بود که برگردم. خب کسی زنگ نزد".
- چرا خیلی زنگ خورد از دوستانت و همکاران بودند و گفتم بهشون که بعداً زنگ بزنن"
- " آهان الان نگاه می‌کنم ببینم کیا بودن، کس دیگه‌ای زنگ نزند؟."
- "چرا یه دختر خانم جوانی هم زنگ زد، نگفت چکار دارد گفت بعداً دوباره زنگ می‌زند با خودت کار داشت".
مرد آرام شد و خدا را شکر کرد که او زنگ نزده.
ولی دختر خانم جوان؟ !هرچه فکر کرد کسی با این مشخصات به دهنش نیامد.
فردای آنروز دخترخانم جوان تماس گرفت و گفت:

"ببخشید ممکن است چند دقیقه مزاحمتون بشم"
مرد جواب داد :"خواهش می‌کنم، در خدمتم، شما؟"
دخترگفت:"خودم را معرفی می‌کنم ولی قبل از آن خواستم بدانید، در مورد رابطه شما با فلانی که مادر من است در جریان هستم."
از شنیدن این حرف خشکش زد! نمی‌دانست چه بگوید، چه عکس‌العملی نشان دهد.
حس کرد خبر بدی در راه هست و طشت رسوایی‌اشان از بام فرو افتاده.
کوتاه زمانی بی هیچ کلامی گذشت تا بخود آمد. جای حاشا نبود.
گفت :"دخترم ما یک آشنایی قدیمی با مادرتان داشتیم و بخاطر همین سلام و علیکی هم بین ما رو وبدل شده دیگر هیچ."
دخترگفت :"اجازه بدید تا بیشتر توضیح دهم."
مردگفتم :"بفرمائید، می‌شنوم."
دخترگفت :"اول خدمتتان بگویم برادری دارم که اگر از این موضوع باخبر شود ممکن است بخاطر جوانی و چیزهایی مثل غیرت و آبرو، دست بکاری بزند که ممکن است صورت خوشی نداشته باشد."
دل مرد خالی شد، و ترسان و پرسشگر منتظر بقیه صحبت‌هایش شد.
دختر توضیح: "هنوز کسی جز من خبر ندارد و من هم اتفاقی و از سر کنجکاوی به این رابطه پی‌بردم."
مرد خود را در برزخی هولناک دید که مجازاتی در پی آن باشد.
انگار کابوسی را تجربه می‌کرد، منتظر بیدار شدن بود یا از وحشت واقعی بودن غالب تهی کند.
دختر ادامه داد که مادرش از مدتی قبل گرفتار بیماری سختی بوده و تحت مداوا ولی بی‌تابی از درد و طول کشیدن دورهٔ درمان حالت افسردگی برایش پیش می‌آورد.
از طرفی دکتر تاکید کرد که روحیهٔ بیمار در مداوا بسیار مهم است و آنها برای بالا بردن نشاط و روحیه مادر دست به هرکاری می‌زنند. اتفاقاً زمانی متوجه می‌شود که رفتار و روحیهٔ مادر به طرز عجیبی شاد و با نشاط شده و به خود می‌رسد از این بابت خوشحال ولی علت را نمی‌فهمد.
از سرکنجکاوی و بصورت اتفاقی در گوشی ایشان پیام‌های ردو بدل شده بین مرد و مادرش در فضای مجازی واتساپ و اینستاگرام را می‌بیند.
مرد بعد از شنیدن این قسمت از حرف‌های دختر کمی آرام‌تر شد.
گفت :"خب حالا چه کاری از دست من برمی‌آید."
دخترگفت :"همانطور که ناخواسته سبب بهبودی بیماری مادرمان شدید، از شما خواهش دارم طوری رابطه را هم به پایان برسانید که نه ایشان ضربه روحی بخورد نه از ادامه این تماس‌ها آبروی ما به‌خطر بیفتد که ممکن است عاقبت خوشی نداشته باشد."
مرد نفس راحتی کشید و به دختر قول داد رابطه را بصورت کج‌دار و مریز ختم به خیر کند.
و خاطر نشان کرد که با اینکه رابطه‌آنها پاک بوده ولی او هم در دودلی رنج آوری بسر می‌برد و سعی در رهایی از این بن‌بست را دارد و این جمله را از کتاب فیه‌مافیه مولانا را برایش خواند:
"همهٔ رنج‌ها از آن می‌خیزد که چیزی خواهی و آن میسر نشود،
چون نخواهی، رنج نماند."
دختر از این جمله خوشش آمد گفت با اجازه شما استوری می‌کنم.
مرد گفت :"می‌توانم پیج شما را ببینم."
و دید، عکس پروفایلش چه زیبا بود مانند عکس جوانی مادرش.
تماس‌های بعدی آنها بسان گفتگوی پدر و دختری شد که برای مداوا و دورکردن بیماری و عشق نافرجام از ذهن و بدن مادر در تلاش باشند، بنظر می‌رسید تا حدودی موفق بودند.
در آخرین تماس مرد از دختر در مورد وضعیت خودش پرسید.
دختر گفت:
" در شرف نامزدی با یکی از پسرهای هم‌دانشگاهی‌ام هستم."
رشته و اسم نامزد آینده‌اش را که پرسید،
هم اسم و هم رشتهٔ پسرش بود.■



داستان «برف همیشه سفید نیست»

نویسنده «مجتبی پورفرخ»

چشم می‌چرخانم تا شاید یک منجی پیدا کنم؛ پلک می‌زنم و برف روی مژه‌هایم جا خوش می‌کند و همه جا را سفید می‌بینم. کاش مادرم را پیدا کنم. وقتی از لابه‌لای سنگ‌ها بالا می‌آمدم، مدام صدایم می‌زد و مراقب باش می‌گفت. آنقدرکه یک‌بار حواسم پرت شد و نزدیک بود از آن بالا، به تهِ درهٔ پر از سنگلاخ‌های بزرگِ سفیدپوش سقوط کنم. دست خودش هم نبود. از وقتی پدر رفت اینطور شد. پدر در شبی که شهر مانند نوعروسان لباس سفید تن کرده بود، رفت. طوری که رد قدم‌هایش روی هیچ برفی نماند. از فردایش برف‌ها آب شدند و از چشمان مادر به زمین ریختند.

با انگشتانم پشت پلکم را پاک می‌کنم و به دو انتهای محو جادهٔ پایین کوه نگاه می‌کنم. همه‌اش سفید است. بی هیچ لکهٔ سیاهی. چیزی از پی آن نمی‌آید. جز چند دیرک چوبی در دو طرف جاده و تک درختانی دراز و سیاه که چنگالشان را روی سر آن بازکرده‌اند، چیزی نیست. سرد است و برف هر لحظه، از لحظهٔ پیشین خود بی‌پرواتر می‌بارد؛ انگار که دانه‌های برف برای رسیدن به زمین شرط بندی کرده‌اند. سرما به تمام روزنه‌های پوست صورتم نفوذ کرده و سرم یخ می‌کند. پاهایم را به داخل شکمم جمع می‌کنم و زانوها را بغل می‌گیرم تا کمی احساس گرما کنم. از عمق حنجرهٔ ساکت و سردم فریاد می‌زنم "مادر"، صدا در دل کوه می‌پیچد و به خودم بازمی‌گردد. صدای زوزهٔ ضجه مانند گرگی از دوردست‌ها به گوش می‌رسد؛ انگار گرسنه است. یا شاید هم توله‌هایش را در برف گم کرده. بازهم مادر را صدا می‌زنم؛ این بار اما زوزهٔ گرگ مرا به عقب نشینی وادار می‌کند و لب فرو می‌بندم؛ برف به آرامی روزنهٔ میان دو لبم را می‌پوشاند و مهر خاموشی بر دهانم می‌زند. شاید اگر به حرف‌های او گوش داده بودم اینطور نمی‌شد. او همیشه حرف‌های عجیبی می‌زند. من می‌گویم خرافات است، او اما به آنها اعتقاد راسخی دارد. آخرین بحث و جدلمان شاید به ساعاتی پیش برگردد؛ قبل از اینکه طوفان بزند.

بعد از آن که یک دل سیر از مناظر برفی به جا مانده از روزهای پیشین دیدن کرده بودیم، برف ریزی شروع به باریدن کرد و ابرهای تیره رنگ در آسمان خودنمایی می‌کردند. شاد و سرمست زیر دانه‌های کوچکی که کم کم جایش را به گلوله‌های سفید و بزرگتری می‌داد، شعری از بَر زمزمه می‌کردم و می‌رقصیدم. مادر ابروهایش را در هم کشیده بود و می‌گفت: داره برف میآد. جای اینکه خداتو بخاطر بزرگیش

شکر کنی، داری می‌رقصی؛ نکن بچه. خدا غضبت می‌کنه. میفتی پایین می‌میری‌ها.

من که حرف‌هایش را مو به مو از بر بودم، خودم را به کری زده بودم و می‌رقصیدم. او به حالت قهر برگشته بود و از روی سراشیبی کوه با احتیاط به سمت جاده پایین می‌رفت. آخرین تصویری که از او یادم می‌آید مقابله کلبهٔ چوبی دم جاده است که لحظه‌ای بعد بوران زد و چشم‌هایم جز سفیدی چیزی را ندید.

من که حرف‌هایش را مو به مو از بر بودم، خودم را به کری زده بودم و می‌رقصیدم. او به حالت قهر برگشته بود و از روی سراشیبی کوه با احتیاط به سمت جاده پایین می‌رفت.

حالا دیگر خونِ درون رگهایم دارد منجمد می‌شود و نمی‌توانم تکان بخورم. دستانم را به سختی بالا می‌آورم تا گرهٔ شالگردنم را کمی شل کنم؛ اما هم آن و هم شالگردنم از سرما خشک شده و حرکت نمی‌کنند. راه نفسم را تنگ می‌شود و به سرفه می‌افتم. تمام تنم چشم‌شده است؛ جز نظاره کردن کاری از من بر نمی‌آید. صدای زوزهٔ گرگ بیش از پیش بالا می‌رود و حضورش را در همین حوالی حدس می‌زنم. می‌لرزم و نمی‌دانم این لرزه از ترس است یا سرما؛ یا شاید هم هردوشان؛ از اینکه اینجا بمانم و هیچکس پیدایم نکند. آه، اگر پیدایم نکنند مادرم دق خواهد کرد.

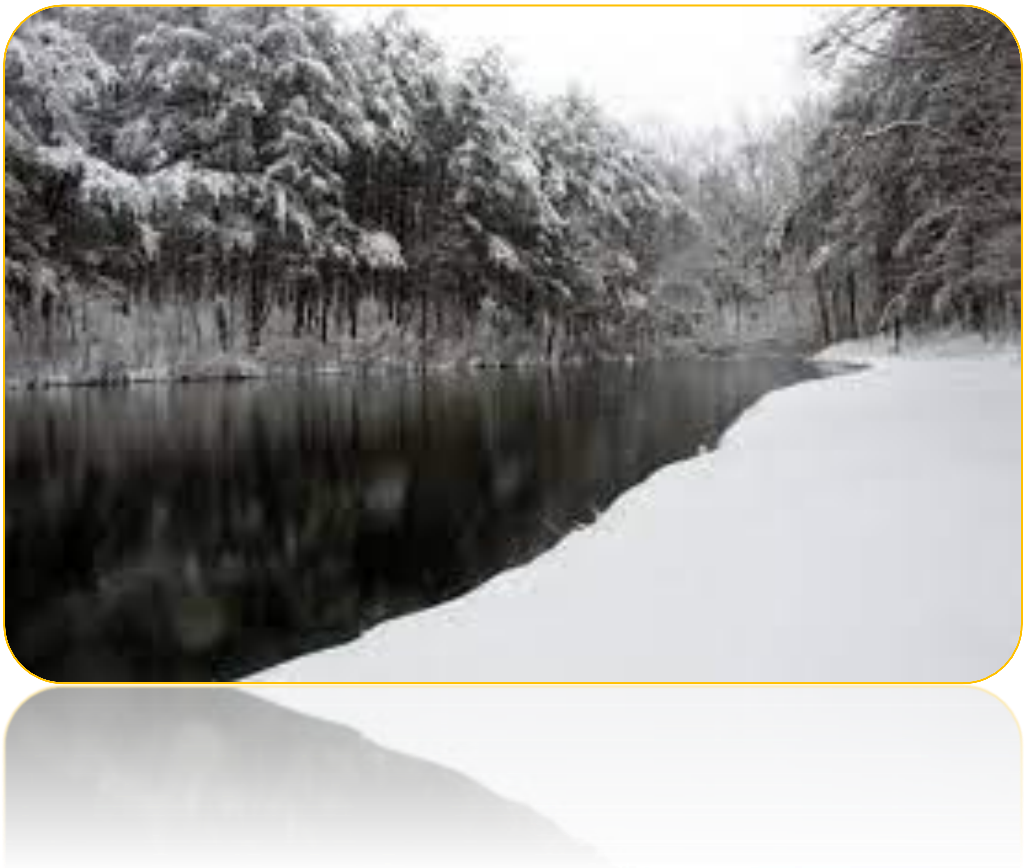
همیشه مرا دوست داشته و با رفتن پدر این دوست داشتن دوچندان شده است. به قول خودش من امانتی در دستش هستم. یک روز می‌خواستم با بچه‌ها به زمین فوتبال محلهٔ پایین‌تر از محلهٔ خودمان بروم؛ او سفت و سخت در چهارچوبهٔ در ایستاده بود، تکان نمی‌خورد و اجازهٔ رفتنم را نمی‌داد. ناچار من از پشت بام خانه‌مان، که به خانهٔ یکی از بچه‌ها راه داشت، فرار کردم و تا شب به خانه بازنگشتم؛ نه از ترس فرار کردن، بلکه در بازی دعوایم شده بود و سرم را با سنگ شکستند و نمی‌خواستم که مادر مرا اینطور ببیند. از قضیهٔ فرار کردنم که می‌گذشت، اما قطعاً تاب دیدن مرا با آن سر و صورت خونی و رنگ و روی مثل گچ سفید شده نداشت. آن شب، سرمای خشک و سوزناک هوا طاقتم را طاق کرد و به ناچار، طوری که مادرم متوجه آمدنم نشود، به خانه بازگشتم؛ اما او که بیدار و چشم به راه روی پلهٔ خانه نشسته بود،

مرا دید؛ از سر و وضعی که داشتم ترسید و همان جا از حال رفت. وقتی هم که به هوش آمد چیزی نگفت و تنها تیمارم کرد.

چیزی از دور می‌آید. صدای گرگ حالا دیگر تصویری دارد که کمی دورتر از من ایستاده و بخار نفس‌هایش در هوا نمایان است. زوزه می‌کشد و امیدهای زندگی ذره ذره در من می‌میرد. آهسته به سوی من گام برمی‌دارد و نزدیک می‌شود. هُرم نفس‌هایش حالا به صورتم می‌خورد و به من چون طعمه‌ای تازه شکار شده نگاه می‌کند و دور سرم می‌چرخد. دندان‌های تیزش مانند برف سفید است و چشم‌هایش چون ستاره‌ای پر نور در آسمان شب، برق می‌زند. من حالا موجودی ضعیف و بی اختیار در اسارت تقدیرم؛ در دوراهی جان به در بردن و دریده شدن؛ دوراهی‌ای که هیچ انتخابی در آن ندارم. صدایی دیگر می‌آید. زوزه نیست، زمخت است و بی جان. جانور نیست و همین برای نشستن لبخند کوچکی رو لبانم کفایت می‌کند. صدا نزدیک‌تر می‌شود و به دنبالش نور بزرگی از دور سوسو می‌زند. چیزی شبیه یک چراغ قوهٔ بزرگ که حرکت می‌کند. گرگ به په فرار می‌گذارد و حالا لبخند نصفه نیمهٔ روی لبم، چون غنچه‌ای می‌شکفد و سبز می‌شود. یک نفر که نمی‌شناسمش بالا سرم می‌آید و تکانم می‌دهد؛ برف‌ها از سر و صورتم کنار می‌ریزد. نور چراغ قوه‌اش را درون مردمک‌هایم می‌تاباند و نبضم را می‌گیرد. دهانم خشک شده است و نمی‌توانم چیزی بگویم که خودش رو برمی‌گرداند و بلند می‌گوید: بیاید. بیاید. پسره اینجاس. هنوز زنده‌س.

و سپس رو می‌کند به من و می‌گوید: تنهایی؟ محلی‌ها گفته بودن که یه مادر و پسرید!

انگشتم را به سمت جاده می‌گیرم و به کلبه‌ای که دیگر نیست اشاره می‌کنم. ■



داستان «نبش کوچه فرهنگ یکم»

نویسنده «حمید سرو امان الهی»



روز سرد نفس‌های آخرش را می‌کشید. خیابان پر از ماشین‌هایی بود که همانند پنجه‌های دست در هم فرو رفته بودند، آدمها برای دور ماندن از سوز، خود را در کاپشن و شال و کلاه غرق کرده و با سرعت از کنار همدیگر می‌گذشتند.

تابلوهای رنگارنگ دکان‌ها پی‌درپی چشمک می‌زدند و رنگ عوض می‌کردند، ویترین‌ها پر از لوازم گوناگون مصرفی از همه شکل بود. صاحبان تعدادی از مغازه‌ها دم در ایستاده و به دنبال جذب مشتری بودند.

صاحب املاک آینده، با زحمت هیکل چاق خود را از بین فاصله ماشین‌هایی که در دو طرف ماشین‌اش پارک شده بودند عبور می‌داد و از ترس خط و خش بدنه را چک می‌کرد.

پیرمرد کتاب فروش کنارش، زمزمه کنان، با دود اسپند از دکان خارج شد و محتویات نیم سوخته ظرف را داخل جوب خشک کنار خیابان تکاند.

پایین‌تر از کتاب‌فروشی مشاجره‌ای بین صاحب تعمیرگاه لوازم خانگی و جوان کافی‌نتی کنارش جریان داشت. تعمیرکار مزاحمت و اشغال پیاده‌رو با لوازم تعمیری را توجیه می‌کرد. مدیر کافی‌نت هم با عصبانیت و اشاره دست، حریم مغازه‌اش را به او نشان می‌داد. داروخانه نبش کوچه فرهنگ یکم، پایین‌تر از کافی‌نت مدام از مشتری پر و خالی می‌شد، چشمک تابلوی بزرگ قرمز رنگش به قدری قوی بود که چشم را به شدت می‌آزرد. جوانی به دور سطل زباله بزرگی که روبروی داروخانه روی جوب قرار داشت می‌چرخید.

ارتفاع بلند سطل و قد کوتاه جوان، دیدن داخلش را مشکل کرده بود، پایش را روی جدول سیمانی کنار خیابان گذاشت و با گرفتن لبه سطل خود را بالا کشید، چشم‌هایی که از سوز سرما و ضعف بدنی قرمز شده بود را تنگ کرد و با دقت مشغول وارانداز آشغال‌ها شد. اثر خوشحالی و رضایت در صورت نحیف‌اش موج زد و از لبه سیمانی پایین آمد، کاپشن قهوه‌ای کلفت و کثیفش را از تن بیرون آورد و کنار کوله پشتی‌اش گذاشت، کمی کلاهش که تا بالای ابروها پایین آمده بود را برای دید بهتر روی سرش جابجا کرد.

در حالی که دستش می‌لرزید، چنگک آهنین دوشاخه و خم‌دارش که از گوشه نیمه باز زیپ کوله پشتی بیرون زده بود را برداشت و دوباره روی لبه سیمانی برگشت، اما مجبور شد برای تسلط بیشتر تا کمر خود را به طرف داخل سطل خم کند. جوان مداوم چنگکش را در داخل آشغال‌ها فرو می‌کرد و هر بار یک بسته با آن بالا می‌کشید. در اولین تلاش یک گرامافون به همراه چند صفحه بیرون آورد و کنار سطل گذاشت.

دوباره تلاش کرد، یک جعبه پر از کتاب‌های قدیمی با عنوان‌های پر طمطراق فارسی و عربی، چند سر رسید، و...

در تلاش‌های بعد: یک تکه فرش دستباف، چند قاب‌عکس قدیمی، چند تکه پلاستیک و آهن و لوازمات دیگر...

بوی آشغال‌ها با زیر و رو شدن لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

در نهایت صدای صاحب کتاب‌فروشی را درآورد.

های جوان: چیز به در بخوری تو این سطل نیست، هر چه توی اون می‌بینی یا تاریخ مصرفش گذشته و فاسد شده یا اینکه کهنه شده و دیگه به درد امروز نمی‌خوره.

هر چقدر هم این کثافت‌های مانده و قدیمی رو زیر و رو کنی فقط بوی گندش بیشتر می‌شه.

صاحب بنگاه نگاهی به آنها کرد، شلوارش را کمی بالاتر کشید، بعد با دودست کتش را توی تنش فرم داد، اما شلوار دوبار از روی شکم بزرگش لیز خورد و سر جای اولش برگشت، دسته کلیدی از توی جیبش بیرون آورد و مشغول تکان دادنش شد. هم زمان کتاب فروش و جوان را مخاطب قرار داد: ببین استاد؛ این آشغالا امروز طلا شده، همه اینها پوله، اکثر وسایلی که ما امروز مصرف می‌کنیم رو از همین آشغالا درست می‌کنن، که ما هم میریم خداتومن پولشون رو میدیم.

پول رفته توی این کار، من یه دوستی دارم که سرمایه‌اش رو برده دنبال همین آشغالا، خیلی راضیه!

کتاب فروش عینک آویزان به گردنش را روی بینی لاغرش جاگیر کرد، نگاهش را از او گرفت و خودش را مشغول پاک کردن شیشه دکان و جمع و جور کردن کتاب‌های نزدیک در ورودی کرد.

اما بنگاهی کوتاه نیامد؛

این بار مستقیم جوان رو مخاطب قرار داد:

حالا کیلو چند این آتِ آشغالا رو ازتون می‌خرن؟

روزی چقدری کار می‌کنی؟

جوان سرش را کمی از توی سطل بالا آورد، نگاهی به او کرد و بدون اینکه جوابی بدهد دوبار مشغول زیر و رو کردن آشغالها شد!

تعمیرکار غرغر کنان لباسشویی‌های دم در را جابجا می‌کرد، دستی به سبیل‌های پر پشتش کشید، صدایش را در گلو انداخت و داد زد، پسر جان؛ چند تکه پلاستیک و آهن ماهن هم توی دوکان من هست، موقع رفتن بیا برا خودت برشون دار.

بنگاهی به گوشه در تکیه داده بود و همچنان دسته کلید را توی دستش می‌چرخاند.
تعمیر کار به طرف او برگشت و گفت: یه چیزایی توی این آشغال ماشغالا پیدا میشه که به‌درد می‌خوره، لوازم قدیمی که حالا حالا کار می‌کنن، حتی از این نوها بهتر، این جدیداً همه جنس چینین، فقط قیافه دارن، کار نمیدن.
هر چیزی قدیمی و اصلیش خوبه!
ماشین حمل دارو کنار سطل ایستاد و مسئول داروخانه با روپوش سفید و یک برگه و خودکار در دست از داروخانه بیرون آمد.
راننده چند کارتون از ماشین پیاده کرد، و او با کمی بررسی توی برگه کاغذ دستش چیزهایی می‌نوشت.
بعد از تحویل گرفتن داروها، در حالی که سرش را تکان می‌داد، نگاهی با تأسف به جوان انداخت! سرش را چرخاند و مشغول احوالپرسی با کتاب‌فروش و بنگاهی و تعمیرکار شد.
متوجه موضوع صحبت آنها که هنوز ادامه داشت شده بود.
گویا از همان داخل داروخانه جوان را زیر نظر داشته، چند بار پشت سر هم با نوک انگشت روپوش سفیدش را تکاند، دستش را جلو دماغش گذاشت و چند قدمی بیشتر از جوان فاصله گرفت و بدون مقدمه وارد موضوع شد؛
آقا اینها همش بیماریه، میکروبه، روزی چندنفر میان و این سطل لعنتی رو زیر و رو می‌کنن، بابا این سطل و آشغالاش و ول کنید، از یه طرف با بدبختی دل می‌کَنیم و دور میندازیم، اما از طرف دیگه یه عده‌مون دوباره کله می‌کنیم توی آشغالا و جمع‌شون می‌کنیم. از زمان عطاری بابای خدابیامرزم این سطل زباله جلو دکان ما بوده و داستان هم همین بوده! چند دفعه رفتم شهرداری که این سطل رو از جلوی ملک ما جابجا کنن، حداقل چند سال هم اون طرف کوچه بگذارن، شهرداری میگه باشه، اما خبری نیست!
مثلاً اینجا یه مکان بهداشتی و درمانیه هم هست!
جوان کافی‌نتی با یک پلاستیک پر کاغذ بیرون آمد و به سمت سطل رفت. پلاستیک را کنار سطل در دسترس جوان قرار داد، و بعد به طرف صاحب داروخانه برگشت و گفت: جناب دکترا! این بدبختها هم باید یه طوری خرج خودشون رو دربیارن یا نه؟ بیکاری بیداد می‌کنه! وقتی آدم پول نداشته باشه هرکاری می‌کنه تا دوزار گیرش بیاد، آدم گرسنه دیگه میکروب نمیشناسه، شما بگو این شد مملکت؟ اخه اینا چکار کنن؟
بحث بالا گرفته بود و هرکدوم چیزی می‌گفت؛
در این هنگام صدای خرناسه و دود ماشین مکانیزه و مدرن حمل زباله فضای خیابان و پیاده رو را تسخیر کرد.
کنار سطل ایستاد،
دو خدمه کامیون پیاده شده و سطل را از روی ریلش بیرون کشیدند و به دو بازوی هیدرولیک کامیون مکانیزه سپردند؛
بازوها با قدرت سطل را بالا کشیده و با خم کردن سطل و چند تکان شدید و پر سر و صدا، تمام محتویات را داخل خودش خالی کرد و سطل را زمین گذاشت، در ادامه دهانه پرس زباله پایین آمد و زباله‌ها را داخل اتاق با فشار پرس کرد.
خدمه کامیون سطل خالی را سرجایش برگردانده و سوار شده و از محل دور شدند.
با رفتن کامیون جمع هم متفرق شد و هرکس به دنبال کار خودش رفت.
جوان با حسرت به سطل و جای خالی آشغال‌ها نگاه می‌کرد.
نگاهش را از سطل خالی گرفت و به لوازمی که برداشته بود دوخت، خوشحال بو که توانسته چیزهایی را از نابودی نجات دهد و برای خودش بردارد، پس برای حمل راحت‌تر با دوشش مشغول دسته‌کردن آن‌ها شد.
هنوز کارش تمام نشده بود که جیغ ترمز شدیدی توجه‌اش را جلب کرد؛ وانتی کنار او ایستاد و چند جوان قوی هیکل با لباس فرم از آن پیاده شدند.
با دیدن آرم شرکت بازیافت زباله روی در وانت سست شد و ترس تمام وجودش را فرا گرفت.
گشتی‌های شرکت، جوان را با خشونت از داشته‌هایش جدا کردند، چند کیسه پر از لوازم ضایعات و لوازم او را کشان کشان و با قلدری پشت وانت انداختند.
التماس‌ها و کشمکش‌های جوان فایده‌ای نداشت؛
ماموران بازیافت پیروزمندانه سوار وانت خود شده و با سرعت در بین ماشین‌های گذری ناپدید شدند.
جوان زباله گرد مات و مبهوت وسط پیاده‌رو ایستاده بود!
در یک لحظه تمام داشته‌هایی که از دل آشغال‌ها با زحمت به دست آورده بود را از دست رفته دید، احساس پوچی و بی هویتی می‌کرد.
دستش را بالا برد و کلاهش را از سر برداشت و پایین آورد، و با غضب در میان دو دستش فشرد. نسیم سردی که می‌وزید موهای بلند سرش را به بازی گرفته بود، غم و غربتی وحشتناک تمام وجودش را درنوردید، و با چشم‌هایی که اشک در آنها حلقه زده بود، به دنباله حرکت وانت بازیافت و پیاده‌روی که دیگر هیچکس در آن نمانده بود نگاه می‌کرد. ■

داستان «نامهٔ عاشقانهٔ پیاز به سیر سر سفرهٔ هفت سین»

نویسنده «مهدیه خردمند»

سلام عزیز دلم،

حالت چطوره؟ خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده. دلم برای تمام لحظاتی که از ترس حظور برادرات با آن صورت سفید و لپ‌های برآمدت زیر زیرکی به من زل می‌زدی و از خجالت گل‌های قرمزی روی گونه‌های برآمدهٔ سفیدت می نشست، تنگ شده. هنوز بوی عطرت توی بینیم چرخ می زند. می دونم که همیشه تعجب می‌کردی که چه طوری بوی عطر دلنشینت رو از بین این همه بوتهٔ سیری که کنارت بودند تشخیص می‌دادم. وقتی که عاشق باشی دیگر انقدر ها هم سخت نیست که بوتهٔ سیرت رو به آسانی از میان بقیه بوته‌های سیر تشخیص بدهی. رایحهٔ تو دل نشین تر از بقیه بوته‌های سیر بوده و هست.

یادت میاد که چه قدر به حال خواهر بزرگت گریه کردی و مدام می‌گفتی لحظهٔ افتادن خواهرت در سرکه رو تا زمانی که تک تک حبه سیرهای وجودت رو در بیارند نمی تونی فراموش کنی، ولی بعد بابت این که خواهرت قرار است سال‌های سال عمر کند دوباره کلی گریه کردی و اعصابی برای تمام بوته‌های سیر نذاشتی و پایت رو کردی توی یک کفش که تو هم می‌خواهی سیرترشی باشی این طوری هم عمر طولانی‌تری داری و هم خواص بیش‌تر و من هم کنارت نشستم و باز تو زار زدی و گوله گوله اشک ریختی و من بهت گفتم "خانمی دلت میاد منو تنها بزاری؟" و تو هم تو جوابم گفتی "پاشو گمشو برو یه ور دیگه بشین اشکمو در آوردی." یادت هست وقتی که خواهرت رو به همراه بقیهٔ بوته‌های سیر که توی سرکه غلت می‌خوردند و برای بقیه از پشت شیشه شکلک در می‌آوردند رو بردند و گذاشتند درون زیر زمین تاریک و سرد، چطوری حول برداشت؟ وقتی هم که فردایش دوباره شیشهٔ سرکه آمد تا سیرهای بیشتری رو سیرترشی کنه چطوری خودت رو بین پیازها قایم کردی و حتی چند تا پوست پیاز رو هم دور خودت پیچیدی که یک وقتی لو نروی. یادت میاد خانمی؟ فردایش گفتی که دوست نداری من رو تنها بزاری بری، عمر طولانی با خواص زیاد بدون من به چه دردت می خوره ولی من که می دانم تو از تاریکی می‌ترسی خانمی.

حالا دو سه هفته‌ای هست که از آن روزها می گذره، دلم برات خیلی تنگ شده. بهت گفتم که تنگ میشه ولی تو گفتی که دوست داری بری دنیا رو ببینی تا حال خواهر من رو بگیری و چش خدابیامرز زن برادرت رو که همین دیروز سیر داغ شد رو دربیاری. نمی دونی برادرت چه طوری داره زار می زنه. بیچاره، پدر تمام بوته‌های سیر و پیاز رو در آورده. می دونم که گفتی زود بر می‌گردی ولی این دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، نکنه یه وقت یه بلایی سرت بیاد. شنیدم دبهٔ سرکه می‌گفت که گذاشتنت کنار سکه‌های پنجاه تومنی، حواست باشه این سکه‌ها اعصاب درست و حسابی ندارند یه وقت سر به سرشون نذاری، فکر نکنی چون توی آبن خفه شدن مردن، نه خانمی اونا خیلی جون سختن یک عمرم توی آب باشند نفسشون بند نمیاد. دیگه باید نامه رو کوتاه کنم این برادرت بدجوری داره خودش رو نابود می کنه همین الان یکی از حبه سیراشو کنده و داره داد میزنه "منم سیر داغ کنید، منم باید برم پیش زنم". مراقب خودت باش و سلام من رو هم به سبزه سر سفره برسون.

دوستدار تو و عاشق سینه چاکت پیاز



ناداستان «دعوت»

نویسنده «فروغ صابرمقدم»



چشم‌وگوش بسته و کوروکر نبودیم تا هر چه ببینیم و بشنویم به روی مبارک‌مان نیاوریم و انگار شتر دیدی ندیدی که یعنی چه؟ یعنی چیزی نگو و اظهارنظر نکن چون مهمانی و همین بس! برخی آدم‌ها هرگز بزرگ نمی‌شوند و یا بهتر است بگوییم هیچ‌گاه بالغ نمی‌شوند. بلوغ نه به معنای رشد بلکه به مفهوم تفکر! عده‌ای فقط چشم به ظاهر اشخاص دارند و هرگز به عمق باطن آن‌ها پی نمی‌برند. آدم از هم‌صحبتی با این طور افراد لذتی نمی‌برد که هیچ، بلکه ممکن است از معاشرت با آن‌ها پشیمان هم بشود. در خارج از کشور باید دربه‌در یافتن یک رفیق مناسب بود و کسی که بتوان با او دو کلمه حرف حساب زد کم پیدا می‌شود. انتخاب‌ها برای پیداکردن یک معاشر مناسب محدود است و دوستی‌ها از طیف گسترده‌ای برخوردار نیست.

در یک عصر پائیزی، من و «شیدا» دوست دوران کالج به خانهٔ یکی از هم‌کلاسی‌های ایرانی‌مان دعوت شدیم. شیدا دختر شیک‌پوش و خوش برورویی بود و شاگرد اول کلاس و همه دوست داشتند که با او دوست شوند و رفت‌وآمد کنند.

در همان بدو ورود به مهمانی، شوهر هم‌کلاسی‌مان بدون هیچ مقدمه‌ای روبروی ما روی یک صندلی نشست و پا روی پا انداخت و سین‌جین کرد و تخمه شکست و از فضائل خود در اجتماع و بین دوستان و دارایی‌اش در داخل و خارج از ایران حرف زد. حدود بیست سال از همکلاسی‌مان بزرگ‌تر بود و تجربه ازدواج دوم خود را از سر می‌گذراند.

بالغ بر حدود بیست دستگاه خانه، ماشین، ملک و کارخانه در ایران و اروپا را مفت و مجانی رها کرده و آمده بود این‌جا و در یک خانهٔ چهل‌متری زندگی می‌کرد و معتقد بود اگر آدم در ایران پول داشته باشد باقی مسائل و مشکلات حلّ است! رانندهٔ تاکسی شهری بود و به گفتهٔ خودش نه از آن پخمه‌ها و سربه‌زیرها بلکه بسیار زبروزرنگ و کارکُشته!

انگار با ما مسابقه گذاشته باشد! حکایت‌های بی‌شمار او از این‌سو و آن‌سو در ذهنم تصویر یک مسابقهٔ اتومبیل‌رانی را تداعی کرد. به هیچ‌کس در آن اتاق از جمله من، شیدا، زن و مادرزنش که سه‌ماه پیش برای دیدار آن‌ها از ایران آمده بود. مجال نفس‌کشیدن و حرف نداد و فقط ما را مجبور کرد تا با تکان‌دادن سر خود حرف‌های او را تأئید کنیم!

دیگر داشت با حرف‌های بی سروته و نامربوط حوصله‌ام را سر می‌بُرد که راه چاره‌ای پیدا کردم و با پسرک سه‌ساله، دوست‌داشتنی و تپل‌مپلی آن‌ها سرم را به بازی گرم کردم و او هم در یک‌چشم به‌هم‌زدن همهٔ اسباب‌بازی‌هایش را از آن سر اتاق به این سر اتاق که ما نشسته بودیم آورد و دورم ریخت! تا به‌خودم آمدم میان کوهی از اسباب‌بازی نشسته بودم و هر کدام از اسباب‌بازی‌هایش را که برمی‌داشتم تا یک بازی را با او شروع کنم، بی‌وقفه از دستم چنگ می‌زد و به گوشه‌ای پرتاپ می‌کرد و گوش شنوا نداشت!

بیچاره شده بودم!

کافی بود سرت را سمت دیگر اتاق پذیرایی بچرخانی و یک تخت دونفره با روتختی رنگ‌باخته کرم‌رنگی را ببینی که در بین عالَمی از وسایل جورواجور منزل احاطه و به تعبیر دیگر مدفون شده بود. مانده بودم که زن و شوهر هر شب چطور روی تخت می‌رفتند و می‌خوابیدند و...!

بلافاصله چشمم به مرد افتاد که هم‌چنان از خودش تعریف و تمجید می‌کرد! آن‌قدر این دو تصویر از هم دور و نامأنوس بود که کم مانده بود شاخ در بیاورم!

زن دورتر از شوهر خود و نزدیک به ما روی مبلی کهنه و درب‌وداغان نشسته و پا روی پا انداخته و به صفحهٔ تلوزیون چشم دوخته بود. بلوز پلی‌استر چسبان سیاهی تنش بود و رژلب بسیار تیره و دودی‌رنگ مالیده بود که لب‌هایش را بزرگ‌تر از حدواندازهٔ معمول نشان می‌داد. چهره‌اش در میان انبوهی از گیسوان بلند و طلایی فِرفِری فرو رفته؛ اما خطوط تیز صورت در سایه‌روشن نور کم‌سوی آباژور پایه‌بلند گوشهٔ اتاق نمایان بود.

در فکر بودم که یک برنامه کودک در حد جیم و دال صداوسیمای جمهوری اسلامی در این سوی دنیا تا چه اندازه جالب بود که چشم از آن نمی‌گرفت و شاید هم حواسش به آن نبود چون لبش را مرتب می‌جوید و انگار خون خونش را داشت می‌خورد و از دست شوهرش کلافه بود که همان‌جور یک‌ریز

مثل طوطی حرف می‌زد و صغری‌کبری می‌چید! مزیّت تماشای تلوزیون این بود که حداقل ریخت شوهرش را نمی‌دید و یقیناً تماشای برنامه کودک از دیدن صورت گوشتالو و غبغب آویزان و دماغ گندهٔ شوهرش جذّاب‌تر بود.

کاش از اکثریت جماعت انگلیسی‌زبان تبعیت و پیروی نمی‌کردند و به‌واسطهٔ حضور مهمان ولخرجی کرده و برق را روشن می‌کردند و بی‌خیال فضای شاعرانه می‌شدند!

همه جا تاریک بود و داشتم کور می‌شدم. از شنیدن صدای یکنواخت مرد و جیغ‌وداد پسرک که مرتب جست‌خیز و بازی می‌کرد انرژی‌ام به تَه رسیده بود!

اگر به شیدا نگاه می‌کردم خنده‌ام می‌گرفت چون با اخلاقی که از او سراغ داشتم و با یقین به این‌که صبورتر از او بودم، می‌توانستم حدس بزنم که دیگر نباید اثری از شیدایی در او باقی مانده باشد خصوصاً این‌که مرد و مادرزن‌جان هم چشم از ما برنمی‌داشتند و مدام به بَر و رو و لباس‌های ما نگاه می‌کردند و بی‌تردید در ذهن خود ما را با زن و دختر خود مقایسه می‌کردند تا این‌که هم‌کلاسی به دادمان رسید و با تحکم؛ اما با لبخند به شوهرش گفت: «شما نمی‌خوای بری سر کار، داره شب می‌شه‌ها؟»

سرانجام زن و مادرزن به زور و ضرب شوخی و مَتَلَک مرد را از خانه بیرون فرستادند. نمی‌دانم با ثروت و مکنتی که به گفتهٔ خود به‌هم زده بود چرا مجبور بود شب‌های تعطیل را تا چهار صبح به‌دنبال مسافر کنار در دیسکوها چُرت بزند و کوچه‌خیابان‌های منچستر را گز کند!؟

طبقه بالای منزل‌شان را داشتند نقاشی و تعمیر می‌کردند. کارگران دستمزد می‌خواستند و یک وقفه یک‌ماهه در کار پیش آمده بود. مادرزن هم شاکی بود که اگر از برنامه تعمیر و نقاشی ساختمان خبر داشت سفرش را به تعویق می‌انداخت و کمی دیرتر می‌آمد و از دهانش پرید که از موش خیلی می‌ترسد و چند روز است از ترس بالا نمی‌رود.

در هر صورت داماد پرحرف بعد از چندوچون‌های بسیار منزل را ترک کرد و رفت تا هزینهٔ دستمزد کارگران را در این شب تعطیل که بیشتر از هر شبی در طول هفته مسافر داشت تأمین نماید. در این‌جا کسی که الکل نوشیده باشد و پشت رُل بنشیند مستلزم پرداخت جریمه‌ای سنگین خواهد شد به همین دلیل افراد با تاکسی به کلوپ‌های شبانه رفت و آمد می‌کنند. مرد با رفتن خود از خانه جای خود را به هم‌کلاسی و مادرش داد و هر دو که انگار جان تازه‌ای گرفته بودند شروع به صحبت از این در و آن در کردند.

حالا بیا به حرف‌های این دو گوش کن!

سرم کم‌کم داشت درد می‌گرفت و هوای بیرون تاریک شده بود و پرده سراسری بلند قهوه‌ای اتاق قلبم را می‌فشرد! بی‌میل نبودم تا پیشنهاد دهم برق اتاق را روشن کنند؛ اما با خود فکر کردم مؤدبانه نیست! در همین فکر بودم که ناگهان دو آلبوم عکس بزرگ را روی پای خود و شیدا دیدم که باز شد! خدایا در این تاریکی باید عکس‌های عروسی و خانوادگی‌شان را هم می‌دیدیم!

هم‌کلاسی ما روی تخت بیمارستان با چهره‌ای پف‌آلود و آشفته‌حال دراز کشیده و یکی از سینه‌هایش را در دهان همین پسرکی که نیم‌ساعت پیش اسباب‌بازی‌هایش را به سرم می‌کوفت گذاشته بود. پسرک چندصدسال زودتر بدنیا آمده بود و به نقل از مادرزن جان دختر دلبندش را اسیر و گرفتار ساخته و باعث شده بود تا او نتواند زودتر به کالج برود و زبان انگلیسی را یاد بگیرد و عالِم دَهر شود!

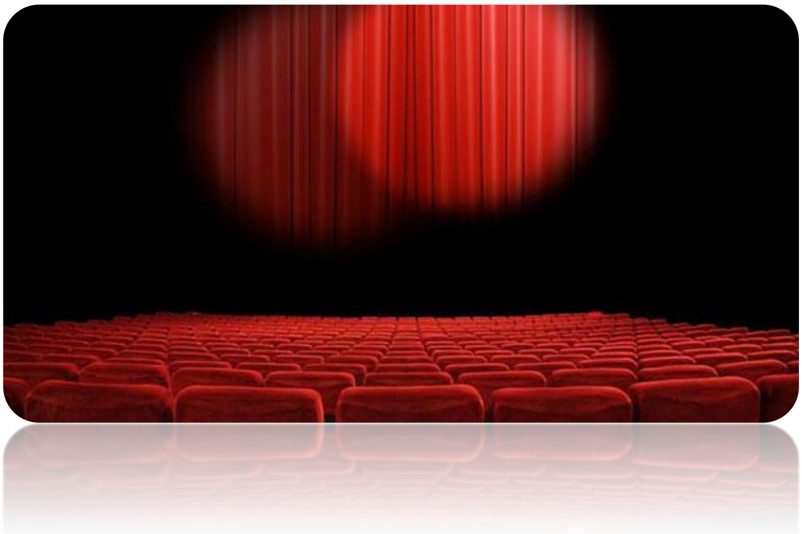
غرق این افکار بودم که چرا هم‌کلاسی ما اصرار داشت به خانهٔ او برویم و ناظر این نابسامانی باشیم که پرتقال بزرگ پوست‌کنده‌ای را مقابل خود در بشقاب دیدم؛ ولی با استشمام بوی تند عرق بدن او که در حال جابجاکردن آلبوم‌ها از روی پای من به روی پای شیدا بود از خوردن آن منصرف شدم.

خلاصه حکایت این‌که تا شجره‌نامه و تاریخچهٔ زندگی من و شیدا را بیرون نکشیدند که در کدام محل زندگی می‌کنیم و با چه کسی زندگی می‌کنیم و چه موقع به انگلیس آمدیم و هدف‌مان از آمدن چه بود و چرا در ایران نماندیم، آرام نگرفتند و خیال‌شان راحت نشد و ول‌مان نکردند و بالاخره با هر جان‌کندنی بود از منزل آن‌ها بیرون آمدیم.

در پرتو نیلی آن شب پائیزی و خنک، حالت تهوع همراه با سردردم را بلعیدم و یک نفس راحت کشیدم؛ ولی می‌دانستم که هنوز باید در انتظار اتمام آن دوره بمانم تا به هم‌صحبتی با این هم‌کلاسی پایان دهم و او را مانند بسیاری دیگر از دوستان به تاریکخانه ذهن بسپارم. برخی از آدم‌ها را باید فقط فراموش کرد؛ اگرچه تعداد بسیاری از آن‌ها از روی جهالت و ناآگاهی و منیت و کم‌دانشی چنین شرایطی را برای خود می‌آفرینند.

۲۰۰۷ میلادی

سینما و تئاتر



فیلم‌نامه: «گوشت یخ‌زده»؛ «فرشاد ذوالنوریان»

یادداشتی بر فیلم: «برادران لیلا»؛ «سعید روستایی»؛ «میلاد پرنیانی»

نقد و معرفی نمایشنامه: «ملاقات بانوی سالخورده»؛ «فریدریش دورنمات»؛ «اکرم حسینی‌نسب»







فیلم‌نامه «گوشت یخ‌زده»

نویسنده «فرشاد ذوالنوریان»



طلوع تصور

داخلی، یک رستوران شلوغ در بالای شهر، روز

گوشت‌های یخ زده در آشپزخانۀ رستوران روی هم تلنبار شده‌اند و یک آشپز آن‌ها را برای چرخ و خرد کردن آماده می‌کند. سایر آشپزها هم مشغول آماده کردن سفارشات و طبخ غذا هستند که سرآشپز از راه می‌رسد و به همه چیز سرکشی می‌کند. به گوشت‌های یخ زده که رسید خطاب به آشپز می‌گوید:

سرآشپز: حواست باشه که این گوشت یخیا رو باید دوبار چرخ کنی بعد به نسبت سه به یک با این گوشتای گرم مخلوطشون کن. خوب قاطیشون می‌کنی. بعد ادویه می‌زنی. تصویر روی گوشت‌های یخ زده بسته می‌شود.

داخلی، رستوران، روز

تصویر از میان مشتریان و گارسون‌های یونیفرم پوش حرکت کرده و به پیرمرد صندوقدار می‌رسد. پیرمردی با سر و بینی بزرگ و عینک کائوچویی ذره بینی که به صورت زده. او مشغول به دریافت وجه و صدور فیش مشتری‌ها است. پیرمرد در مقابل مشتری‌ها رفتاری بسیار محترمانه از خود نشان می‌دهد. تلفنش زنگ می‌خورد. کمی که سرش خلوت شد به تلفن همراهش پاسخ می‌دهد. همسرش پشت خط است. پیرمرد حالت خودمانی‌تری به خود می‌گیرد.

پیرمرد: سلام. چطوری؟ نه سر کارم. یعنی چی نوبت گرفتی؟ نفر دویستم؟ گوشت یخ زده؟ همون فروشگاه محل؟ نمی‌رسم من الان سرم شلوغه. یعنی چی مرخصی بگیر؟ نمیشه عزیز من. نه... خودت بگیر. رفتی دکتر؟ هیچ یادم نبود. اشکال نداره. خب بذار تموم شه. نداریم که نداریم. چی کار کنم من؟ باشه بذار ببینم چی کار می تونم بکنم. باشه خدافظ. پیرمرد کمی سرش خلوت‌تر می‌شود از جای خود بلند شده و سراغ مدیر می‌رود.

پیرمرد: ببخشید آقای چوپانی اگه ممکنه یه مرخصی ساعتی می‌خواستم.

مدیر: مرخصی؟ آقای درستکار توی این وضعیت؟ الان آخر ساله مشتری زیاده. مگه از من عیدی و اضافه کار نمی خوای؟ برو بشین سر میزت قربونت برو بشین کار زیاده شیفتت تموم شد به سلامتی میری هرجا که عشقت کشید. درستکار ناامید بازمی گردد و به کارش ادامه می‌دهد.

خارجی، خیابان، روز

درستکار از میان بساط ماهی فروش‌ها رد می‌شود. یک پسر بچه با لباس‌های کثیف کهنه با رقص مشغول گدایی کردن است و مردم زیادی در حال رفت و آمد و خرید عید هستند. درستکار وارد ایستگاه مترو می‌شود. دست بعضی مسافران پر از اجناس خریداری شده برای استقبال از نوروز شده. یک دختر بچه در دستش یک کیسه با چند ماهی قرمز کوچک و فرفره دارد و مادرش یک کیسه گوشت یخ زده حمل می‌کند.

داخلی، ایستگاه مترو، روز

ازدحام شدیدی در ایستگاه وجود دارد. مسافران در هر ایستگاه با فشار وارد کردن و تنه زدن به هم وارد واگن‌ها شده یا از آن‌ها خارج می‌شوند. درستکار هم در این بین خود را به زحمت وارد مترو می‌کند.

داخلی، درون دادگاه، روز

درستکار با بینی کبود متورم و پانسمان شده در راهروهای دادسرا منتظر تشکیل جلسۀ دادگاه است. نگاهش به دعوای زن و مردی دوخته می‌شود که یکدیگرا را به فحش کشیده‌اند. خانوادۀ زن و شوهر از سوی دیگر وارد عمل شده و کار به کتک کاری و مداخلۀ چند سرباز می‌کشد. فردی را با دستبند از مقابل درستکار عبور می‌دهند. وکیل درستکار از راه می‌رسد که برگه‌ای در دستانش قرار دارد. وکیل خطاب به درستکار می‌گوید:

وکیل: خیلی اشتباه کردی که بهش فحش دادی. عصبانیت کار رو برات سخت‌تر کرده.

داخلی، رستوران، روز

درستکار در مقابل مدیر رستوران ایستاده و به صندوق دار جدید نگاه می‌کند.

درستکار: باورنکردنیه آقای چوپانی شما من رو به خاطر دماغم اخراج می‌کنید؟

مدیر: کی گفته اخراج. این تنها یه جا به جاییه. می دونی من نمی تونم شما رو با این بینی شکسته بذارم جلو چشم مشتری. صندوق دار دکور رستورانه نمی تونم دکورم رو خراب کنم. یه مدت کوتاه برو تو آشپزخونه گوشت چرخ کن. بعد ببینم چی کار می تونم برات انجام بدم. الانم اگه واسه این کار بخوای ناز کنی همینم از دستت می ره‌ها. کلی آدم پای این کار خوابیدن برو دو روز استراحت کن بعد بیا اینجا گوشت چرخ کن تا ببینیم چی پیش میاد.

داخلی، مترو، روز

درستکار بین جمعیت در گوشه‌ای آویزان مانده. بعد از چند ایستگاه از ازدحام داخل واگن کاسته می‌شود. جوانی در حال معرفی کردن انواع آدامس خارجی و تبلیغ اجناسش برای جلب مشتری است. یک حاجی فیروز در گوشهٔ واگن خسته روی زمین نشسته. جوانی جایش را به درستکار می‌دهد. درستکار می‌نشیند. پیرمردی درشت هیکل کنار درستکار نشسته که در دستانش کیسه‌های خرید قرار دارد. کیسهٔ گوشت یخ زده توجه درستکار را به خود جلب می‌کند. درستکار به پیرمرد کناریش نگاه می‌کند تا بتواند سر صحبت را باز کند.

درستکار: می گن واسه این گوشت یخیا خیلی باید توی صف ایستاد درسته؟

پیرمرد: بله آقا خیلی از صبح تو صفم همین یه تیکه گوشت بهم رسیده. نگاش کن. (گوشت را در دستانش می‌چرخاند.) واسه چرخ کرده بدک نیست. مثلاً اسمش تنظیم بازاره.

درستکار: چند وقت دیگه واسه خیلی چیزای دیگه هم باید بریم توی صف.

پیرمرد: بله آقا بله صف که یکی دوتا نیست. من با این سنم هی باید از این فروشگاه بدوم برم اون یکی فروشگاه که چی؟؟؟ الان روغن می دن... الان میوه می دن... الان قند و شکر می دن... هی بدو... هی بدو.. هی برو توی صف...

درستکار: حالا شما وقت داری برید توی صف من بیچاره تا بخوام از سر کارم بیام فروشگاه سر محلمون همه چیز تا آخرین دونه ته کشیده.

پیرمرد: شما مگه بازنشست نشدید؟

درستکار: چرا خیلی وقته. بازنشسته آموزش و پرورشم. ولی چه می شه کرد بعد از بازنشستگی که نمی شه توی خونه نشست. یخچال رو کی باید پر کنه؟ پسر و دخترت که می رن خونهٔ بخت با نوه‌ها، عروس و دوماد برمی گردن خونه. اول تا آخر هفته هم اونجان. چیزیم بگم، بهشون برمی خوره و قهر می کنن و حالا بیا و درستش کن. سرگرمی آدمیزادم توی آپارتمان کوچیک هم فقط خوردنه نمی تونم یخچالم رو خالی بذارم.

پیرمرد: اون قبلنا وضع خیلی بهتر بود. من ارتشی بودم. با ماشین ارتش می‌رفتم فروشگاه، بازار یا هرجا که فکرش رو بکنی. خرید می‌کردم. پول ارزش داشت. راننده تا دم در خونه میاورد و وسایلم رو هم سربازا از پله‌ها می‌بردن بالا. تو خونه سازمانی زندگی می‌کردیم. آسانسور گاها خراب بود. وقتایی هم که درست بود باز هم می‌گفتم سربازا از پله‌ها بیارن که یه کم پاشون باز شه. تو سرشونم می‌زدم اما الان دیگه خودم باید اینا رو ببرم خونه. قبلاً بازنشسته‌ها وضعشون بهتر بود. مگه نه؟

درستکار: همه وضعشون بهتر بود. تکون می‌خوری قیمتا پرواز می کنن. تا کجا آخه؟ بمب هم می‌ترکید اینجوری نمی‌شد.

از میان مسافران مردی سی و چند ساله خودش را مقابل درستکار می‌رساند و به طرز مشکوکی نگاهش می‌کند. با دست به شانهٔ درستکار می زند و بحث میان او و پیرمرد ارتشی را قطع می‌کند.

مرد جوان: آقای درستکار؟ شما آقای درستکارید؟

درستکار: بله بفرمایید.

مرد جوان: شما تو مدرسهٔ سینا ناظم ما نبودید؟

درستکار: بله ناظم اون مدرسه بودم. شما اونجا درس خوندید؟

مرد جوان. بله اونجا بودم. الان دیدمتون گفتم بیام جلو بهتون سلام کنم و هیکلتون رو آب بکشم. مرتیکهٔ حرومی می دونی چقدر الکی و بی دلیل بهم سیلی زدی؟ بی همه چیز می دونی اون شیلنگایی که تو سرم می‌زدی چقدر درد داشت. یادته یه بار تو صف من رو کشیدی جلو چشم بچه‌ها زدی تو گوشم.

مرد صدایش را مدام بالاتر می‌برد و توجه تمام مسافران به او جلب شد. ناگهان در مقابل چشم همه با مشت ضربهٔ محکمی به بینی درستکار وارد می‌کند. چند جوان می‌خندند و پیرمرد ارتشی از ترس خودش را جمع می‌کند. چند مرد وارد عمل شده و جوان را از درستکار دور می‌کنند. درستکار مانند اسفند روی آتش از جایش برخاسته تا به مرد جوان حمله کند اما چند نفر جلویش را می‌گیرند. چند بار موفق شد تا خودش را به مرد جوان برساند بلکه بتواند ضربه‌ای به او وارد کند اما هر بار آن مرد جوان بود که او را کتک زد. درستکار دست از حمله کشیده و شروع به فحش دادن می‌کند. رکیک‌ترین فحش‌های ممکن را نثار مرد می‌کند.

زن‌ها گوش بچه‌هایشان را می‌گیرند و از او رو برمی گردانند. درستکار با سماجتی دیوانه وار سرتا پای مرد جوان را فحش رکیک می‌دهد. مرد تنها می‌خندد تمام مسافران حس همدلیشان را با درستکار از دست می‌دهند.

داخلی، دادگاه، روز

تصویر از لبخند مرد جوان آغاز می‌شود که با شیطنت به چهرهٔ درستکار نگاه می‌کند. درستکار حرص می‌خورد و به شدت عصبانی است. می‌خواهد فحش بدهد که وکیل جلویش را می‌گیرد. قاضی رو به مرد جوان می‌کند و می‌گوید:

قاضی: خجالت نمی‌کشی یه پیرمرد رو تو مترو می‌زنی؟

مردجوان: آقای قاضی اون اول شروع کرد. اون بود که قبلاً من رو زد. من شانسی دیدمش و جوابش رو دادم.

قاضی: چی می گی؟ این پیرمرد کی تو رو زده؟ کجای تو رو زخمی کرده؟ همه شاهدن. مردم دیدن تو زدیش. فیلمش هم هست.

مرد جوان: این تو مدرسه من رو زده. اون وقتا که جوون بود و زوش می‌رسید همیشه من رو می‌زد.(هیجان زده می‌شود) این ناظم ما بود. شما اون موقع که این ما رو زخمی و خفیف می‌کرد کجا بودی؟ من هنوز یادم نرفته. جواب اون روزا رو کی می ده؟ مثل حیوون هر روز ما رو می‌زد. اون موقع شما کجا بودی؟

قاضی: شما اون موقع باید ازش شکایت می‌کردی و می‌دیدی که من کجا بودم. نه این که حالا بعد از بیست سال بیای انتقام بگیری. اونم دم عیدی یه پیر مرد رو پیش دوست و آشنا اینجوری خفیف و ذلیل کنی. نگاه کن ببین با قیافهٔ پیرمرد چی کار کردی؟

مرد جوان: دارم می‌بینم. (لبخند می زند) اونم به من فحش داد.

همه شاهدن. منم از اون شکایت دارم.

قاضی: اون یه شکایت دیگست جلسهٔ دیگه ای براش لازمه. الان ایشون شاکی شماست. یا با هم صلح کنید و رضایتش رو بگیر یا باید دیه بدی. دیهٔ دماغ شکسته هم کم نیست جوون حواست باشه این لبخندت هزینه داره.

داخلی، خانهٔ درستکار، روز

درستکار در آشپزخانه در یخچال را باز می‌کند. صدای همسرش از پذیرایی شنیده می‌شود که بلند می‌گوید: با این دماغ شکسته کارتم که از دست دادی الان شدی حمال. خوب شد؟ از پشت میز نشینی تبدیل شدی به یه گوشت کوب به دردنخور. حالا خر نشی بری رضایت بدی. ببین کی بهت گفتما فردین بازی در بیاری با من طرفی. امروز هم گوشت یخ زده می دن. شکر خدا بهانهٔ کارتم که نداری. برو ببین چی گیرت میاد. درستکار در یخچال را می‌بندد و راه می افتد.

خارجی، خیابان، روز

درستکار در حال راه رفتن به سمت فروشگاه است که از مقابل مدرسه‌ای عبور می‌کند. مدرسه تعطیل شده و تعداد زیادی دانش آموز پسر با هیجان وارد خیابان می‌شوند. دانش آموزان با فریاد و شادی از مقابل درستکار رد می‌شوند. درست کار یک شلنگ خیالی در دستش گرفته که مدام تکانش می‌دهد و خطاب به دانش آموزان با هیجان زیر لب مدام تکرار می‌کند: "آرام حیوان... ندو ابله... آرام حیوان"

غروب تصویر■



نقد کوتاه و معرفی نمایشنامه «ملاقات بانوی سالخورده»

نویسنده «فریدریش دورنمات»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



خواندن نمایشنامه علاوه بر تأثیری که موضوعات مختلف داستان بر زندگی کتابخوان‌ها می‌گذارد و شخصیت‌های متعددی را با انواع و اقسام رفتارها و روابط به تصویر می‌کشد، مداومت در خواندنشان کمک بسیاری به پیشرفت نوشتاری نویسندگان نوقلم می‌کند.

کمک به دیالوگ‌نویسی برای داستان‌نویسان و ایده‌پردازی برای نوشتن شعر و دادن دیدگاه از جهات مختلف از دیگر مزیت‌های خواندن نمایشنامه است و کم حجمی نمایشنامه‌ها باعث می‌شود آن را در یک نشست بخوانیم و در آن تعمق کنیم و درس بگیریم.

ملاقات بانوی سالخورده نمایشنامه‌ایست از "فردریش دورنمات" که در ایران هم بر اساس آن تئاتری به کارگردانی پارسا پیروزفر به روی صحنه رفته است.

نمایشنامه را که تمام کردم به نظرم رسید چه قدر آشناست متن و مضمون این نمایشنامه با حال و روزِ زمانهٔ ما. زمانه‌ای با اقتصاد بیمار و معضلاتی که از پس آن، جامعه را به سمت بیکاری و فقر و فساد کشانده است.

نمایشنامه را که می‌خوانیم به نقش مردم و نگاهِ معامله گرانه‌شان که باعث شده به ناچار و تحت فشار و با نقشه و برنامه‌ریزی تعیین شده، رنگ عوض کنند و تن به بی‌عدالتی دهند را آشکارا درک می‌کنیم.

داستان از این قرار است که بانویی متوّل که خود سال‌ها پیش با بی‌عدالتی مواجه شده حالا با نقشهٔ قبلی و در پی انتقام و فرو نشاندن تنفری که از مردی به نام «ایل» که به او خیانت کرده و باعث فاحشه شدن زن شده وارد محل زندگی قبلی‌اش می‌شود و با وعده‌هایی که برای پولدار کردنِ مردم شهر می‌دهد قدم به قدم به نقشه‌اش نزدیک می‌شود تا انتقام مردی را بگیرد که در جوانی باعث شده به نابودی کشیده شود.

و مردم شهر به طمع پول و رسیدن به رفاه، عدالت و انسانیت را زیر پا می‌گذارند و تن به خواستهٔ بانوی سالخورده می‌دهند.

پاره‌ای از کتاب؛

" ایل: مردم دارن نسیه برمی‌دارن. وقتی نسیه برداشتن زندگیشون بهتر میشه. وقتی زندگیشون بهتر شد احتیاجشون به کشتن من هم زیادتر میشه. به این ترتیب این خانم کار دیگه‌ای نداره جز اینکه بنشینه روی بالکن، قهوه بخوره، سیگار دود کنه و انتظار بکشه. فقط انتظار بکشه.

پاسبان: شما داری شعر می‌گی."





نگاهی به فیلم «برادران لیلا»

کارگردان «سعید روستایی»؛ «میلاد پرنیانی»

در طبیعت حیواناتی هستند که فرزندان خود را می‌کشند؛ از جمله شیرهای نر. در تاریخ ما تصویر شیر از دیوارنگاره‌ها تا پرچم‌ها و ادبیات و... زیاد به چشم می‌خورد و این می‌تواند از منظر سمبلیک حاوی اطلاعاتی باشد. شیر را می‌توان به عنوان نمادی از جامعه مردسالار شناسایی کرد و از این طریق، به رفتارشناسی انسان ایرانی پرداخت. اولین و مهم‌ترین ترجمه از شیر در بحث قدرت پدیدار می‌شود که در این جغرافیا، سلسله پادشاهان، سلاطین و حکمرانان را شامل می‌شود. قشری که برای تکیه بیشتر بر سریر قدرت، از معدوم کردن نزدیکان خود دریغ نمی‌کردند. مصداق اسطوره‌ای آن گشتاسپ است که پسرش اسفندیار را به قربانگاه فرستاد و یکی از بزرگترین تراژدی‌های ملی را رقم زد؛ و نزدیک‌ترین مصداق تاریخی آن، نادرشاه افشار است که فرزندش رضاقلی میرزا را نابینا کرد. بنابراین این می‌تواند یک کهن الگوی ایرانی تلقی شود که قابل تعمیم به کل جامعه است. اگر شاهزاده‌ها به ندرت قربانی می‌شدند، رعایا به عنوان فرزندان بعدیِ یک شاه، یک حاکم و یا یک ارباب، همیشه در قربانگاه حاضر بوده‌اند. با توجه به مناسبات حکومتی در ایران، می‌توان دریافت دولت‌ها با ایجاد طبقات اجتماعی و دامن زدن به اختلافات طبقاتی، باعث تحقیر فرودستان شده‌اند تا بلکه فرادستان با خیال راحت‌تری بر کرسی حکمرانی خود تکیه زنند. اما از قدیم گفته‌اند «الناس علی دین ملوکهم» و از این رو فرهنگ مردسالارانه یا پدرسالارانه در این جغرافیا از صدر تا ذیل جامعه نفوذ داشته است. فرهنگ برتر بودن بزرگترها و قربانی کردن کوچکترها چونان یک غریزه حیوانی اما این بار در یک جامعه انسانی متبلور می‌شود و پدرانی که قرار است حامی فرزندان خود باشند، عامل سرافکندگی و بدبختی آن‌ها می‌شوند تا بلکه خود بیشتر به چشم بیایند.

در فیلم برادران لیلا[8] پدر یک مستبد رو به زوال است که آخرین تلاش‌های زندگی‌اش را برای چشیدن طعم واقعی قدرت، انجام می‌دهد و فرزندانش که رعایای شهری سوخته به حساب می‌آیند، در معرض یک امتحان قرار می‌گیرند. میل به دیده شدن و کسب احترام در پدر چندان قدرتمند است که او را نسبت به نزدیکانش کور می‌کند. او نمونه کوچک شده از سردمدارانی است که نه تنها فداکار نیستند بلکه همه را فدای خود می‌کنند تا خدشه‌ای بر جایگاه آنها وارد نگردد. دختر خانواده (لیلا) که نمی‌تواند این تباهی را ببیند علیه پدر به پا می‌خیزد و در یک تابوشکنی بی سابقه، به همه سنت‌هایی که احترام به بزرگتر را ترویج می‌کنند پشت پا می زند. او حق خود و برادرانش را بدون توجه به احساسات شخصی و هاله مقدس پدر مطالبه می‌کند. این دختر نماد زنان ایران است که همواره در طول تاریخ سرکوب و تحقیر شده‌اند و ناگهان در یک بزنگاه تاریخی، همه آن زخم‌ها سر باز کرده و همه مناسبات رایج را دگرگون می‌کند. لیلا کسی است که امیدی به اصلاح ندارد و به دنبال سرنگونی پدر به عنوان عامل بدبختی خانواده است.

سیلی لیلا به پدر، با اینکه حسی آکنده از دلسوزی و ترحم نسبت به پدر منتقل می‌کند اما نویددهنده پایان دوره تاریک است. به نظر می‌رسد کارگردان، عامدانه قصد دارد از حس دلسوزی در مخاطب برای بیان مفهوم مبارزه خشونت پرهیز استفاده کند. در این گفتمان، بهترین روش انتقال، آرام‌ترین آن است؛ که البته گویا در این جغرافیا غیرممکن می‌نماید. در سکانس پایانی، لبخندِ لیلا بعد از مرگ پدر نشان می‌دهد زیباترین لحظات تاریخ، آنطور که معروف است لحظات سرنگونی یک دیکتاتور می‌باشد. شادی بچه‌ها در این سکانس نشانگر آغاز دوره تازه‌ای از زندگی است. شیرهای نر وقتی پیر می‌شوند توسط جوان‌ترها کشته می‌شوند تا نسل جدید با استقلال و آزادی، خانواده و قلمرو تازه خود را تشکیل دهند. ■



[8] Leila's Brothers (2022); Director: Saeed Roustayi.

ترجمه

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «گورکن»؛ «تولگا گوموشآی»؛ «پونه شاهی»

داستان «دسته گل آبی رنگ»؛ «اکتاویو پاز»؛ «سیاوش ملکی»

داستان ترجمه «ببر محجوب»؛ «نورمن پیتمن»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان «نوازنده‌های دوره‌گرد»؛ «جاکوب و ویلیام گریم»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «درگیری میشگیان»؛ «ارنست همینگوی»؛ «جعفر سلمان نژاد»













ترجمه داستان «ببر محجوب»



نویسنده «نورمن پیتمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

درست در بیرون دیوارهای یکی از شهرهای بزرگ چین قدیم، هیزم شکن جوانی به نام "تانگ" با مادر پیرش زندگی می‌کردند. پیرزن در حدود هفتاد سال از عمرش می‌گذشت و قدرت کار کردن نداشت.

مرد جوان و مادرش بسیار فقیر و بی چیز بودند. آن‌ها در یک کلبه کوچک یک اتاقه روزگار می‌گذراندند. این کلبه که از علف‌ها، چوب، سنگ و گِل ساخته شده بود، در واقع متعلق به یکی از همسایه‌های کشاورز آنها بود، که موقتاً به اجاره در آورده بودند.

"تانگ" جوان هر روز با طلوع خورشید از خواب برمی خاست و پس از صرف صبحانه‌ای مختصر به کوههای مجاور آنجا می‌رفت.

او سراسر روز را به قطع نمودن و خُرد کردن درختان خشکیده می‌پرداخت، تا از آنها مقداری هیزم جمع آوری نماید و برای فروش به شهر مجاور ببرد.

او سراسر روز را به قطع نمودن و خُرد کردن درختان خشکیده می‌پرداخت، تا از آنها مقداری هیزم جمع آوری نماید و برای فروش به شهر مجاور ببرد.

"تانگ" جوان غروب هر روز با هیزم هائی که جمع کرده بود، به خانه و نزد مادر پیرش برمی گشت. او سپس هیزم‌ها را به بازار می‌برد و می فروخت.

مرد جوان با پولی که از این طریق به دست می‌آورد، برای خود و مادر پیرش غذا و سایر نیازمندی‌های ضروری زندگی را خریداری می‌کرد.

این خانواده دو نفره اگرچه بسیار فقیر بودند امّا زندگی فقیرانه خویش را با رضایتمندی و خوشحالی می‌گذراندند.

مرد جوان مادر پیرش را بسیار عزیز و گرامی می‌داشت آنچنانکه پیرزن همواره چنین می‌اندیشید، که هیچ مردی در تمام دنیا به خوبی و مهربانی پسرش یافت نمی‌گردد.

خویشان و آشنایان برای آنها اظهار تأسف می‌کردند و می‌گفتند: افسوس که ما در این منطقه ملخ نداریم چونکه "تانگ" می‌توانست مقداری از غذایش را از آنها تأمین کند.

یک روز "تانگ" جوان قبل از آنکه روشنائی روز سر برآوَرَد، از خواب برخاست. او قصد داشت که هر چه زودتر به طرف تپه‌ها روانه گردد. "تانگ" دقایقی پس از آن تبر خویش را بر روی شانه انداخت و با مادر پیرش خداحافظی نمود. او به مادرش گفت که زودتر از همیشه با مقدار زیادی هیزم به خانه بر می‌گردد زیرا فردا یک روز تعطیل است و آنها باید غذای خوبی برای خودشان تهیّه نمایند.

مادر پیر "تانگ" سرتاسر طول آن روز را صبورانه به انتظار بازگشت پسرش ماند. او با خودش مدام تکرار می‌کرد: پسر خوبم، پسر خوبم. ببینید که او چگونه مادر پیرش را دوست دارد.

بعد از ظهر همانروز فرا رسید. پیرزن دائماً نظاره می‌کرد، که پسرش چه موقع به خانه بر می‌گردد امّا انتظار او بی فائده بود. خورشید سَلانه سَلانه در غرب پائین رفت امّا همچنان پسر پیرزن به خانه باز نگشت.

سرانجام پیرزن از این همه تأخیر به وحشت افتاد و با خود گفت: پسرِ بیچارهٔ من.

او سپس زیر لب ادامه داد: حتماً اتفاقی برای پسر عزیزم افتاده است.

پیرزن چشمان ضعیف و کم نور خود را مالید و به مسیری که به کوهستان امتداد می‌یافت، خیره شد.

تا آنجا که امکان داشت، هیچ چیزی دیده نمی‌شد، بجز اینکه یک گله از گوسفندان همراه با چوپان در حال مراجعت از مراتع اطراف بودند.

پیرزن ناله کرد: وای بر من. پسرم، پسرم.

پیرزن چوب دستی خود را که نقش عصا را برایش داشت، از گوشهٔ اتاق برداشت و لنگان لنگان بسوی خانهٔ نزدیک‌ترین همسایه رفت.

پیرزن قصد داشت، مشکل خویش را با مرد همسایه در میان بگذارد و از او خواهش کند، تا برای جستجوی پسر گمشده‌اش به او کمک نماید.

همسایهٔ پیرزن که قلب رئوف و مهربانی داشت، بسیار مایل بود، که به مادر پیر "تانگ" کمک نماید.

مرد همسایه با شنیدن حرف‌های پیرزن برای او بسیار متأسف شد. او به پیرزن گفت: مادر جان، جانوران وحشی بسیار زیادی در کوهها زندگی می‌کنند.

مرد همسایه آنگاه در حالیکه سرش را از روی تأسف تکان می‌داد، همراه با پیرزن بسوی دامنهٔ کوه به راه افتادند.

مرد همسایه که می‌خواست پیرزن را برای بدترین اتفاق ممکن آماده سازد، گفت: من می‌ترسم، که پسرتان توسط یکی از جانوران وحشی کوهستان کشته شده و آنها جسد او را با خودشان برده باشند.

بیوهٔ "تانگ" با شنیدن این حرف‌ها جیغی از وحشت کشید و بر روی زمین افتاد.
مرد همسایه با قدم‌های آهسته و آرام سراشیبی روبرو را در پیش گرفت و به سمت بالای کوهستان به راه افتاد. او با دقّت به دنبال یافتن نشانه هائی از یک کشمکش و تقلّا بود.
سرانجام زمانیکه مرد همسایه نیمی از مسیر سربالائی را طی کرد، به یک توده کوچکی از لباس‌های پاره و خون آلود رسید، که در اینجا و آنجا پخش و پلا بودند. تبر مرد هیزم شکن نیز در یک طرف کوره راه کوهستانی بر زمین افتاده بود. بعلاوه مقداری طناب و یک چوب دستی حمل پشتهٔ هیزم نیز در همان جا دیده می‌شدند.
مرد همسایه با خودش گفت: من اشتباه نمی‌کنم لذا با هیچ شک و تردیدی باید بگویم که پسر پیرزن شجاعانه مبارزه کرده است امّا سرانجام پسر بیچاره مغلوب حیوان وحشی گردیده و احتمالاً ببر درنده‌ای او را با خودش برده است.
مرد همسایه آنگاه لباس‌های پاره شدهٔ هیزم شکن بیچاره را جمع آوری کرد و به سمت پائین تپه به راه افتاد.
مرد همسایه، پیرزن هراسان را در پائین تپه یافت. او مشاهده کرد، که پیرزن همچنان روی زمین افتاده است. او پیرزن را از زمین بلند کرد و به او گفت که پسرش برای همیشه از نزد وی رفته است و دیگر هیچگاه به خانه بر نمی‌گردد.
زمانیکه پیرزن مفلوک از ماجرای بُرده شدن پسرش توسط ببر وحشی با خبر گردید، مأیوسانه شروع به زاری و فغان کرد آنچنانکه مکرراً از حال می‌رفت.
مرد همسایه به اشتباه خویش پی برد. او دریافت که در واقع هیچ نیازی نبوده است، که پیرزن را این چنین از اتفاقی که حدس زده بود، با خبر سازد.
همسایه‌ها پیرزن خسته و ماتم زده را به خانهٔ محقّرش منتقل کردند و برایش مقداری غذا آوردند امّا نتوانستند پیرزن را آرام سازند.
پیرزن مدام فریاد می‌زد: افسوس، اینک چگونه بدون پسرم زندگی نمایم؟
او تنها فرزند و یار و یاورم بود.
چرا خداوند بزرگ چنین رفتار ظالمانه‌ای را بر منِ بینوا روا داشته است؟
پیرزن مدام گریه می‌کرد و موهایش را چنگ می‌زد و می‌کشید. او از شدت ناراحتی مرتباً بر سینه‌اش مشت می‌کوبید، آنچنانکه اغلب مردم تصوّر می‌کردند، که پیرزن کاملاً دیوانه شده است.
هر چه می‌گذشت بر شدّت سوگواری و ماتم زدگی پیرزن افزوده می‌گردید و او با صدای بلندتری به گریه و زاری می‌پرداخت.
روز بعد، پیرزن در میان بُهت و حیرت همسایه‌ها بسوی شهر به راه افتاد. او درحالیکه به آهستگی گام بر می‌داشت، عصازنان راه می‌سپرد.
هر کسی پیرزن را در چنین وضع و حالت رقّت انگیزی می‌دید و اینکه او اینک در عین پیری و ناتوانی باید به تنهائی زندگی نماید، بسیار غمگین و ناراحت می‌گردید.
همهٔ آنهائی که او را می‌شناختند و از وضعیت او با خبر بودند، برای پیرزن متأسف می‌شدند و درحالیکه او را به همدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند:
ببینید، این پیرزن بیچاره هیچکس را ندارد، تا به او کمک کند.
پیرزن وقتی به شهر رسید، از مردم سراغ دادگاه را گرفت.
پیرزن زمانیکه دادگاه را یافت، در جلو درب آن زانو زد و نشست.
او سپس با فریاد همه را فرا خواند و مصیبتی را که بر او وارد شده بود، با صدای بلند باز گفت.
درست در همین لحظه قاضی بزرگ شهر قدم به داخل دادگاه گذاشت. او بزودی متوجّه سر و صدای پیرزن گردید. او متوجّه شد که پیرزنی در بیرون دادگاه نشسته و مرتباً گریه و زاری می‌نماید لذا بلافاصله به یکی از خدمتکاران دستور داد، تا او را به نزدش ببرند، تا رفتارهای غیر منصفانه و غیر قانونی او را به وی گوشزد نماید.
قاضی می‌اندیشید که اینک این تنها راهی می‌باشد، تا از علت آمدن و شکوه کردن پیرزن در آنجا آگاهی یابد.
خدمتکار دادگاه ابتدا پیرزن را به سکوت و آرامش دعوت کرد سپس پیرزن را درحالیکه می‌لنگید، به سالن بزرگ دادگاه بُرد.
قاضی با مشاهدهٔ پیرزن گفت: آهای پیرزن، مگر چه اتفاقی برایت افتاده است؟
چرا این چنین گریه و زاری در جلوی دادگاه به راه انداخته‌اید؟
هر چه سریع‌تر لب به سخن بگشائید و مرا از مشکل خویش مطلع سازید.
پیرزن گفت: من فردی پیر و ناتوان می‌باشم. پاهایم چلاق هستند و بینائی چشمانم بسیار کم شده‌اند.
من اینک نه پولی برای خرج کردن دارم و نه هیچ مَمَری برای کسب روزی می‌شناسم.
من هیچ خویشاوندی در سراسر این امپراتوری وسیع ندارم.
من در زندگی همواره به تنها پسرم وابسته بوده‌ام.
پسرم هر روز از کوه بالا می‌رفت و به کار هیزم شکنی اشتغال داشت.
پسر عزیزم غروب هر روز از کوه به خانه بازمی گشت و با پولی که از فروش هیزم‌ها در شهر به دست می‌آورد، زندگی ناچیز ما را اداره می‌کرد.

پسرم برایم غذا، لباس و سایر مایحتاجم را مرتباً فراهم می‌ساخت. او از من مراقبت و نگهداری به عمل می‌آورد.
عاقبت پسر نازنینم صبحگاه دیروز همچون روزهای دیگر برای آوردن هیزم به کوهستان رفت ولیکن دیگر به خانه بازنگشت. همسایگان معتقدند که یک ببر وحشی پسر عزیزم را در راه کوهستان دریده و خورده است و اینک تنها افسوس برایم مانده است.
بنظر می‌رسد که من از این پس هیچ پشت و پناهی ندارم و کسی به من پیرزن کمک نخواهد کرد و در نتیجه در اندک مدتی لاجرم از گرسنگی خواهم مُرد.
جناب قاضی، قلب خونین من خواهان عدالت است. من امروز به اینجا آمده‌ام، تا از حضورتان عاجزانه تقاضا نمایم، که قاتل پسرم را به شدت گوشمالی بدهید.
مطمئناً قانون هم می‌گوید که هیچکس نباید خونی ریخته باشد، مگر اینکه خون خودش را در ازای آن بدهد.
قاضی در حالیکه به شدت می‌خندید، با صدای بلند فریاد زد: امّا پیرزن، شما حتماً دیوانه شده‌اید.
مگر همین الآن نگفتید که پسرتان توسط یک ببر وحشی کشته شده است؟
پس چگونه می‌توان یک ببر درنده را برای محاکمه به دادگاه آورد؟
در حقیقت ممکن است که شما هوش و حواس خودتان را در اثر تحمّل این ماتم بزرگ از دست داده باشید.
خواهش‌های پیرزن از محضر دادگاه هیچ سودی نبخشیدند لذا بیوهٔ "تانگ" مجدداً بطور مرتب فریاد می‌زد و غوغا بپا می‌کرد. او اصلاً قصد نداشت، تا قبل از آنکه به هدفش دست یابد، محضر دادگاه را ترک کند. سر و صدای پیرزن خشمگین در سالن دادگاه می‌پیچید بطوریکه سراسر آن را به لرزه انداخته بود.
قاضی که می‌خواست این قائله هر چه زودتر خاتمه پذیرد، فریاد زد: این پیرزن یاوه گو را سریعاً دستگیر نمائید و مانع از جیغ کشیدن وی گردید.
قاضی آنگاه به پیرزن گفت: بگوئید که خواسته واقعی شما چیست؟
من از شما می‌خواهم که همین الآن به خانه بروید و منتظر بمانید، تا شما را به دادگاه احضار نمایم.
من به شما قول می‌دهم که قاتل پسرتان بزودی دستگیر و مجازات خواهد شد.
قاضی البته قصد داشت، فعلاً از دست مادر دیوانه خلاصی یابد. او می‌اندیشید که اگر بار دیگر پیرزن قصد دیدار با قاضی را داشته باشد، اجازه دیدار مجدّد را به او ندهد. او حضور پیرزن را در آنجا برای مقام و منصب خویش بسیار خطرناک می‌دانست.
پیرزن به فوریّت نقشه قاضی را دریافت لذا سماجت بیشتری در خواسته‌اش به خرج می‌داد.
پیرزن فریاد زد: نه، من از اینجا نمی‌روم مگر اینکه شما دستوری را امضاء کنید، که ببر وحشی را سریعاً بگیرند و به محضر دادگاه بیاورند.
این زمان، قاضی دادگاه در شرایط روحی خوبی بسر می‌برد لذا تصمیم گرفت، که به درخواست مُضحک پیرزن پاسخ مثبت بدهد. بنابراین به معاونین خویش که در همانجا حضور داشتند، گفت: کدامیک از شما داوطلب می‌شود، که برای یافتن ببر وحشی اقدام نماید؟
یکی از معاونین قاضی که "لی نینگ" نام داشت، این زمان به دیوار سالن دادگاه تکیه داده بود و در وضعیتی نیمه هوشیار بسر می‌برد. او به تازگی مقدار نسبتاً زیادی نوشیدنی سِکرآور مصرف نموده بود و در نتیجه صحبت‌های قاضی را به خوبی نمی‌شنید و از آنچه در سالن دادگاه می‌گذشت، آگاهی نداشت.
در همین موقع، یکی از دوستان "لی نینگ" که در کنارش نشسته بود، به او اطلاع داد که قاضی دادگاه برای اجرای حکم خویش به دنبال یک داوطلب می‌باشد.
"لی نینگ" که فکر می‌کرد، قاضی نام او را صدا زده است، قدمی به جلو برداشت. او آنگاه بر زمین زانو زد و گفت: من "لی نینگ" هستم و می‌توانم برای اجرای حکم قاضی گرانقدر داوطلب گردم و آنچه دستورشان باشد، با تمام توان خویش به اجرا بگذارم.
قاضی بلافاصله پاسخ داد: بسیار خوب، شما برای این کار انتخاب می‌شوید. بنابراین فرمان می‌دهم که فوراً بروید و وظیفه خودتان را به انجام برسانید.
قاضی فوراً مجوّز قانونی پیگرد ببر وحشی را برای "لی نینگ" امضاء نمود و آن را به وی تحویل داد.
قاضی آنگاه با تمسخر به معاونش گفت: آهای پیرمرد، آیا راضی شدید؟
"لی نینگ" جواب داد: از حکم حضرتعالی کاملاً راضی هستم و برای اجرای آن فوراً اقدام می‌نمایم.
قاضی روی خویش را به پیرزن نمود و گفت: شما هم همین الآن به خانه بروید و منتظر بمانید، تا برای شرکت در محاکمه ببر وحشی به دنبالتان بفرستم.
پیرزن زیر لب کلماتی به عنوان تشکر بر زبان آورد سپس با ناراحتی آنجا را ترک کرد.
"لی نینگ" نیز زمانی که از دادگاه خارج شد، دوستانش در اطراف وی جمع شدند. آن‌ها درحالیکه به حالت غیر عادی او

می‌خندیدند، گفتند: مَردَک مَست، آیا متوجّه شده‌اید که چه وظیفه دشواری را بر عهده گرفته‌اید؟
"لی نینگ" سرش را تکان داد و گفت: بله، این فقط اجرای یک حکم ساده برای قاضی است.
مگر این چنین نیست؟
این کار برای من بسیار ساده است.
دوستانش گفتند: آیا شما براستی چنین کاری را آسان می‌پندارید؟
چه کسی تا حالا برای دستگیری یک ببر وحشی رفته است؟
این ببر وحشی به تازگی یک نفر را دریده و خورده است و اینک شما می‌خواهید که آن جانور درنده را دستگیر کنید و به دادگاه این شهر بیاورید؟
بنظر ما بهتر است، همین الآن به خانه بروید و با پدر و مادرتان خداحافظی کنید زیرا پس از این هیچگاه شما را نخواهند دید.
ناگهان مَستی و بی خبری از "لی نینگ" زائل گردید و او متوجّه شد، که حق با دوستانش می‌باشد. او به شدّت احساس حماقت می‌کرد امّا مطمئن بود که قاضی منظور خاصی از این کار داشته است زیرا این حکم وی بیشتر به یک شوخی و مزاح شبیه می‌باشد.
به هر حال هیچ قاضی دیگری تاکنون چنین حکم غیر معقولی را امضاء نکرده بود. بنظر می‌رسید که قاضی شهر نقشه‌ای را طرح کرده است، تا موقتاً از گریه‌ها و شیون‌های پیرزن عصبانی و ناامید خلاصی یابد.
"لی نینگ" با این افکار مرتباً خودش را دلداری و تسکین می‌داد. او آنگاه حکم قاضی را برداشت و سریعاً به سالن دادگاه برگشت و به قاضی اعلام کرد، که با وجود تلاش‌های فراوان نتوانسته است، ببر قاتل را بیابد.
قاضی که این زمان چندان سر حال نبود و حوصله بگومگو و شوخی را نداشت، با عصبانیت گفت: ببر قاتل را پیدا نکردید؟ چرا؟
شما موافقت خویش را برای دستگیری ببر وحشی اعلام کردیده اید.
اینک چه اتفاقی رُخ داده است، که طی یک روز از انجام قولی که داده‌اید، عاجز مانده‌اید؟
من به هیچوجه به شما اجازه نمی‌دهم، تا قولی را که برای رضایت پیرزن بیچاره به وی داده‌ام، نادیده بگیرید و مرا در نزد عامه مردم ضایع سازید.
شما باید بدانید که من قول اجرای عدالت را به بیوهٔ "تانگ" داده‌ام و هرگز از قولم بر نمی‌گردم.
"لی نینگ" در مقابل قاضی دادگاه زانو زد سپس سرش را بر زمین کوبید و فریاد زد: من مقدار زیادی مایعات سِکرآور خورده بودم و در آن زمان که این مأموریت را می‌پذیرفتم، حالت عادی نداشتم.
من دقیقاً نمی‌دانستم، که شما چه انتظاری از من دارید.
من می‌توانم یک مرد مُجرم را دستگیر نمایم امّا یقیناً قادر به دستگیری یک ببر قاتل نیستم.
من هیچ اطلاعات و مهارتی در شکار ببر وحشی ندارم.
به هر حال اگر همچنان در اجرای چنین مأموریتی توسط من اصرار دارید آنگاه من هم می‌توانم شکارچیانی را برای این منظور استخدام نمایم و با خودم به کوهستان ببرم، تا به من در دستگیری ببر وحشی کمک کنند.
قاضی گفت: بسیار خوب، برایم اصلاً تفاوتی نمی‌کند، که شما چگونه ببر قاتل را دستگیر می‌کنید و آن را به دادگاه می‌آورید.
به هر حال اگر در انجام وظیفه‌ای که متقبّل شده‌اید، موفق نگردید، به شما توصیه می‌کنم که دیگر به اینجا بر نگردید و گرنه به سختی مجازات خواهید شد.
من برای این منظور به شما پنج روز مهلت می‌دهم و این مهلت از همین الآن آغاز شده است.
در طی چند روز، هیچ جائی باقی نمانده بود، که "لی نینگ" همراه با شکارچیانش آنجا را برای پیدا کردن ببر قاتل نگشته باشند. آن‌ها پشت تخته سنگ‌ها، اعماق درّه‌های عمیق، شکاف کوه‌ها، درون غارها و پناهگاه‌های زیر بوته‌ها و درختان جنگلی را به دنبال ببر قاتل با دقت تمام وارسی کردند.
در واقع "لی نینگ" برای کسب موفقیّت در انجام وظیفه خطیری که بر عهده گرفته بود، بهترین شکارچیان و تعقیب کنندگان حیوانات شکاری را به استخدام خویش در آورده بود.
آن‌ها شب‌ها و روزهای زیادی را به جستجوی ببر قاتل پرداختند و در بسیاری از گذرگاه‌های حیوانات وحشی به کمین نشستند امّا هیچ خبری از ببر وحشی به دست نیاوردند.
"لی نینگ" تمامی تلاش‌های خویش را در این رابطه بدون وقفه ادامه می‌داد زیرا از دست‌های سنگین قاضی بیش از چنگال‌های ببر وحشی می‌هراسید.
عاقبت روز پنجم فرا رسید و مهلت دادگاه برای دستگیری ببر وحشی به پایان نزدیک می‌شد و "لی نینگ" نیز خودش را برای گزارش شکست خویش در انجام مأموریتی که بر عهده گرفته بود، برای دادگاه آماده می‌ساخت.
"لی نینگ" عمیقاً در افکار خویش فرو رفته بود، که ناگهان از حدوداً پنجاه متری پشت سرش صدای غرشی را شنید امّا این

موضوع چندان به نظرش مهّم و خطرناک نیامد لذا از پیگیری آن چشم پوشی نمود.
"لی نینگ" به شهر و نزد قاضی باز نگشت بلکه تصمیم گرفت همچنان به جستجوی ببر قاتل تا نیل به موفقیّت ادامه بدهد.
"لی نینگ" در پایان هر روزی که از آغاز مأموریتش می‌گذشت، بر درد و رنجش افزوده می‌شد.
"لی نینگ" در طی شش هفته آتی نیز تمامی سعی و تلاش خویش را به عمل آوُرد امّا هنوز نتوانست هیچ ردّی از ببر وحشی به دست آوَرَد.
این زمان "لی نینگ" نسبتاً مأیوس و ناامید شده بود و اگر وضع به همین مِنوال می‌گذشت، بزودی انتظار می‌رفت، که مرد بیچاره از پا بیفتد و در اثر ضعف و بیماری در خانه‌اش بستری گردد. این را "لی نینگ" بهتر از هر کسی می‌دانست امّا هنوز در ته قلبش کورسوی امیدی روشن بود.
دوستان "لی نینگ" هر وقت او را می‌دیدند، سرشان را به علامت تأسف تکان می‌دادند. آن‌ها به همدیگر می‌گفتند: او دائماً در کوه و جنگل سرگردان است و سرانجام چنین فردی بجز داخل تابوت و قبر ابدی نمی‌تواند باشد.
دوستان "لی نینگ" از سر دلسوزی به او می‌گفتند: چرا از اینجا فرار نمی‌کنید و به ایالت‌های دیگر چین نمی‌روید؟
تا کی می‌خواهید به تعقیب ببر وحشی آدمخوار ادامه بدهید؟
مگر نمی‌بینید که او این منطقه را به کلی رها کرده و به مناطق دور دست گریخته است؟
مطمئن باشید که اگر از مرز این ایالت بگذرید، دیگر هیچگاه قاضی برای دستگیری شما اقدامی نخواهد کرد.
"لی نینگ" با شنیدن نصایح دوستانش فقط سرش را تکان می‌داد. او هیچ تمایلی به ترک خانه و خانواده‌اش نداشت. او در ضمن مطمئن بود که پس از فرار و قبل از اینکه به اندازه کافی از آنجا دور شود، بلافاصله دستگیر و کُشته خواهد شد.
یک روز پس از آنکه تمامی شکارچیان دست از جستجوی ببر وحشی برداشتند و از کوهستان به خانه‌هایشان در درّه باز گشتند آنگاه "لی نینگ" نیز برای آخرین دفعه جهت ادای نیایش وارد معبد کوهستانی شد. او بلافاصله در مقابل مجسمه بزرگ و زرّین بودای مقدّس زانو زد و بی اختیار اشک از چشمانش جاری گردید.
"لی نینگ" ضمن دعا و نیایش زیر لب چنین زمزمه می‌کرد: افسوس و دریغ که من پس از این همچون مرده‌ای محسوب می‌گردم زیرا تمامی امیدم را برای یافتن ببر وحشی از دست داده‌ام. ایکاش هیچگاه از نوشیدنی‌های سِکرآور مصرف نمی‌کردم و کنترل عقل و ذهن خویش را حتّی برای لحظه‌ای مُختل نمی‌ساختم.
در همین هنگام، "لی نینگ" صدای خِش خِش آرامی را در نزدیکی خویش شنید. او زمانیکه به سمت صدا چرخید، ناگهان ببر درشت هیکلی را دید، که در مقابل دروازه ورودی معبد ایستاده است.
"لی نینگ" آنچنان در اوضاع فعلی خویش احساس درماندگی می‌کرد، که با دیدن ببر وحشی هراسی به دلش راه نداد. او می‌دانست که در آنجا فقط یک راه برای محافظت از خودش وجود دارد لذا درحالیکه مستقیماً به چشم‌های گربه بسیار بزرگ نگاه می‌کرد، گفت: آه، آیا آمده‌اید که مرا هم بخورید؟
بسیار خوب امّا من ترسم از آن است که نکند گوشتم به مذاقتان خوش نیاید زیرا احتمالاً اندکی سفت و بدمزه می‌باشد.
من در طی شش هفتهٔ اخیر صدمات زیادی دیده‌ام و مصائب فراوانی را متحمّل شده‌ام.
شما احتمالاً همان ببری هستید که ماه قبل آن هیزم شکن بدبخت را کشتید و با خودتان بردید.
آیا اینطور نیست؟
آن هیزم شکن تنها پسر یک خانوادهٔ فقیر و بیچاره بود و به تنهائی از مادر پیرش نگهداری می‌کرد.
حالا همان پیرزن عمل زشت شما را به قاضی دادگاه گزارش داده و قاضی هم حکم دستگیری شما را صادر نموده است.
قاضی از اینرو مرا مأمور کرده‌اند، که شما را دستگیر نمایم و با خودم به محضر دادگاه ببرم، تا محاکمه و عقوبت گردید.
من متوجّه شده‌ام که از زمان صدور حکم به بعد، شما به هر دلیلی ترسیده‌اید و خودتان را پنهان ساخته‌اید.
این موضوع باعث شده است که من صدمات زیادی را متحمّل گردم و مدام مورد شماتت این و آن واقع گردم.
اینک من دیگر نمی‌خواهم بیش از این متحمّل نتایج کشتار فجیع شما باشم. بنابراین شما باید با من به شهر بیائید و در نزد قاضی پاسخگوی قتل هیزم شکن بیچاره گردید.
"لی نینگ" در تمام این مدت در حال صحبت کردن بود و ببر وحشی نیز با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد.
وقتی حرف‌های "لی نینگ" تمام شد و بکلی ساکت گردید، حیوان وحشی هیچ کوششی برای فرار و یا حمله انجام نداد، بلکه بر عکس به نظر می‌آمد که اینک راضی شده و آماده دستگیر شدن است.
ببر وحشی که سرش را به پائین خم کرده بود، اجازه داد تا "لی نینگ" یک زنجیر محکم را بر گردنش ببندند.

ببر وحشی آنگاه در سکوت به دنبال "لی نینگ" به سمت پائین کوهستان به راه افتاد.
مردمانی که در سرتاسر مسیر آندو حضور داشتند، از دیدن "لی نینگ" و ببر وحشی هیجان زده نشان می‌دادند.
آن‌ها به همدیگر می‌گفتند: ببر قاتل سرانجام دستگیر شده است و اکنون او را به دادگاه می‌برند.
جمعیت انبوهی "لی نینگ" و ببر وحشی را تا سالن دادگاه همراهی می‌کردند.
آن‌ها به اتفاق از خیابان‌های شلوغ شهر گذشتند و خودشان را به دادگاه رساندند.
وقتی که قاضی وارد سالن دادگاه شد، همهٔ حاضرین بگونه ای ساکت شدند که انگار در یک گورستان حضور دارند.
همهٔ مردم با تعجب به ببر وحشی که اینک با حالتی محجوب در مقابل قاضی ایستاده بود، می‌نگریستند.
به نظر نمی‌آمد که ببر وحشی هیچ ترسی از کسانی داشته باشد که با دقت به او خیره شده‌اند.
ببر وحشی همانند یک گربه بسیار بزرگ در مقابل قاضی بر روی زمین نشست.
قاضی این زمان چندین دفعه بر روی میز کوبید و آمادگی خویش را برای محاکمه ببر متهم اعلام نمود.
قاضی آنگاه سرش را به طرف متهم برگرداند و گفت: ای ببر وحشی، آیا می‌پذیرید که مرد هیزم شکن را کشته و خورده‌اید؟
ببر وحشی موقرانه سرش را به علامت موافقت تکان داد.
پیرزن که سریعاً باخبر شده و اینک در جلسه دادگاه حضور داشت، فریاد برآورد: بله، او پسرم را کشته است.
او را بکشید، تا سزای عمل زشت خودش را ببیند.
"زندگی در برابر زندگی"، این قانون این سرزمین است.
قاضی به کارش ادامه داد. او هیچ توجهی به فریادهای مادر بیچاره و درمانده نداشت.
قاضی مستقیماً به چشم‌های متهم نگریست و گفت: آیا از فجیع بودن عمل زشت خودتان مطلع هستید؟
شما تنها پسر و یاری رسان این پیرزن تنها و بی کس را ربوده‌اید.
اینک پیرزن هیچ خویشاوند دیگری ندارد، تا حمایتش نماید و در مشکلات زندگی به او یاری برساند.
او اکنون شدیداً خواهان خونخواهی و انتقام است.
شما باید مجازات جنایت خویش را متحمّل گردید و قانون باید در مورد شما اجرا شود.
به هر حال من قاضی بی رحم و ظالمی نیستم.
اگر شما به من قول بدهید که از این پیرزن در سال‌های آخر عمرش بجای تنها پسرش که توسط شما به قتل رسیده است، حمایت و نگهداری کنید آنگاه من هم از کُشتن شما صرف نظر می‌کنم و شما را از یک مرگ ننگین رهائی می‌بخشم.
حالا نظرتان چیست؟
آیا حکم دادگاه را می‌پذیرید؟
جمعیتی که در آنجا بودند، مدام سرشان را از دیگران بالاتر می‌گرفتند و گروهی نیز سعی می‌کردند، که با ایجاد شکاف در بین سایرین بگونه ای خودشان را در موقعیتی قرار دهند، تا از آنچه در محضر دادگاه رُخ می‌دهد، واقف گردند.
زمانی بر تعجب همگان بیش از پیش افزوده شد، که مشاهده نمودند، حیوان وحشی سرش را به علامت موافقت تکان داد و بدین ترتیب حکم دادگاه را با سکوت خویش پذیرا گردید.
قاضی گفت: بسیار خوب، بنابراین شما را آزاد می‌سازم، تا به لانه‌ات در کوهستان بازگردید. البته شما باید بخاطر داشته باشید که چه قولی به محضر دادگاه داده‌اید.
با دستور قاضی، خدمتکاران اقدام به باز کردن زنجیر محکم از گردن ببر وحشی نمودند و حیوان قوی هیکل در سکوت از سالن دادگاه خارج شد. او سپس از دروازه شهر گذشت و بسوی غار محل زندگی خویش در کوهستان رهسپار گردید.
پیرزن که از حکم قاضی بسیار خشمگین و ناراحت شده بود، ابتدا نگاه تندی به قاضی انداخت سپس زیر لب کلماتی بر زبان آورد. او درحالیکه همچنانکه غُرغُر می‌کرد، لنگان لنگان از دادگاه خارج شد و به سمت خانهٔ مُحقّرش در بیرون شهر به راه افتاد.
پیرزن مُکرراً با خودش می‌گفت: چه کسی تاکنون دیده یا شنیده است که یک ببر وحشی بجای یک پسر بتواند از پیرزن مَفلوکی مثل من مراقبت نماید؟
این نهایت حماقت و خیره سری یک فرد است، که ابتدا دستور دستگیری یک جانور درنده خو را صادر می‌کند ولیکن پس از آن او را آزاد می‌سازد.
پیرزن دیگر هیچ کاری برای انجام دادن در شهر نداشت لذا راهی بجز بازگشتن به خانه به فکرش نرسید.
قاضی برای خدمتکاران دادگاه دستور اکید صادر کرد، که دیگر بدون علت اجازه ورود پیرزن را به دادگاه ندهند.
پیرزن ساعاتی بعد با قلبی شکسته و مغموم به خانهٔ محقر و متروکش در پائین کوهستان رسید.
همسایه‌ها با دیدن پیرزن مرتباً سرشان را با افسوس تکان می‌دادند و به همدیگر می‌گفتند: او قادر نیست به تنهائی زندگی کند.

علائم مرگ از همین الآن در سیمای پیر و چروکیده‌اش آشکار می‌باشد.
پیرزن بیچاره، او هیچ چیز و هیچکس را برای ادامه زندگی ندارد. چه کسی می‌خواهد از او مراقبت نماید، تا او از گرسنگی نمیرد؟
امّا همگی آنها در اشتباه بودند زیرا صبح روز بعد به محض اینکه پیرزن از خواب برخاست و برای تنفس هوای تازه به خارج خانه محقرش رفت، ناگهان لاشه یک آهوی جوان را که به تازگی شکار شده بود، در مقابلش مشاهده کرد.
پیرزن به محض مشاهدهٔ محل‌های پنجهٔ ببر وحشی بر بدن حیوان کُشته شده دریافت که ببر جایگزین پسرش به قول خویش برای مراقبت از وی عمل نموده است.
پیرزن آنگاه با زحمت زیاد توانست لاشهٔ آهو را به داخل خانه ببرد. پیرزن بلافاصله پوست لاشهٔ آهو را در آورد و سپس لاشه را قطعه قطعه کرد.
او آنگاه مقداری از گوشت‌های آهو را برای تغذیه خودش جدا ساخت و مابقی آنها را روز بعد برای فروش به بازار شهر بُرد، تا با فروش آنها بتواند سایر اقلام مورد نیازش را تهیّه نماید.
پیرزن برای فروش گوشت و پوست آهو در بازار شهر با هیچ مشکلی مواجه نشد و توانست مقدار کافی پول به دست آورد.
هر یک از مشتریان گوشت آهو به محض اینکه از هدیه ببر وحشی به پیرزن مطلع می‌شدند، با اشتیاق وجه گوشت‌ها را می‌پرداختند و اصلاً در این رابطه با پیرزن چانه زنی نمی‌کردند.
پیرزن آنروز توانست کلیه مایحتاج خویش را خریداری نماید سپس با خوشحالی به خانه‌اش بازگردد.
او اینک به اندازه کافی پول داشت، تا بتواند چندین روز آتی را بدون نیاز به کمک دیگران بگذراند.
یک هفته از این ماجرا گذشت، تا اینکه یک روز مجدداً ببر وحشی در جلوی خانه پیرزن نمایان گردید. او این دفعه مقداری پارچه و پول به دهان گرفته و برای پیرزن آورده بود. ببر وحشی آنگاه تمام چیزهائی را که به همراه داشت، در جلوی پاهای پیرزن بر زمین گذاشت و بلافاصله از آنجا رفت. حیوان وحشی حتی منتظر تشکر و قدردانی پیرزن نماند.
بیوهٔ "تانگ" اینک به حکم عاقلانه قاضی دادگاه عمیقاً پی برده بود زیرا می‌فهمید که با کشتن ببر وحشی هیچگونه سودی به وی نمی‌رسید.
پیرزن کم کم مصیبت از دست دادن تنها پسرش را فراموش می‌کرد ولیکن به شدت بر علاقمندی پیرزن به این حیوان وحشی و بسیار زیبا که تمام تلاش خویش را با رغبت برای مراقبت از وی به عمل می‌آورد، افزوده می‌گردید.
ببر وحشی نیز هر روز بیشتر به مادر خواندهٔ پیرش وابسته می‌شد لذا اغلب با علاقمندی در بیرون خانه پیرزن می نشست و منتظر می‌ماند تا او از خانه خارج شود و دستی به سر و بدنش بکشد و او را نوازش نماید.
ببر وحشی دیگر هیچ تمایلی به کشتار انسان‌ها نداشت. دیگر حتی مشاهده خون حیوانات هم نمی‌توانست موجب اغوای وی گردد و او را به رفتارهای دوران قبل برگرداند.
سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و ببر وحشی همچنان هدایای حمایتی خویش را بطور هفتگی برای پیرزن تنها می‌آورد.
اوضاع به طوری برای پیرزن مطلوب گردیده بود که وی غالباً بخش هائی از هدایای ببر وحشی را به سایر بیوه زن‌های منطقه می‌داد و موجب شادی آن‌ها می‌شد.
سرانجام همانگونه که قانون طبیعت است، پیرزن نیز در اثر کهولت سن از دنیا رفت.
همسایگان و آشنایان پیرزن جسد او را در پائین کوه و دقیقاً در محلی که او اغلب در آنجا می نشست و به تماشای کوهستان زیبا می‌پرداخت، دفن کردند.
آن‌ها با پول هائی که از پس اندازهای پیرزن در خانه‌اش یافتند، برای وی یک سنگ قبر بزرگ و زیبا فراهم ساختند و تمامی ماجرای زندگی او را بر روی آن حکاکی نمودند.
ببر باوفا تا مدت‌ها همچنان به آنجا می‌آمد و برای مادر خوانده عزیزش سوگواری می‌کرد.
ببر قوی هیکل بر روی قبر پیرزن دراز می‌کشید و همچون بچّه ای که به تازگی مادرش را از دست داده باشد، به گریه و زاری می‌پرداخت.
مردمان آنجا تا مدت‌های مدیدی فریاد غمزدهٔ ببر وحشی را در آن حوالی می‌شنیدند و گاهاً او را مشاهده می‌کردند که از شیب کوهستان سرازیر می‌شود و به خانه محقر و متروک پیرزن تنها می‌رود و مدتی را بیهوده در آنجا می‌گذراند.
ببر وحشی کسی را که به شدت دوست می‌داشت و به نوازش‌های محبت آمیزش وابسته شده بود، اینک برای همیشه از دست داده بود.

یک شب ناگهان ببر وحشی نیز از کوهستان ناپدید شد و از آن زمان تاکنون هیچکس نتوانسته است مجدداً او را مشاهده نماید.
برخی افراد که از این ماجرا با خبر بودند، اعتقاد داشتند که ببر وحشی عاقبت در اثر غم و اندوه فراوان در همان غار مخفی که برای مدت‌های طولانی در آنجا پنهان می‌گردید، فوت کرده است.
برخی دیگر با رفتاری حکیمانه شانه‌های خویش را بالا می‌انداختند و باور داشتند که او نیز به سبب رفتارهای خیری که انجام داده است، همانند قهرمان افسانه‌ای "شان وانگ" به اوج آسمان رفته است و در آنجا همچون سایر فرشتگان برای همیشه جاودانه خواهد زیست.■



ترجمه رمان «بستی» بخش دوازدهم، فصل پنجم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها، رکشاها و درشکه‌ها و تمام وسایل نقلیه عجله داشتند که از هم سبقت بگیرند. عبور از خیابان برایش مشکل به نظر می‌رسید. به اتومبیل‌ها نگاه کرد. ناگهان ماشینی پر از مسافر و بار که روی شیشهٔ پشتش نوشته شده بود: هندوستان را نابود کنید! از مقابلش عبور کرد. شعار پشت شیشه تا مدتی جلوی چشمانش ماند و بعد در ابری از غبار محو شد. اتومبیل با چنان سرعتی عبور کرد که تمام فضای خیابان پر از گردوغبار شد. سعی کرد که از ترافیک عبور کند. اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها جلای خود را از دست داده بودند. کالبد آن‌ها لبریز از گردوغبار شده بود. تمامشان پر از مسافر و لبالب باروبنه بودند و در درشکه‌ها هم مسافران و اسباب و وسیله‌شان روی هم ریخته شده بودند...

وای خدای من! این مردم به کجا دارند می‌روند؟ در همین حال بود که به شیراز رسید. عرفان را دید:

- رفیق! امروز چه ترافیکی شده! عبور از خیابان خیلی مشکل است. مردم کجا دارند می‌روند؟

- تو فقط ترافیک را دیده‌ای؟ من همین الان از ایستگاه قطار می‌آیم و اوضاع آنجا را دیده‌ام.

- اوضاعش چطوری است؟

- نپرس. روی سکوها آن‌قدر مسافر هست که نفس‌کشیدن مشکل است ولی هیچ قطاری نمی‌آید. انگار قیامت شده.

- و شیراز این‌جور خالی مانده. اطرافش را نگاه کرد. شیراز کاملاً خالی بود. او و عرفان تنها کسانی بودند که دور میز گردی در آنجا نشسته بودند: «رفیق! امروز از دوست موسفیدمان خبری نیست».

ناگهان در باز شد و افضال وارد شد. همه‌جا را نگاه کرد: «این‌جا خالی است؟».

با ناراحتی جواب داد: «بله خالی است».

- موش‌ها کجا رفته‌اند؟

- منتظر فلوت‌زدن تو بودند ولی چون ناامید شدند، خودشان به طرف دریا رفتند. عرفان به شوخی این را گفت.

افضال نگاه عاقل‌اندرسفیهی به عرفان انداخت. صندلی را عقب کشید و نشست: «موجود نفرت‌انگیز! چای سفارش بده».

عرفان صدا زد: «عبدل».

عبدل هم که انگار منتظر سفارش‌گرفتن بود، فوری آمد: «بله».

- چای.

افضال متفکرانه گفت: «رفیق امروز پرنده‌ها خیلی سردرگم هستند. من الان دارم از سمت راوی می‌آیم. تا هواپیمایی می‌آید، پرنده‌هایی که در باغ‌های اطراف هستند، گیج می‌شوند و الکی در آسمان چرخ می‌زنند و بعد بیچاره‌ها ساکت روی درختان می‌نشینند».

بعد از وقفه‌ای ادامه داد: «پرنده‌های این شهر نگران هستند».

عرفان به او خیره شد: «و تو چی؟».

- من هم نگرانم.

- نمی‌دانی که هرکس نگران و آشفته است، شهر را ترک می‌کند؟

افضال کمی فکر کرد: «مسافری از جنگلی عبور می‌کرد که دید درخت صندل‌ای آتش گرفته. تمام پرنده‌هایی که روی شاخه‌هایش بودند همگی پریده و رفته بودند.

افضال کمی فکر کرد: «مسافری از جنگلی عبور می‌کرد که دید درخت صندل‌ای آتش گرفته. تمام پرنده‌هایی که روی شاخه‌هایش بودند همگی پریده و رفته بودند ولی غازی وحشی بست روی یکی از شاخه‌ها نشسته بود. مسافر پرسید که‌ای غاز! نمی‌بینی که صندل آتش گرفته؟ پس چرا پرواز نمی‌کنی؟ مگر جانت را دوست نداری؟ غاز خندید. ای مسافر! من در سایهٔ این صندل اوقات زیادی شاد و آرام بوده‌ام. حالا درست است که وقتی در غم و رنج است آن را تنها بگذارم؟».

افضال کمی ساکت ماند و ادامه داد:

- می‌دانی او که بود؟... بودا این داستان را گفت و بعد رو به راهب‌ها گفت می‌دانید آن غاز که بود؟ آن غاز من بودم.

عرفان به مسخره گفت: «عجب! من همین توقع را ازت داشتم که این را بگویی».

- تو درست می‌گویی، کاملاً درست. آن غاز من بودم. بلند شد و به سمت در شیراز رفت ولی برگشت و به عرفان گفت:

- بودا راستگو بود من هم هستم. در واقع در تولد قبلی ما دو تا یکی بودیم.[۹] می‌خواست برود که عبدل چای را آورد. عرفان گفت: چای هم آمد.

افضال نگاه پر ترحمی به عرفان کرد: «عرفان! تو آدم خوبی هستی». و بعد نشست. عرفان چای ریخت و افضال همان‌طورکه چای می‌نوشید، گفت: «هرچه پیش آید، خوش آید».

- چی خوش آمد؟

- همین که آن مردم نفرت‌انگیز شهر را ترک کردند. امروز شیراز چقدر پاک به نظر می‌آید. من خیلی فکر کردم. آخرش به این نتیجه رسیدم که مردمی که پاک هستند می‌توانند این سرزمین را نجات بدهند.

عرفان باز هم با تمسخر گفت: «آن‌ها کجا هستند؟».

- کجا هستند؟ عموجان نمی‌توانی آن‌ها را ببینی؟ من، تو و ذاکر. سه تا هم خیلی است.

بعد دفترچه یادداشتش را از جیبش در آورد و چیزی یادداشت کرد:

عرفان! می‌بخشمت. اسمت را در لیست آدم‌های پاک اضافه کردم. تعداد افراد پاک در دفترچه‌ام هر روز کم‌تر می‌شوند.

- عرفان! می‌بخشمت. اسمت را در لیست آدم‌های پاک اضافه کردم. تعداد افراد پاک در دفترچه‌ام هر روز کم‌تر می‌شوند.

ناگهان آژیر قرمز به صدا در آمد و سوت‌ها شنیده شدند. افضال بلند شد: «باید بروم».

- این آژیر حملهٔ هوایی است. پسر! بیرون نرو بمان.

- ذاکر! تو خیلی ترسو هستی. دوست عزیز این‌قدر نترس. امروز با داتا[۱۰]حرف زدم. بهش گفتم که‌ای داتا! شهرت را در پناه بگیرم؟ گفت که بگیر. حالا این شهر در پناه من است. چیزیش نمی‌شود. این را گفت و رفت بیرون.

دقیقاً به همین شکل، بدون اینکه تفاوتی میان شب‌وروز باشد، بی‌وقفه آژیر خطر به صدا در می‌آمد و سوت‌ها نواخته می‌شدند. مأموران راهنمایی‌ورانندگی و داوطلبان حفاظت اجتماعی در خیابان‌ها سوت می‌زدند و با اشاره‌های خود، اتومبیل‌ها را راهنمایی می‌کردند. در تمام خیابان‌ها سرعت اتومبیل‌ها اول خیلی زیاد می‌شد و بعد چنان کند می‌شد که انگار اتومبیل‌ها زیر سایهٔ درختان اتراق کرده‌اند. کم‌کم خیابان‌ها خالی شدند و فقط مأموران راهنمایی‌ورانندگی و داوطلبان سوت به دهان دیده می‌شدند. از این‌سو تا آن‌سو خیابان خالی. در دو طرف خیابان رکشاها و تاکسی‌ها و اتومبیل‌ها و درشکه‌ها پارک شده بودند. فریادهای شهر و صدای ترافیک تعطیل. در چهار طرف سکوت و بی‌تحرکی. هر از گاهی عبور سریع اتومبیل جیپی، تلاش می‌کرد که سکوت و انجماد را در هم بشکند ولی لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد: گاهی به درختان کنار خیابان تکیه می‌کرد، گاهی پشت درختان کنار تپه‌ها گاهی میان عابران بیگانه می‌گسترد، گاهی در گوشه شیراز پنهان می‌شد و گوش به زنگ بود و نگران که مبادا ناگهان صدای عجیبی بلند شود و سکوت فضا را در هم بریزد. ولی هیچ صدایی شنیده نشد: نه صدای انفجاری و نه صدای بلندی فقط صدای گوم‌گوم مبهمی‌که از دور می‌آمد و پس از آن خاموشی مطلق. و بعد دوباره آژیر به صدا در می‌آمد و همراه آن مردمی که در گوشه کنار مخفی شده بودند بیرون می‌آمدند و رکشاها، موتورها، تاکسی‌ها و ماشین‌ها یک‌دفعه با تمام توان به راه می‌افتادند. هنوز هم فضا پر از صدا بود و ترافیک، روان. و باز هم سوت زده می‌شد. سپس همان سوت‌ها، همان مردم مخفی‌شده در پناهگاه‌ها و مسافران متوقف‌شده و سکوت رو به گسترش. در طول روز این اتفاق چند بار تکرار می‌شد ولی شب که فرا می‌رسید آژیر طور دیگری به صدا در می‌آمد و هم‌زمان با آن سرعت ماشین‌ها و راه‌رفتن پیاده‌ها درهم‌برهم می‌شد. هر اتومبیلی به جای توقف سرعتش زیاد می‌شد و هر پیاده‌ای شروع به دویدن می‌کرد. ولی کم‌کم صدا دور می‌شد. سکوت همراه تاریکی بر تمام شهر سایه می‌افکند و با سایهٔ بلند شب یکی می‌شد. سگ‌ها از این سکوت استفاده می‌کردند و از همان ابتدای شب مدام پارس می‌کردند.

بعد معلوم می‌شد که شب به نیمه رسیده، چقدر زود شب عمیق می‌شد! شب که می‌آمد دیگر حرفی از رفتن نمی‌زد. بعد دوباره آژیر به صدا در می‌آمد. دوباره همان سوت‌ها و همراه آن سگ‌ها با استعداد عجیبی پارس می‌کردند. انگار سگ‌های تمام شهرها به حرکت در آمده‌اند. صدای پارس سگ‌ها و سوت و آژیرها بر حواس او سایه افکند. همان‌طورکه روی تخت دراز کشیده بود به نظرش آمد که تمام فضا از آن صدای نفرت‌انگیز پر شده. ابا که روی تخت کناری خوابیده بود، آهسته بلند شد و نشست و چیزی زیر لب زمزمه کرد. سپس امی پهلو به پهلو شد و بلند شد و نشست.

- ذاکر! پسرم! بیداری؟

۱. اشاره به تناسخ هندوئیسم

۱. داتا گنج‌بخش از عارفان سرشناس شبه‌قاره

ذاکر بلند شد و نشست: «بله‌امی!».

امی‌دستانش را بالا برد و دعا کرد: «خدایا! خودت به خیر کن».

اباجان هم به عربی چیزهایی می‌خواند: گاهی نادعلی و گاهی آیت‌الکرسی.

امی با صدایی لرزان و بلند دعا می‌کرد. از وقتی جنگ شروع شده بود به درخواست مادر همگی در یک اتاق می‌خوابیدند. در تاریکی شب سه سایه روی تخت نشسته و اباجان برایشان آیه‌ها را می‌خواند. امی دعا می‌کرد و بعد از گذراندن آن همه شب‌های پر مخاطره، حالا من نمی‌توانم راهی برای سرگرم‌کردن ذهنم پیدا کنم.

در سکوت مطلق گوشم تلاش می‌کرد چیزی بشنود. از اعماق سکوت، صدایی بلند به گوش می‌رسید: گوم گوم گوم.

روزها این صدا بسیار مبهم بود ولی حالا چقدر بلند و ترسناک شنیده می‌شد. ناگهان از جای دوری صدای انفجار آمد.

- ذاکر!

- بله.

- پسرم! اینکه صدای بمب است.

- بله.

- کجا افتاده؟

بمب کجا افتاده است؟ کوچه‌های مختلف شهر به ذهنم آمد: تلاش می‌کردم بفهمم صدای انفجار از کدام سمت آمده و آن سمت در کدام محلهٔ شهر واقع است. اباجان همان‌طور غرق ذکر آیات و ذهن من در کوچه‌های شهر گم شده بود. در شام‌نگر میخ شدم: آن خانه در شام‌نگر که وقتی ما به پاکستان آمده بودیم در آن اقامت داشتیم در ذهنم نمودار شد. آیا این بمب آنجا افتاده بود؟ نه نباید آنجا افتاده باشد. من هیچ رابطه احساسی با آن خانه نداشتم فقط از زمانی که از آنجا نقل مکان کرده بودیم آن خانه بدون آنکه در دلم نقشی گذاشته باشد، در ذهنم مانده بود ولی آن لحظه ناگهان آن خانه در جلوی چشمانم نقش بست. آن اتاقی که موقع ورود به پاکستان شب اول را در آن سپری کرده بودم، جلوی چشمانم ظاهر شد. نه، بمب نباید در آنجا افتاده باشد. آن خانه باید محفوظ بماند، تمام آن خانه و آن اتاق رازدار اشک‌های اولین شب من در پاکستان هستند.

□□□

۵ دسامبر

من فکری برای سرگرم‌کردن ذهنم در طول شب‌های جنگ کرده‌ام و آن را انجام می‌دهم. یعنی حالا وقتی بیرون سگ‌ها در دوردست پارس می‌کنند، من زیر لحاف نشسته و چراغ را مقابلم گذاشته‌ام و خاطرات روزانه‌ام را می‌نویسم.

شب‌های زمستان بلند هستند و بلندتر از آن‌ها شب‌های جنگ. حالا فصل زمستان و جنگ با هم آمده‌اند. روزهای جنگ با شنیدن خبر پیروزی‌ها و شایعات شکست‌ها و دوانیدن اسب‌های خیال می‌گذرد، شب‌ها را چطور باید صبح کرد؟ قبل از حکومت نظامی به خانه می‌آیم. امی‌جان سعی دارد قبل از ساعت خاموش‌باش، از پخت‌وپز فارغ شود همین‌طور هم می‌شود. ما قبل از تاریکی کامل غذا می‌خوریم بعد امی آشپزخانه را می‌بندد و با خیال راحت به اتاق می‌آید و می‌نشیند. درست هم‌زمان با آمدن او صدای پاهای بیرون، در کوچه هم ساکت می‌شود. نه صدای پایی و نه سروصدای بچه‌ها و نه جیغ‌وداد مادر مادر گفتنشان. درست در یک لحظه سکوت شروع می‌شود. حتی صدای سوت‌ها هم خاموش می‌شود و سگ‌های محل یک‌دفعه همگی با هم شروع می‌کنند به پارس‌کردن و سگ‌های محله‌های دورتر هم کارشان را تائید می‌کنند.

امی با صدایی لرزان و بلند دعا می‌کرد. از وقتی جنگ شروع شده بود به درخواست مادر همگی در یک اتاق می‌خوابیدند.

در همان اوایل شب نیمی از منظره شب متولد می‌شود. سکوت، آژیر و سوت‌ها، و بعد از راه دور صدای مبهم گوم‌گوم هواپیمایی که در آسمان پرواز می‌کند. دوباره آژیر دوباره سکوت. شب چقدر کش می‌آید و تمام هم نمی‌شود.

اباجان برای گذراندن شب‌های دراز جنگ فکر خوبی کرده جانمازش را پهن می‌کند و روی آن می‌نشیند و تا رفتن شب همان‌جا می‌ماند. امی‌جان نیز به تقلید از او نماز عشای خود را خیلی طول می‌دهد.

من نمی‌دانم این شب‌ها را چطور بگذرانم. در نور چراغ نمی‌شود تا دیر وقت کتاب خواند. امی‌جان اجازه نمی‌دهد برق روشن کنیم. او کار درستی می‌کند. روشنایی زل برق هرطور باشد از سوراخی بیرون می‌رود. بعد داوطلبان حفاظت فریاد می‌زنند که برق را خاموش کن، برق را خاموش کن. و انگار چراغ را بیش‌تر دوست دارم. زمانه چراغ‌ها را، وقتی در روپ‌نگرمان، هنوز برق نیامده بود و داخل و خارج خانه‌ها و در کوچه‌ها، چراغ‌ها روشن بودند، با چه عشقی به یاد می‌آورم.

تمام مراحل تحصیلم را با نور چراغ سپری کردم ولی حالا جوری شده که فقط دورهٔ چراغ‌ها را یاد می‌کنم و در نور چراغ نمی‌توانم مطالعه کنم. ولی من امروز تجربه کردم: می‌توانم بنویسم.

اولین هدفم از نوشتن این خاطرات همین است که ذهنم را، که در شب‌های دراز جنگ دچار بی‌خوابی و بی‌قراری شده و ول می‌گردد، در مسیر خاصی هدایت کنم و افکار خودم را از آشفتگی و پراکندگی نجات دهم. ولی علاوه‌برآن به‌نظرم فایدهٔ دیگری هم دارد به‌این‌صورت خاطرات من هم تألیف می‌شود. بعد از پایان جنگ اگر زنده ماندم می‌فهمم که در روزهای جنگ چقدر دروغ شنیده‌ام و چقدر دروغ گفته‌ام، چقدر ترسیده‌ام و چقدر بدنم به رعشه افتاده است. سند دروغ‌هایم و بزدلی‌هایم باید محفوظ بماند.

□□□

۶ دسامبر

هم‌وطنانم همگی خوشحال هستند، بیش از همه روزنامه‌های وطن خوشحالند. تیراژ آن‌ها ناگهان دو یا چهار برابر شده خبر جدیدی از پیروزی می‌آید. هر روز مردم به روزنامه هجوم برده و خبر پیروزی را خوانده و خوشحال می‌شوند. ولی:

هم‌وطنانم همگی خوشحال هستند، بیش از همه روزنامه‌های وطن خوشحالند. تیراژ آن‌ها ناگهان دو یا چهار برابر شده خبر جدیدی از پیروزی می‌آید.

لندن فتح می‌شود و قدم‌های آلمان‌ها جلوتر می‌آید! [۱۱]

به‌هرحال همراه اخبار پیروزی، خبر پیش‌روی هم هست. امریتسر هم به قبضه در آمده. خواجه‌صاحب این خبر را از منابع مؤثق شنیده و اباجان هم به آن اعتماد کرد. ولی اباجان اخبار شکست و پیروزی را با خونسردی گوش می‌دهد. وقتی خواجه‌صاحب این را تعریف می‌کرد به صورت اباجان چشم دوختم. در چهرهٔ متین و آرام او برقی از اطمینان بود.

از خانه بیرون زدم. از مغازهٔ نظیرا تا شیراز مدام این خبر را شنیدم که امریتسر پس گرفته شده.

□□□

۷ دسامبر

خبرِ جدید امروز: فرودگاه اگرا ویران شده. چطوری؟ در ساعت خاموش‌باش و تاریکی کامل، تاج مرمری [۱۲] می‌درخشید، به کمک آن اگرا و محل فرودگاه شناسایی و بمباران شده.

مردم این خبر را می‌خواندند یا از منابع مؤثق می‌شنیدند و خیلی خوشحال می‌شدند. همراه این خبر، شهرت از دست‌رفتهٔ تاج‌محل دوباره ناگهان برگشت؛ اگرچه ما تصمیم گرفته بودیم که پاکستان، به تاج‌محل و تاریخی که آن را تولد بخشیده، ربطی نداشته باشد.

در همین شهر هم ساختمانی سفید همچو مرمر وجود دارد. امروز وقتی در شیراز بودیم، عرفان به شوخی گفت که رفیق! ما هتل امپریل را کوبیدیم که به جایش یک تاج‌محل دروغین [۱۳] بسازیم و من نگرانم که مبادا ما را هم با خودش نابود کند.

- چطوری؟

- وقتی از دفتر کارم برمی‌گشتم، از این راه عبور کردم و خیلی ترسیدم. آن ساختمان در تاریکی خیلی شفاف و واضح به نظر می‌رسد انگار حسابی روشنایی تدارک دیده که هواپیماهای دشمن راحت شناسایی‌اش کنند.

زمان صلح، من با سفید ساخته‌شدن این ساختمان مخالفت کرده بودم. اینکه عمارتی، باوجود سفیدبودنش، تبدیل به تاج‌محل بشود که حرف دیگری است وگرنه سفیدبودن از عظمت ساختمان کم می‌کند. نور خورشید، طوفان، باران و فضلهٔ زاغ‌ها، این چهار چیز با همدیگر به ساختمان قدامت و عظمت می‌بخشند. ولی عمارت سفید شهر ما خیلی نو و درخشان است و تا مدت‌ها چنین عظمتی پیدا نخواهدکرد که اکثر ساختمان‌ها با گذشت زمان و چشیدن گرم‌وسرد فصل‌ها به دست می‌آورند.

باوجود این حالا که امپریل مثل حرفی تکراری از صحنهٔ این شهر پاک شده و میس‌دولی و طرفدارانش تبدیل به افسانه شده‌اند و گربهٔ قهوه‌ایش ناپدید شده، باید این ساختمان را حفظ کرد. روزی خواهد آمد که تمام پشت بامش خزه بچسبد و سیاه بشود و پرنده‌ها با آرامش میان لکه‌های سیاه‌وسفید قدیمی بنشینند.

---

۱. مصرعی از شعر انتقادی ظفر علی‌خان که دربارهٔ جنگ جهانی دوم سروده است.

۲. اشاره به ساختمان W.A.P.D: ادارهٔ مرکزی آب و توسعهٔ نیروی پاکستان، از نشانه‌های مرزی برجستهٔ لاهور.

۱. اشاره به تاج‌محل که جنس نمای کاخ از سنگ مرمر است.

جنگ‌های عصر حاضر، عیبی بزرگ دارند که نمی‌گذارند آن ساختمان‌ها عظمت بیابند. ساختمان‌های بلند زمانی ندارند که قدیمی بشوند، جنگی شروع می‌شود و هواپیماها آن‌ها را بمباران می‌کنند. بعد از جنگ شهرها از اول طراحی می‌شوند و بیش از پیش ساختمان‌های بلند ساخته می‌شوند. ولی هنوز نو نشده، جنگ بعدی شروع می‌شود. قبل از آنکه غبار عظمت و هالهٔ اسرار اطرافشان را فرا بگیرد، فروریخته و خراب می‌شوند.

□□□

۸ دسامبر

دیشب باز هم محدودیت آمدوشد بود. بعد از نوشتن خاطراتم، دراز کشیدم و تازه چشمانم روی هم آمده بود که‌امی یک‌دفعه از خواب پرید:

- پسرم! آژیر می‌زنند.

ولی هنوز نو نشده، جنگ بعدی شروع می‌شود. قبل از آنکه غبار عظمت و هالهٔ اسرار اطرافشان را فرا بگیرد، فروریخته و خراب می‌شوند.

تمام شب همان‌طور بود. خدا می‌داند چند بار آژیر زده شد. خیلی ترسیدم. ترسیدم، از فکر اینکه این شهر، جایی‌که من آن‌قدر درد ر ا تحمل کرده‌ام، جایی‌که نشسته‌ام و روپ‌نگر را به یاد آورده‌ام و در تصوراتم تا امروز زنده نگهش داشته‌ام، بلایی بر سرش بیاید من باید چکار کنم؟ می‌خواهم دردهایم را به یاد داشته باشم. بستی بر باد می‌رود و درد و غمی که ساکنانش کشیده‌اند نیز فراموش می‌شود. دردِ این روزگارِ جنگ‌زده این است که دردها و خاطرات ما نمی‌توانند ساخته بشوند، چرا که این ساختمان‌ها، این مکان‌هایی که رازدار این درد هستند با یک بمب نیست و نابود می‌شوند.

از دست من برای این شهر کاری ساخته نیست جز دعاکردن که می‌کنم. در ذهنم همان دعایی است که من برای روپ‌نگر و اهالیش می‌کنم که حالا دیگر قادر نیستم آن را جدا از این شهر تصورکنم. روپ‌نگر و این شهر در درونم با هم آمیخته و یک بستی شده‌اند.

□□□

۹ دسامبر

تا حالا عبور از خیابان در این شهر کار مشکلی نبوده ولی صبح اولین روز جنگ، با چه سختی از خیابان عبور کردم و بعد خیلی زود ترافیک روان شد. روز تمام می‌شود و ترافیک کم. سروصدای رکشاها خیلی کم می‌شود و فریاد و صداهای مردم هم همین‌طور. گاهی به نظر می‌رسد که تنها وسیلهٔ سواری در این شهر، اتوبوس است که مثل قبل از این خیابان به آن خیابان در حرکت است. با این تفاوت که حالا جلوی درش هیچ مسافری ننشسته و کسی هم داخل آن سرپا نایستاده. مسافر کم و جای نشستن زیاد. در هیچ ایستگاه اتوبوسی هم ازدحام دیده نمی‌شود. وقتی آژیر قرمز زده می‌شود و مأموران راهنمایی‌ورانندگی سوت‌زنان وسط خیابان می‌آیند، در دو طرف صفی از ماشین‌ها شکل می‌گیرد و آن موقع احساس می‌شود که رکشاها و تاکسی‌ها هنوز در شهر در حال تردد هستند.

با آمدن شب، حکومت نظامی هم آغاز می‌شود. وقتی سوت‌ها شروع منع تردد را اعلام می‌کنند؛ من به خانه برمی‌گردم. امی اوضاع شهر را از من می‌پرسد و اخبار محل را برایم می‌گوید که ساکنان فلان خانه به فلان شهر رفتند. خواجه‌صاحب هر روز در می‌زند و می‌آید و با خیال راحت داخل اتاق پذیرایی می‌نشیند و قلیان می‌کشد و اخبار پیروزی را تعریف می‌کند که دهان‌به‌دهان چرخیده و به این‌جا رسیده است. در محل هر روز خانه‌ای قفل و کلید می‌شود. امی به این کارشان خیلی انتقاد می‌کند.

امروز امی نگران‌تر از قبل به نظر می‌آمد: «ای وای تو محل فقط ما مانده‌ایم».

اباجان با آرامش گفت: «مامان ذاکرا! مرگ همه‌جا هست. آدم از دست مرگ به کجا می‌تواند فرار کند؟ حدیث حضرت است که می‌فرماید هرکس از مرگ فرار کند در واقع به سمت او می‌دود».

با تعجب به اباجان نگاه کردم. اینکه همان حرفی بود که اباجان به بی‌اما گفته بود وقتی که وبا در روپ‌نگر شیوع پیدا کرده بود و مردم خانه‌هایشان را ترک کرده و از بستی بیرون می‌رفتند. از خانهٔ ما هم دو نفر رخت بستند. در حیات خانهٔ ما یک درخت امرود[۱۴] است. وقتی هوا خوب بود، جفتی بلبل چهچه‌زنان به این‌جا آمدند و ماندند. امی‌جان از بلبل‌ها بدش می‌آید:

- وای این بیچاره‌ها امرودها را خراب می‌کنند. تا می‌رسند نوکشان را می‌کنند داخل میوه‌ها. نمی‌گذارند حداقل یکی از میوه‌ها کامل برسد.

---

۱. امرود؛ گاواوا: در چابهار آن را زیتون محلی می‌گویند و میوه‌ای شبیه انار و زیتون دارد.

- امی! رزق‌وروزی که روی درخت است، سهم پرنده‌ها هم در آن هست.

امی به من زل می‌زد: «خیلی نظر خوبی است! کارهایش را ما بکنیم و پرنده‌ها بخورند».

ولی حالا آن بلبل‌ها کجا هستند؟ صبح اولین روز جنگ، آن دو پرنده پروازکنان آمدند و روی درخت امرود نشستند و با ذوق و شوق میوه‌های رسیده را با نوکشان وارسی می‌کردند که ناگهان هواپیمایی غرش‌کنان از آسمان عبورکرد. دو تا پرنده گیج‌ومات میوه‌ها را رها کرده و پریدند و رفتند.

حالا امرودهای درختمان حسابی رسیده‌اند. مادر هر روز از آن‌ها می‌چینند و سالاد درست می‌کند. هیچ اثری از نوک هیچ پرنده‌ای روی هیچ‌کدام از میوه‌ها نیست. آن مهمان‌هایی که به خانهٔ ما آمده و در روزیِ میوه‌ها شریکمان بودند، حالا رفته‌اند.

امروز وقتی از شیراز خارج می‌شدم، شب شده بود و زمانِ کمی تا شروع حکومت نظامی مانده بود که من آخرین جرعهٔ چای را نوشیدم و خارج شدم. بیرون از شیراز تمام مردم دوان‌دوان می‌رفتند و اتومبیل‌ها با تمام توان گاز می‌دادند: اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها، رکشاها، درشکه‌ها و موتورها. خیلی سروصدا و ازدحام بود مثل وقتی نمایش فیلمی از سینما تمام می‌شود. خیلی تعجب کردم. تمام روز خیابان خالی بود حالا این سیل ماشین از کجا آمده؟ این ماشین‌ها روی کدام خیابان‌های نامرئی حرکت می‌کرده‌اند که حالا ناگهان گذرشان به مال‌رود افتاده؟ چند بار سعی کردم تاکسی بگیرم ولی هیچ‌کدام باوجوداینکه خالی بودند، نایستادند. میان ازدحام اتومبیل‌ها گیر افتاده بودم که تاکسی‌ای کنارم ایستاد. به راننده‌اش گفتم:

مادر هر روز از آن‌ها می‌چینند و سالاد درست می‌کند. هیچ اثری از نوک هیچ پرنده‌ای روی هیچ‌کدام از میوه‌ها نیست. آن مهمان‌هایی که به خانهٔ ما آمده و در روزیِ میوه‌ها شریکمان بودند، حالا رفته‌اند.

- داداش! اگر به باغبان‌پور می‌روی من را هم با خودت ببر!

- چرا باغبان‌پور؟

- چون من باید برگردم خانه و آژیر الان است که به صدا بیاید.

آن موقع بود که فکر کردم بیش از این منتظر تاکسی‌ماندن بی‌فایده است. در این موقعیت هرکس به فکر خودش است. بهترین کار این است که پیاده بروم شاید در راه تاکسی ببینم که آنجا می‌رود یا آدم خوبی پیدا کنم که مرا سوار ماشینش کند. در تاریک‌روشن هوا کرکرهٔ مغازه‌ها به سرعت کشیده

می‌شد و مغازه‌دارها با عجله قفلی به در مغازه می‌زدند و می‌رفتند. یکی با موتور و یکی با اتومبیلش و دیگری پیاده. شب‌وروز بدون اینکه مدیون روشنایی برق بشوند، با هم می‌آمیختند و تاریکی کم‌کم در خیابان‌ها و کوچه‌ها سایه می‌گستراند. به‌هرحال این‌طور به نظرم آمد که در گذشته تمام شب‌ها همین‌طوری فرا می‌رسید. زمان زندگی بی‌چراغ در جنگل‌ها، وقتی شکارچی‌ها بعد از تمام روز شکارکردن، سعی می‌کردند قبل از غروب، تمام شکار خود را به غار برسانند. آن زمان وقتی که بسیاری از بستی‌ها پر از سکنه شده بود و چراغ‌ها شروع به سوختن کرد، وقتی مردم بستی‌ها بعد از کارکردن در تمام روشنایی روز، با گام‌های بلند به سمت خانه برمی‌گشتند تا قبل از روشن‌شدن چراغ‌ها به خانه‌هاشان برسند. آن زمان که شهرهای بزرگ پر از جمعیت شدند و اطرافشان دیوار کشیده شد، وقتی قافله‌ها زیر خورشید سوزان از میان راه‌های گرم و متروک رنج سفر می‌کشیدند، منزل به منزل می‌گذشتند و تلاش می‌کردند قبل از فرارسیدن شب وارد شهرها شوند. هر قافله‌ای تنبل بود و کند حرکت می‌کرد، وقتی می‌رسید که دروازه‌های شهر بسته شده بود و به ناچار شب سیاه را در سایهٔ دیوارهای شهر، صبح می‌کرد. جنگ زندگیِ شهر را مغشوش کرده است. در درون من زمین‌وزمان درهم‌برهم شده‌اند. گاهی اصلاً نمی‌دانم که در کدام عالم سیر می‌کنم؟ روز به آخر رسیده و شب در حال آمدن است. راه‌های جنگل غرق سکوت‌اند. من قدم‌زنان به طرف غار خودم می‌روم.

□□□

۱۰ دسامبر

درکالج که کلاس‌ملاسی تشکیل نمی‌شود برای همین سرکی کشیدم و آمدم شیراز. بعد عرفان هم آمد. گاهی هم افضال خودش را می‌چپاند در جمع ما. خبری از اجمل و سلامت نیست اما شنیده‌ام که آن‌ها با انقلابی‌ها همراه شده و دوستدار وطن شده‌اند و برای ارتش هدیه و اعانه جمع می‌کنند. این بیش‌تر از کاری است که ما انجام می‌دهیم: در این عشق چه کاری از من ساخته بود.[۱۵]

---

۱. مصرعی از شعر فراق گهور کپوری

در شیراز می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. اولش پرت‌وپلا می‌گفتیم. امروز به عرفان گفتم: دوست عزیز! روزنامه‌نگاری تو هیچ فایده‌ای برای من نداشت.

- چه فایده‌ای باید داشته باشد؟

- تو مجوز عبور حکومت نظامی داری، ماشین روزنامه هم که دستت است، خب نمی‌توانی وقتی ساعت خاموش‌باش می‌شود، شهر را به من نشان بدهی؟

- چرا می‌توانم نشانت بدهم ولی شهر پر شور را سوت‌وکور دیدن، خیلی دل می‌خواهد.

- ما که در این شهر حکومت نظامی زیاد داشته‌ایم، هنوز دلش را پیدا نکردی؟

- تجربهٔ دیدن شهر موقع حکومت نظامی که چیز دیگری است، این تجربه کلاً متفاوت از آن است.

افضال وسط حرفش دوید: «عرفان راست می‌گوید، نبین، می‌ترسی ها؟».

- تو خودت دیده‌ای یا بدون اینکه دیده باشی این را می‌گویی؟

- ای بابا! اگر می‌گویم حتماً دیده‌ام. بعد مثل آدمی که حسابی ترسیده گفت: «پریشب وقتی عرفان با ماشین اداره مرا رساند خانه، در سکوت مطلق و تاریکی از خیابان‌ها گذشتیم، ساختمان‌های اطرافمان خیلی ترسناک به نظر می‌رسیدند. هر ساختمان چنان سوت‌وکور بود که انگار کسی داخلش زندگی نمی‌کند. حس کردم که آنجا خانهٔ آدم نیست. خانهٔ موش‌هاست. موش‌ها ترسان‌ولرزان نشسته بودند و من حسابی ترسیدم».

افضال از من هم بدتر است. وقتی شب‌ها از خانه بیرون رفته و به کوچه می‌روم و به خانه‌های محله‌مان نگاه می‌کنم که در ساعت خاموش‌باش، غرق تاریکی و ساکت و بی‌هیچ صدایی چنبره زده‌اند، به نظرم می‌رسد که در غار هستم.

□□□

۱۱ دسامبر

در غار نشسته‌ام. بیرون، شب سیاه دهانش را باز کرده و ایستاده است. آژیرها، سوت‌ها، پارس سگ‌ها، صدای انسان غایب. انگار مردم مهاجرت کرده و به جای دوری رفته‌اند. شهر اسیرِ طلسمِ جنگ. گاهی تمام سگ‌ها چنان پارس می‌کنند که فکر می‌کنم به داخل غارم حمله خواهند کرد. سپس خاموش می‌شوند ولی در دورها همچنان صداها به گوش می‌رسند. وقتی در شب به جنگل سفر کنی، همین می‌شود دیگر. در دوردست از بستی‌های ندیده و ناشناخته، صدای پارس سگ‌ها می‌آید که مانند حصاری است. چنان‌که گویا آدمی محصور پارس سگ‌ها می‌شود. انگار سگ‌ها کل کرهٔ خاکی را احاطه کرده باشند. من در حصار ترس هستم. در اعماق جنگل و دور از غارم. زمان و زمین در درونم درهم‌برهم شده‌اند. من به کجا می‌روم؟ به کدام زمانه؟ به کدام زمین؟ هر سو اغتشاش، هر سو بی‌نظمی. ■





داستان «نوازنده‌های دوره‌گرد»

نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

کشاورزی، الاغی داشت که سال‌ها خدمتگزارِ وفادارش بود، اما اکنون پیر شده‌بود و روزبه‌روز ناتوان‌تر می‌شد. اربابش از نگه داشتن او خسته شده‌بود و به این فکر افتاد که از او خلاص‌شود. وقتی الاغ متوجه‌شد، زیرکانه فرار کرد و سفر خود را به سمت شهر بزرگ آغاز کرد، با خودش فکر کرد که ممکن است آن‌جا نوازنده شود.

بعد از کمی راه رفتن، سگی را کنار جاده دید که دراز کشیده و انگار خسته‌بود و نفس نفس می‌زد.

الاغ گفت: «دوست من چرا نفس نفس می‌زنی؟»

سگ گفت: «متاسفانه اربابم می‌خواست سَرمو ببره چون پیر و ضعیف شدم و دیگه نمی‌تونم برای شکار کمکش کنم. پس فرار کردم اما چه‌جوری شکممو سیر کنم؟»

الاغ گفت: «به یه شهر بزرگ میرم تا نوازنده بشم، می‌تونی با من بیای و می‌تونیم امتحان می‌کنیم تا ببینیم تو چی‌کار بلدی انجام بدی؟»

سگ گفت که تمایل دارد و آن‌ها راه افتادند.

هنوز راه زیادی نرفته بودند که گربه‌ای را دیدند که در وسط راه با چهره‌ای غمگین نشسته‌است.

الاغ گفت: «مشکلت چیه؟ خیلی بی‌حال به نظر میای.» گربه گفت: «وقتی جونم تو خطره چطور می‌تونم سرحال باشم؟ دارم پیر میشم و برای هممن ترجیح می‌دادم کنار آتیش دراز بکشم تا این‌که تو خانه دنبال موش بدوام، صاحبم منو گرفت و می‌خواست تو آب خفه‌م کنه. خوش‌شانس بودم که تونستم فرار کنم ولی نمی‌دونم از این به بعد چطوری زندگی کنم؟»

الاغ گفت: «با ما به شهر بزرگ بیا. ممکنه یه خواننده خوب یا یه موسیقی‌دان ثروتمند بشی.»

گربه از این فکر خوشحال شد و به آن‌ها ملحق شد.

کمی بعد، هنگامی که از کنار حیاطِ مزرعه‌ای عبور می‌کردند، خروسی را دیدند که روی دروازه‌ای نشسته بود و با تمام توانش فریاد می‌زد. الاغ گفت: «آفرین، صدات خیلی خوبه ولی بهم بگو که جریان چیه؟»

«اربابم و آشپز برای زحمتایی که می‌کشم ازم تشکر نمی‌کنن و تهدیدم کردن که فردا سرمو ببرن و برای مهمونایی که یک‌شنبه قراره بیان، آبگوشت درست کنن.»

الاغ گفت: «خدا نکنه. با ما بیا خروس خوش‌صدا. به هرحال بهتر از اینه که این‌جا بمونی تا سرتو ببرن. و این‌که اگه آهنگ بخونیم ممکنه کنسرتم بذاریم، پس با ما بیا.»

خروس گفت: «با کمال میل»

بنابراین هر چهار نفر با خوشحالی به راهشان ادامه دادند.

اما آن‌ها نتوانستند روز اول، به شهر بزرگ برسند. پس چون شب فرا رسید، برای خواب به جنگل رفتند. الاغ و سگ زیر درخت بزرگی رفتند و گربه از شاخه‌ها بالا رفت. خروس به این فکر می‌کرد که هر چه بالاتر بنشیند باید ایمن‌تر باشد، تا بالای درخت رفت و سپس طبق عادتش، قبل از این‌که بخوابد، به اطراف نگاه کرد تا ببیند که همه چیز خوب است. از دور نوری دید، دوستانش را صدا زد و گفت: «یه خونه‌ای همین نزدیکیاس، یه نوری اون‌جا می‌بینم.»

الاغ گفت: «اگر اینطوره بهتره که جامونو عوض کنیم، چون جامون خیلی‌خوب نیست.»

سگ هم گفت: «بله و این‌که منم خیلی گشنمه و نباید به‌خاطر یکی دوتا استخون یا یه کم گوشت حالم بدتر بشه.»

پس با هم به سمت نقطه‌ای رفتند که خروس نور را دیده‌بود، هرچه نزدیک می‌شدند بزرگ‌تر می‌شد و روشن‌تر، تا اینکه سرانجام به خانه‌ای رسیدند که در آن گروهی از دزدها زندگی می‌کردند.

پس با هم به سمت نقطه‌ای رفتند که خروس نور را دیده‌بود، هرچه نزدیک می‌شدند بزرگ‌تر می‌شد و روشن‌تر، تا اینکه سرانجام به خانه‌ای رسیدند که در آن گروهی از دزدها زندگی می‌کردند.

الاغ که از همه بلندتر بود به سمت پنجره رفت و به داخل نگاه کرد.

خروس پرسید: «چی می‌بینی؟»

سفره‌ای رو می‌بینم پر از چیزهای خوب و خوشمزه و دزدایی که دورش نشستن و خوشحالن.»

خروس گفت: «این‌جا یه جای عالیه واسمون.»

الاغ گفت: «بله، البته اگه بتونیم بریم توش.»

بنابراین با هم مشورت کردند که چگونه باید دزدها را بیرون کنند.

در نهایت آن‌ها نقشه‌ای کشیدند؛ الاغ روی پاهای عقبش ایستاد و پاهای جلویی‌اش را به پنجره تکیه داد.

سگ بر پشتش نشست.

گربه از شانه‌های سگ بالا رفت و خروس پرید و روی سر گربه نشست.

وقتی همه چیز آماده شد، به هم علامت دادند و موسیقی خود را شروع کردند؛
الاغ عرعر کرد
سگ پارس کرد
گربه میومیو کرد
خروس هم با صدای بلند شروع به خواندن کرد. و سپس همه آن‌ها یک‌دفعه پنجره را شکستند و با سروصدایی وحشتناک وارد اتاق شدند.
دزدها که کمی ترسیده‌بودند، اکنون شک نداشتند که اجنه ترسناک به آن‌ها حمله کرده‌اند و با سرعت زیاد از آن‌جا فرار کردند. وقتی از شر آن‌ها خلاص شدند، نشستند و غذاهایی را که باقی مانده‌بود، با ولع خورند چرا که انتظار نداشتند به این زودی بتوانند چیزی بخورند.
به محض این‌که سیر شدند، چراغ‌ها را خاموش کردند و هر کدام بار دیگر به دنبال محل خواب دلخواه‌شان گشتند.
الاغ روی تلی از کاه در حیاط، سگ روی حصیری که پشت دربود، گربه روی اجاق، کنار خاکسترهای گرم دراز کشید، و خروس روی تیرچوبی در بالای خانه نشست.
چون همه از سفر خود خسته شده‌بودند، خیلی‌زود خوابیدند.
حدود نیمه شب، وقتی دزدها از دور دیدند که چراغ‌ها خاموش است و انگار همه خواب هستند، به این فکر کردند که برای ترک آنجا و فرار کردن، عجله کرده‌اند. یکی از آن‌ها که جسورتر از بقیه بود رفت تا ببیند چه خبر است.
وقتی دید همه‌جا ساکت است، وارد آشپزخانه شد، کبریتی پیدا کرد تا شمعی روشن کند. چشم‌های درخشان گربه را با زغال‌های روشن اشتباه گرفت و کبریت را به سمت آن‌ها گرفت تا روشن شود. اما گربه به سمت صورتش پرید و تف کرد و به سمت او چنگ انداخت. دزد به طرز وحشتناکی ترسید و به سمت درِ پشتی دوید. اما در آن‌جا سگ از جا پرید و پای او را گاز گرفت. و همان‌طور که از حیاط می‌گذشت، الاغ لگد زد و خروس که ب‌خاطر سر و صدا از خواب بیدار شده بود با تمام توانش بانگ زد.
در این هنگام دزد با سرعت هر چه تمامتر به سمت دوست‌هایش دوید و به رئیس‌شان گفت که یک جادوگر وحشتناک، وارد خانه شده‌است. به او تف کرده و با انگشت‌های استخوانی بلندش صورتش را خراشیده بود.
مردی با چاقویی که در دست داشت خود را پشت در پنهان کرده و او را با چاقو زده‌بود.
یک هیولای سیاه در حیاط ایستاده و با چماق به او ضربه زده و شیطانی بالای خانه نشسته بود و فریاد می‌زد: «بیاریدش بالا»
پس از این، دزدها هرگز جرات بازگشت به خانه را نکردند. اما نوازنده‌ها آنقدر از محل زندگی خود راضی بودند که در آن‌جا ماندند. و به جرأت می‌توانم بگویم که تا همین الان هم آن‌جا هستند. ■





ترجمه داستان «گورکن»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»

در واقع او مردی شیک پوش بود. باآن طرز گرفتن قاشق چایخوری، روی هم انداختن پاهایش، تکان خوردن مژه‌های بلندش. صورتش چروکیده اما زیبا بود. لباس کهنه، اما تمیز می‌پوشید. وقتی از قبرستان بیرون می‌رفت، در پمپ بنزین دست وصورتش را می‌شست، موهایش را با گلاب شانه می‌کرد، از لباس‌هایی که در دیگ می‌جوشاند، چیزی مناسب فصل انتخاب می‌کرد و بعد از اینکه با دست چروک‌هایش را اتو می‌کرد، روی شانه‌اش می‌انداخت.

به خاطر کندن و پرکردن چاله‌ها و حمل مرده و قوطی‌های آب، بازوهای نحیف او مانند فولاد عضلانی و قوی بودند. اما تقریباً تمام شلوارها و تی شرت های بزرگ سال مردانه، برای اندام نحیف او خیلی گشاد بود.

به خاطر کندن و پرکردن چاله‌ها و حمل مرده و قوطی‌های آب، بازوهای نحیف او مانند فولاد عضلانی و قوی بودند. اما تقریباً تمام شلوارها و تی شرت های بزرگ سال مردانه، برای اندام نحیف او خیلی گشاد بود. هرگز لباس بچه گانه نمی‌پوشید.

لباس بچه‌ها را در دیگ می‌جوشاند و آویزان و خشک می‌کرد بعد در پتوی مرده‌ای می‌پیچید و دم در خانه حمایت از کودکان می‌گذاشت.

او فقط با مرده‌ها و سگ‌ها صحبت می‌کرد. با مردم بیشتر با اشاره صحبت می‌کرد. انگشت اشاره‌اش را در هوا می‌چرخاند و از قهوه خانه چای می‌خواست. انگشتانش را مثل بقچه به دهان می‌برد و از بقالی نان می‌خواست. اگر کسی اذیتش کرده و سروصدا می‌کرد انگشتش را روی لبانش برده وبا گفتن هیس دعوت به سکوتش می‌کرد. پس از دفن مردگان، دست‌هایش را به سوی آسمان باز می‌کرد و برایشان طلب رحمت می‌کرد.

مردم او را دوست نداشتند. برخی با کینه به این مرد نگاه می‌کردند، برخی با ترس، به مردی که عزیزان فوت کرده‌شان را در قبرستان دفن می‌کرد. زن‌ها با دیدن او در خیابان شروع به زمزمه دعا می‌کردند. وقتی وارد قهوه خانه می‌شد، مردانی که ورق بازی می‌کردند می‌گفتند: «توبه استغفرالله، این بدشگون از کجا پیداش شد!».

پشت دورترین میز گوشه‌ای می نشست. سرش را همیشه به جلو خم می‌کرد. چایش را با احتیاط هم می‌زد، بدون اینکه قاشق را به لیوان بزند. درست همانطور که مراقب بود بیلش به تخته‌هایی که روی قبر گذاشته بود برخورد نکند.

در آن وقت سگش چومار پشت در قهوه خانه به انتظارش می نشست. طوری که حتی اگر گربه می‌آمد و چنگ می‌زد، باز هم از جایش جنب نمی‌خورد.

دسته قاشق چای خوری را به نعلبکی، رو به صندلی خالی تکیه می‌داد. پیر ریش سفیدی شبی در خواب گفته بود: «دسته به سمت هرکسی اشاره کند، نوبت اوست». از آن شب، موقع کندن قبر دسته بیلی را که با آن حفر کرده بود، حتماً" به سمتی که کسی نبود، می‌چرخاند.

مردگان را دوست داشت. آن‌ها ساکت، بی استرس و متواضع بودند. آن‌ها را شبیه خودش می‌دانست. اما نمی‌خواست هیچ کس بمیرد. نه به این دلیل که برای دفن کردن تنبلی کند، بلکه به این دلیل که می‌دانست مردم نمی‌خواهند بمیرند.

فقط بچه‌های خوابگاه حمایت از کودکان از دیدنش خوشحال می‌شدند. پس از گذاشتن بسته پتویی درب مدرسه، آن‌ها با حرارت به این مرد عجیب و غریب که با لبخندی چروک برای پنجره خوابگاه دست تکان می‌داد، پاسخ می‌دادند. چومار هم کنارش می‌ایستاد و دمش را تکان می‌داد.

بچه‌ها نمی‌دانستند که لباس بچه‌های مرده در بسته وجود دارد. اما آن‌ها می‌دانستند که او مرد خوبی است. بچه‌ها و سگ‌ها فوراً می‌فهمند که چه کسی خوب است. مثلاً" همین چومارهیچ وقت شب اول قبر مرده خوب، مزارش را ترک نمی‌کرد.

یک روز بارانی پاییزی، بعد از نماز عصر، سرایداری از یتیم خانه جسد کودکی را در صندوق عقب ماشینش که در پتو پیچیده بود، به قبرستان آورد. به محض اینکه تابوت را تحویل داد، منتظر نماند آن را بشویند یا دفن کنند. پا روی گاز گذاشت و رفت. همه کارها را با چومار انجام داده بودند. چومار انتهای کفن را با دندان گرفته بود و به کندن و پر کردن قبر با پنجه‌هایش کمک کرده بود.

او بسیاری از مردم را با خاک پوشانده بود و فریادها، شورش‌ها، ناله‌ها و التماس‌های زیادی شنیده بود. دلش هم مثل بازوانش از سال‌ها پیش سفت و سخت شده بود. اما این بار مخالفتی

ناآشنا در درونش احساس کرد. حاشا، این مرگ، برایش گویی به امر خدا نبود.
نسبت به مردگان بی تفاوت بود. مهم نیست چند ساله باشند. آن‌ها را دوست داشت. با آن‌ها صحبت می‌کرد. مرده‌ها همیشه سرسنگین و متین می‌شدند. آن‌ها عاشق گوش دادن بودند. آن‌ها مطمئناً در سکوت به سؤالات پاسخ می‌دادند.
ولی با جسد این کودک نمی‌توانست صحبت کند. تدفین را تمام کرده بود و داشت خاک‌های پراکنده اطراف را روی مزار جمع می‌کرد. تصویر گونه‌های بی لک کودک از جلو چشمش نمی‌رفت همچنین فرورفتگی زیر چشمان و پوست لطیفی را که هنوز کامل خون از دست نداده بود.
می‌پرسید: «خوبی؟» اما هیچ پاسخی دریافت نمی‌کرد. با این حال، مطمئناً خوب بود. چومار قبلاً روی مزار او دراز کشیده بود. این بچه، نیمه فرشته است. البته که باید خوب می‌بود.
قلبش داشت می‌گرفت. می‌خواست هر چه زودتر کارش را تمام کند و به قهوه خانه برود. هوا زود تاریک شده بود. باد شدیدی می‌وزید، باران می‌بارید. سروها روی او خم می‌شدند.
بیل را رها کرد. هر بار که این حرکت را قبلاً" انجام می‌داد، دسته بیل را به مرده در قبر جدید نشان می‌داد. همانطور که پیر ریش سفید گفته بود. این بار اتفاق عجیبی افتاد؛ وقتی بیل مستقیماً به پایین افتاد، در گرگ و میش به سنگ، زمین یا مانع دیگری برخورد کرد و دسته چرخید و به قبر دیگری اشاره کرد.
ناآرامی درونش بیشتر شد. به چومار گفت: «بلند شو برویم قهوه بخوریم.» چومار که از بدو تولد حرفش را زیر پا نگذاشته بود، آرامشش را نشکست. با عذرخواهی نگاه کرد. صدای ناله‌ای رقت‌انگیز در آورد و جای خود را روی زمین مرطوب محکم کرد. مرد چیزهای کمی می‌دانست. اما او کمابیش آنها را می‌دانست. با این حال، آن شب، به نظر می‌رسید همه چیزهایی را که می‌دانست فراموش کرده است. تلوتلو خورد و سعی کرد راهش را در میان سنگ قبرها پیدا کند. باد شدیدتر شد. نمی‌توانست چشمانش را باز کند و بدن نجیفش را جلو ببرد.
چند قدمی به عقب برگشت. به طور تصادفی روی قبری پا گذاشت. تنه درخت سرو کنارش را بغل کرد. برگ‌های زرد و علف‌ها در هوا پرواز می‌کردند، طوفان رفته رفته شدت می‌گرفت. چومار شروع کرد به پارس کردن. او جایش را ترک نمی‌کرد و شدت پارس کردنش با طوفان بیشتر می‌شد.
سرش را به سمت چومار چرخاند و فریاد زد: «میام پسرم.» باد آن قدر شدید بود که وقتی تنه درخت را رها کرد، تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. کمی عقب رفت. چمار با اصرار بیشتری پارس کرد و به او گفت عجله کن، اما نتوانست بلند شود و مسافت ده متری را طی کند.
سرانجام چوماراز کنار قبر خارج شد و به کمک آمد. گورکن چمباتمه زد و او را گرفت و با هم شروع کردند به آرامی به سمتی که چومار از آن آمده بود حرکت کرده و از میان طوفان عبور کردند.
چومار کنار قبری که تازه پوشانده بودند ایستاد. این بار به زمین تازه پوشیده شده اشاره کرد، نه پارس، بلکه صحبت کرد. با پاهای عقبش شروع به حفاری کرد. گورکن با دقت به چومار نگاه کرد.
پرسید: «زنده ست؟»
چومار سرش را تکان داد. شروع به کندن زمین کردند. یکی با دست و دیگری با پاهایش. با تمام وجودشان. تلاش کردند، طوری که تاکنون آن گونه تلاشی را به یاد نداشتند. بیل بعداً به ذهن گورکن آمد. چومار با پاهای عقب و او با بیل ادامه دادند. خیلی زود به تخته‌ها رسیدند. آخر کاری، کمی بیشتر مراقب بودند تا خاک پایین نریزد. سپس یکی از تخته‌ها حرکت کرد. در واقع تخته آهسته کمی بلند شد، سپس تخته کنار آن. بعد از بین تخته‌ها یک جفت چشم در فضای تاریک ظاهر شد. دو جرقه کوچک؛ مثل ستارگانی که به طور نامشخص در تاریکی می‌درخشند.
طوفان کمی کاهش یافت. چومار دور قبر چرخید و با شادی آواز خواند. گورکن در گودال بود. کودک در کفن را در آغوش گرفته بود و هر دو به شدت گریه می‌کردند.
او در واقع یک مرد مهربان و لطیف بود. هیچکس جز بچه‌ها و سگ‌ها از این موضوع خبر نداشت.■





داستان «درگیری میشیگان»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

جیم گیلمور از کانادا به خلیج هورتون آمد. او آهنگری را از پیرمرد هورتون خرید. جیم کوتاه و سیاه با سبیل‌های کلفت و دستان بزرگ بود. او یک نعل‌گر خوب اسب بود و حتی با پیش بند چرمی خود هم چندان شباهتی به آهنگرها نداشت. او در طبقهٔ بالای آهنگری زندگی می‌کرد و غذای خود را در مهمانخانهٔ اسمیت می‌خورد.

لیز کورتس در مهمانخانهٔ اسمیت کار می‌کرد. خانم اسمیت که یک زن درشت هیکل تمیز بود گفت که لیز کورتس مرتب‌ترین دختری بود که تاکنون دیده. لیز پاهای خوبی داشت و همیشه پیش بند کتانی چهارخانه می‌پوشید و جیم متوجه شد که موهای او همیشه در پشت سرش مرتب است. جیم چهرهٔ آن دختر را دوست داشت چون بسیار بامزه بود ولی هرگز به او فکر نمی‌کرد.

لیز جیم را خیلی دوست داشت. از قدم زدن او از مغازه خوشش می‌آمد و اغلب به در آشپزخانه می‌رفت تا ببیند که او راه می‌رود. لیز سبیل او را دوست داشت، سفیدی دندان‌هایش را وقتی لبخند می‌زد دوست داشت، از اینکه او شبیه آهنگرها نبود خیلی خوشش می‌آمد.

بالای قسمت برنزه شدهٔ بدن جیم چقدر سفید بودند خوشش می‌آید. خوشش آمدن باعث شد تا احساس سرخوشی کند.

از اینکه آقا و خانم اسمیت او را دوست داشتند خوشش می‌آمد. یک روز متوجه شد که از موهای مشکی روی بازویش و از اینکه می‌دید وقتی در تشت بیرون خانه شستشو می‌کرد بالای قسمت برنزه شدهٔ بدن جیم چقدر سفید بودند خوشش می‌آید. خوشش آمدن باعث شد تا احساس سرخوشی کند.

در خلیج هورتونز، شهر، تنها پنج خانه در جادهٔ اصلی بین شهر بوین و شارلوا داشت. یک فروشگاه عمومی و ادارهٔ پست با نمای کاذب بلند و شاید یک واگن متوقف شده در جلوی خانهٔ اسمیت، خانهٔ استرود، خانهٔ فاکس، خانهٔ هورتون و خانهٔ ون هوسن. خانه‌ها در بیشهٔ بزرگی از درختان نارون بودند و جاده بسیار شنی بود. در هر طرف جاده منطقهٔ کشاورزی و الوار وجود داشت، بالای جاده یک مسیر کلیسای متدیست و پایین جاده مسیر دیگر مدرسهٔ شهرک بود. آهنگری به رنگ قرمز رنگ شده و رو به مدرسه بود.

یک جادهٔ شنی شیب دار از ثپه می‌گذشت و از میان الوار به سمت خلیج می‌رفت. از در پشتی اسمیت می‌توانستید به جنگل‌هایی که به سمت دریاچه و خلیج می‌رسید نگاه کنید. این منطقه در بهار و تابستان بسیار زیبا بود، آسمان آبی و روشن

و معمولاً روی دریاچه، دورتر از نقطه‌ای از وزش نسیم از شارلوا و دریاچهٔ میشیگان سفیدپوش می‌شد. از در پشتی اسمیت، لیز می‌توانست مسیر قایق‌های سنگ معدن را که در دریاچه به سمت شهر بوین می‌رفتند ببیند. وقتی او به آنها نگاه کرد بنظر رسید که آن‌ها اصلاً حرکت نمی‌کنند ولی اگر او به داخل می‌رفت و چند ظرف دیگر را خشک می‌کرد و دوباره بیرون می‌آمد از دید آنها خارج می‌شد.

در تمام مدت لیز به جیمز گیلمور فکر می‌کرد. بنظر می‌رسید که جیمز چندان متوجه حضور لیز نشده است. او در مورد مغازه و همچنین حزب جمهوری خواه و جیمز بلین با آقای اسمیت صحبت کرده بود. در عصرها او نشریات تولیدو بلید و گراند رپید را با چراغ در اتاق جلو مطالعه می‌کرد یا برای ماهیگیری با نیزه در خلیج با مشعل با آقای اسمیت بیرون می‌رفت. در پاییز او و آقای اسمیت و چارلی وایمن یک واگن و خیمه، خوراکی، تبر، تفنگ‌هایشان و دو سگ برداشتند و به سفر به دشت درختهای کاج، فراتر از شکار گوزن واندربیلت رفتند. لیز و خانم اسمیت برای چهار روز پیش از اینکه آنها شروع حرکت کنند آشپزی می‌کردند. لیز می‌خواست چیز خاصی برای جیم درست کند ولی در نهایت این کار را نکرد چون می‌ترسید از خانم اسمیت تخم مرغ و آرد بخواهد و می‌ترسید اگر آنها را بخرد خانم اسمیت متوجه آشپزی او بشود. با خانم اسمیت همه‌چیز درست می‌شد ولی لیز می‌ترسید.

در تمام مدتی که جیم به سفر شکار آهو رفته بود لیز به او فکر می‌کرد، وقتی او رفته بود وحشتناک بود. او از فکرکردن به او نمی‌توانست بخوابد ولی متوجه شد که فکر کردن به او سرگرم کننده هم هست. اگر خودش را رها می‌کرد بهتربود، شب قبل از اینکه آنها برگردند اصلاً نخوابیده بود چون همه چیز در یک رؤیا دربارهٔ نخوابیدن و واقعاً نخوابیدن مخلوط بود. وقتی او واگن را دید که از پایین می‌آید احساس ضعف و بیماری در درون خودش کرد. او نمی‌توانست صبر کند تا جیم را ببیند و بنظر می‌رسید که بهرحال وقتی او برگردد همه‌چیز درست خواهد شد. واگن در بیرون زیر نارون بزرگ ایستاد. خانم اسمیت و لیز بیرون رفت، همهٔ مردها ریش داشتند و سه آهو در پشت واگن بود، پاهای لاغرشان محکم به لبهٔ جعبهٔ واگن چسبیده بود. خانم اسمیت آلونزو را بوسید و او را در آغوش گرفت. جیم گفت سلام لیز و پوزخند زد. لیز نمی‌دانست وقتی جیم برگردد چه اتفاقی می‌افتد ولی مطمئن نبود که اتفاقی می‌افتد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. مردها فقط در خانه بودند فقط همین. جیم کیسه‌های کرباسی را از روی گوزن‌ها کشید و لیز به آنها نگاه کرد. یکی آهوی نر بزرگی بود. بلند کردن آن از واگن سخت و دشوار بود.

لیز پرسید تو شلیک کرد جیم؟

آره زیبا نیست؟ جیم آن را روی پشتش گذاشت تا به دودخانه ببرد.

آن شب چارلی وایمن برای شام نزد اسمیت رفتند. برای برگشتن به شارلوا خیلی دیر بود. مردها سر وصورتشان را شستند و در اتاق جلوی منتظر شام ماندند.

جیمی چیزی در آن خمره باقی‌مانده‌است؟ اسمیت پرسید و جیم به سمت واگن در انبار رفت و خمرهٔ ویسکی را که مردان با خود برای شکار برده بودند آورد. آن یک خمرهٔ ۴ گالنی بود و کمی سرریز شد و از ته آن بیرون ریخت. جیم آن را در راه بازگشت به خانه، طولانی مدت کشید. بلند کردن چنین خمرهٔ بزرگی برای نوشیدن از آن سخت بود. مقداری ویسکی روی جلوی لباسش ریخت، وقتی جیم با خمره وارد شد هر دو مرد لبخند زدند. اسمیت به دنبال لیوانها فرستاد و لیز آنها را آورد. آقای اسمیت سه گیلاس بزرگ ریخت.

چارلی وایمن گفت «خب منتظر تو هستیم»

آقای اسمیت گفت: آهوی نر بزرگ لعنتی، جیمی

جیم گفت «این همهٔ آن چیزی است که ما از دست دادیم و مشروبش را پایین آورد

برای آدم مزهٔ خوبی دارد

در این موقع از سال چیزی شبیه این نیست که شما را ناراحت کند

پسرها یکی دیگه چطور؟

اینجا چطور جیم؟

پایین رودخانه، پسرها

اینجا، تا سال دیگه

جیم احساس خوبی پیدا کرد او طعم و حس ویسکی را دوست داشت و خوشحال بود که به یک تخت راحت و غذای گرم و مغازه بازگشته است. او یک نوشیدنی دیگر برداشت. مردها با احساس سرخوشی بسیار به سر میز شام آمدند ولی بسیار محترمانه عمل کردند. لیز پس از اینکه غذا را گذاشت، پشت میز نشست و با خانواده غذا خورد. شام خوبی بود. مردها به شکل رسمی غذا خوردند پس از شام دوباره به اتاق جلو رفتند و لیز آنجا را با خانم اسمیت تمیز کرد. سپس خانم اسمیت به طبقهٔ بالا رفت و خیلی زود اسمیت بیرون آمد و دوباره به طبقهٔ بالا رفت. جیم و چارلی همچنان در اتاق جلو بودند. لیز در آشپزخانه کنار گاز نشسته بود و وانمود می‌کرد کتاب می‌خواند و به جیم فکر می‌کرد. او هنوز نمی‌خواست به رختخواب برود چون می‌دانست جیم بیرون خواهد آمد و می‌خواست او را در حال بیرون رفتن ببیند تا بتواند راهی را که او به دنبال تخت خواب می‌گشت در پیش بگیرد.

لیز به شدت به او فکر می‌کرد و سپس جیم بیرون آمد چشمانش برق می‌زد و موهایش کمی بهم ریخته بود. لیز به پایین به کتابش نگاه کرد جیم از پشت صندلیش آمد و همانجا ایستاد و لیز توانست نفس کشیدنش را حس کند، سپس دستانش را دور لیز انداخت. سینه‌هایش درشت و سفت بودند و نوک سینه‌ها در زیر دستانش راست ایستاده بود. لیز به شدت ترسیده بود، هیچ کس تا به حال به او دست نزده بود، ولی او با خود اندیشید: «او بالاخره پیش من آمد، واقعاً آمد»

او خودش را سفت نگه داشت چون به شدت ترسیده بود و کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد، جیم او را محکم به سمت صندلی برد و بوسید این یک احساس تند و دردناک بود که فکر می‌کرد نمی‌تواند آن را تحمل کند او جیم را درست از پشت صندلی احساس کرد و نتوانست آن را تحمل کند و ناگهان چیزی را در وجودش احساس کرد، احساس گرم‌تر و نرم‌تر شد. جیم او را محکم به صندلی چسباند، لیز اکنون آن را می‌خواست و جیم زمزمه کرد: بیا قدم بزنیم

لیز کتش را از روی میخ دیوار آشپزخانه برداشت و از در بیرون رفتند جیم بازویش را دور او حلقه کرده بود و در هر قدم می‌ایستادند و همدیگر را بغل می‌کردند و جیم او را می‌بوسید. ماه در آسمان نبود و تا مچ پا در جادهٔ شنی از میان درختان به سمت اسکله و انباری در خلیج رفتند. آب در ستون‌های لنگرگاه می‌پیچید و هدف آن‌سوی تاریک خلیج بود. آب سرد بود ولی لیز از بودن با جیم بشدت داغ بود. آن‌ها در پناهگاه انبار نشستند و جیم لیز را به خودش نزدیک کرد. لیز ترسیده بود. یکی از دستان جیم داخل لباسش رفت و روی سینه‌اش را نوازش کرد و دست دیگرش روی لبهٔ لباسش بود

او بسیار ترسیده بود و نمی‌دانست که او چگونه می‌خواهد آن کارها را انجام دهد ولی به او نزدیک شد. سپس دستی که در آغوشش بسیار بزرگ بود رفت و روی پایش قرار گرفت و شروع به حرکت به سمت بالا کرد.

لیز گفت: «نکن جیم.» جیم دستش را بیشتر جلو برد.

«تو نباید، جیم، تو نباید» نه جیم و نه دست بزرگ جیم هیچ توجهی به او نکردند.

سطح سفت بود. جیم لباسش را پوشیده بود و تلاش می‌کرد کاری برای او انجام دهد، ترسیده بود ولی آن را می‌خواست.

او مجبور بود آن را داشته باشد ولی می‌ترسید

تو نباید این کار را انجام دهی جیم. تو نباید انجام دهی

من باید. من می‌روم، شما می‌دانید که من باید.

نه جیم، مجبور نیستم، اوه درست نیست. اوه خیلی بزرگ و دردناک است. تو نمی‌توانی. اوه جیم. جیم آه.

تخته‌های شوکران اسکله سخت و ریزریز شده و سرد بود و جیم بر او سنگینی کرده و او را آزرده بود. لیز او را هل داد، او خیلی ناراحت و اذیت شده بود.

جیم خواب بود. او تکان نمی‌خورد. از زیر او خارج شد و نشست و دامن و کتش را صاف کرد و تلاش کرد با موهایش کاری کند. جیم با دهان کمی باز خوابیده بود. لیز روی او خم شد و گونه‌اش را بوسید. او هنوز خواب بود.

سرش را کمی بلند کرد و تکان داد سرش را چرخاند و آب دهانش را قورت داد. لیز شروع به گریه کرد. او به سمت لبهٔ اسکله رفت و به آب در پایین نگاه کرد. مه از خلیج بالا می‌آمد. او سردش بود و احساس بدبختی می‌کرد و همه‌چیز را از دست داده بود. او به سمت جایی که جیم دراز کشده بود برگشت و یکبار دیگر او را تکان داد تا مطمئن شود. او گریه می‌کرد.

او گفت: جیم، جیم لطفاً

جیم تکان خورد و کمی محکم‌تر پیچید. لیز کتش را دراورد و خم شد و او را با آن پوشاند. او آن را با احتیاط مرتب کرد و دور او پیچید. سپس از اسکله بالا رفت و جادهٔ شیب دار شنی را طی کرد تا به رختخواب برسد. مه سردی از میان خلیج از جنگل بالا می‌آمد.■



داستان «دسته گل آبی رنگ» (شاعر مکزیکی برندهٔ نوبل ادبیات سال ۱۹۹۰)

نویسنده «اکتاویو پاز»؛ مترجم «سیاوش ملکی»

غرقِ عرق از خواب بیدار شدم. از آجرفرشِ سرخ‌رنگِ تازه آبپاشی شده‌یِ پیاده‌رو، بخار داغی بلند می‌شد. پروانه‌ای با بالهای خاکستری دیوانه‌وار گرداگرد نور زردرنگ می‌گشت. از روی ننویم به پایین جَستم و پابرهنه توی اتاق به راه افتادم، حواسم را جمع کردم روی عقربی که از کمینگاهش به هوای هواخوری بیرون آمده بود پا نگذارم. دمِ پنجره‌یِ کوچک رفتم و دَمی از هوای دشت را استنشاق کردم. آدم می‌توانست صدای تنفس شب را بشنود: باعظمت اما با ظرافت و لطافتی زنانه. به میانه‌یِ اتاق برگشتم، آب تُنگی را در تَشتی مِسین خالی کردم و حوله‌ام را خیساندم. سینه و پاهایم را با حوله‌یِ نمدار تمیز کردم، خودم را خشک کردم و لباسهایم را جوریدم مبادا جانور یا حشره‌ای لالویِ درز و دوختِ رَخت و لباسم مخفی شده‌باشد، و بعد پوشیدمشان. جَلدی از پلّکان سبزرنگ پایین آمدم. دمِ درِ مسافرخانه به صاحبش برخوردم که مردی بود یک‌چشم و کم‌حرف. روی چارپایه‌یِ حصیری نشسته بود، تَک‌چشمش نیم‌باز بود و داشت سیگارش را دود می‌کرد. با صدایی خَش‌دار پرسید:

- کجا میری؟

- قدمی بزنم... مثِ خودِ جهنم گرمه.

- اوهوممم... جایی باز نیس... این دور وُ بَرام از روشنایی و تیربرق خبری نیس... بهتره قیدِ بیرون رفتن رو بزنی.

شانه بالاانداختم و آهسته و زیرلبی گفتم:

- زود برمیگردم.

و تَن به تاریکی سپردم. اولش نمی‌توانستم چیزی ببینم و کورمال و به دشواری در خیابانِ سنگفرش شده پیش می‌رفتم. سیگاری روشن کردم. ماه به ناگاه از پشتِ ابری سیاه سرک کشید و نمایان شد، بر دیوار سفیدرنگی که جاهاییش ریزش کرده و مابَقی‌اَش سرپا و سالم بود، نور می‌افشاند. نوری که از آن سفیدی بازمی‌تابید بینایی‌ام را مختل کرده بود، بخاطر همین، همانجا ایستادم. صدای سوت خفیف باد شنیده می‌شد. بوی درختهایِ تَمبرِ هندی هوایی که تنفس می‌کردم را آغشته کرده‌بود. شب با حشرات و شاخ و برگها هیاهویی به راه انداخته بود. زَنجره‌ها در میان علفزارِ قَدکشیده و بلند، جولان می‌دادند. سرم را بلند کردم: در بلندِ آسمان، ستاره‌ها هم سرگرمِ سیاحت و تفرُج بودند. با خودم فکر کردم که کائنات، نظام و منظومه‌ای عظیم از نشانه‌هاست، گفتگویی‌ست میان دو موجود غول‌آسا. کِردار من، آواز زنجره، چشمک‌زدن یک ستاره، همه و همه، چیزی نیستیم جز سکوت یا هِجایی پراکنده و پخش شده از یک عبارتِ آن گفتگو. کدامین کلمه بوده که من فقط هجایی از آن بوده‌ام؟ چه کسی آن کلمه را بر زبان آورده؟ مخاطبِ این کلام که بوده؟ سیگارم را پرت کردم توی پیاده‌رو؛ همان‌طور که داشت بر زمین می‌افتاد، یک کمان درخشان را در هوا ترسیم می‌کرد، مانند ستاره‌یِ کوچکِ دُمباله‌داری بود که دُمباله‌اش، جرقه‌های بسیار ریزی می‌زد.

زمانی دراز بی‌شتاب قدم زدم. احساس رهایی و امنیت می‌کردم مابینِ آن دو لبی که داشتند مرا با سرخوشی بیان می‌کردند. شب، انگار باغی پُر از چشم بود. عرضِ خیابان را که پشت سر گذاشتم،

صدای بیرون آمدن شخصی از دَری به گوشم خورد. سر برگرداندم اما کسی را ندیدم. قدَم تند کردم. چند لحظه‌ای گذشت که صدای لِخ‌لِخ یک جفت سندل روی سنگفرش داغ به گوشم خورد. گرچه می‌دیدم که سایه‌ای قدم به قدم به من نزدیکتر می‌شود اما نمی‌خواستم به سمت آن شخص برگردم. تلاش کردم فرار کنم اما نتوانستم چون که درجا متوقفم کرد.

پیش از آن‌که بتوانم از خودم دفاع کنم، فشار نوک کاردی را بر پشتم حس کردم و صدایی آرام و بی‌خشونت گفت:

- تکون نخور آقا وگرنه فرو می‌کنمش.

بدون این‌که برگردم پرسیدم:

- چی می‌خوای؟

آن صدای نرمِ تا حدی دردمند، پاسخ داد:

- چشمات... آقا.

- چشام؟ چشمای من به چه دردت میخوره آخه؟ گوش کن... من یه مقدار پول دارم... زیاد نیست ولی باز از هیچی بهتره... اگه بذاری برم... دار و ندارمو میدم بهت... فقط... منو نکش.

- خوف نکن آقا... نمی‌کشمت... فقط چشاتو درمیارم می‌بَرم.

دوباره پرسیدم:

- چشمای منو واسه‌یِ چی می‌خوای آخه؟

- دوست‌دخترم هوس کرده... یه دسته چشِ آبی دلش میخواد... ولی این اطراف چشمِ آبی کمیابه.

- چشمای من که به دردت نمیخوره... چشم من قهوه‌اییه... آبی نیست که.

- سعی نکن سرم گول بمالی آقا... من که خوب میدونم چشات آبیه.

- یه انسان رو بی چشم و کور نکن برادر... عوضش یه چیز دیگه بهت میدم.

پرخاش‌کنان گفت:

- ادای قدیسا رو درنیار برام... برگرد ببینم.

به سمت او برگشتم. کوچک‌اندام بود و کم‌بُنیه. کلاه حصیریش نصف صورتش را پوشانده بود. قمه‌ی تیغه‌پَهنی را که کشاورزانِ بومی برای قطع بوته‌ها از آن استفاده می‌کنند در دست راست گرفته بود که لبه‌اش زیر مهتاب می‌درخشید.

- ببینم صورتتو!

کبریت زدم و نزدیک صورتم نگه داشتم. نورِ ناگهانِ چوب کبریت باعث شد چشمهایم را هَم‌بکشم و پلکهایم را جمع کنم. با دستش سفت و سخت دو پلکم را از هم بازکرد. نمی‌توانست خوب ببیند. همانطور که روی پنجه‌ی پاهایش ایستاده بود، به چشمهایم زُل زده‌بود و مُصرّانه می‌کاویدشان. شعلهٔ به انتهارسیده انگشتهایم را سوزاند، انداختمش زمین. چند ثانیه به سکوت گذشت.

- راضی شدی؟ آبی نیست.

جواب داد:

- خیلی تیز و زبلی... نه؟! الان معلوم میشه... یکی دیگه روشن کن.

کبریت دیگری کشیدم و نزدیک چشمهایم گرفتم. آستینم را محکم گرفت و با تحکم گفت:

- زانو بزن.

زانو زدم. چنگ انداخت میان موهایم و با مُشتی مو در دستش سرم را به سمت عقب کشید و همزمان، با همان دست قمه‌اش را هم نگه داشته بود. رویم خم شد، کنجکاو بود و عصبی، در همین‌حال قمه به آرامی فرود آمد طوری که پلکم را خراشید. چشمهایم را بستم. آمرانه گفت:

- نبندشون.

چشمهایم را باز کردم. شعلهٔ کبریت مژه‌هایم را کِز داد. ناگهان رهایم کرد که بروم.

- درسته... آبی نیست... بزن به چاک.

خودش هم غیبش زد. سر را میان دو دست گرفته، به دیوار تکیه دادم. خودم را جمع و جور کردم. تِلوخوران و اُفتان و خیزان، راه افتادم، یکبار هم زمین خوردم ولی برخاستم و یک‌ساعت در آن شهر کوچکِ دورافتاده دویدم. هنگامی که به میدانگاه شهر رسیدم، مسافرخانه‌چی را دیدم که هنوز دمِ در نشسته بود؛ بدون گفتن کلامی، رفتم داخل. روز بعد شهر را ترک کردم.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضای فقید کانون فرهنگی چوک است

 محمود خداوردی	 لیدا نیک فرید	 علی شاه‌علی
 لطف‌الله شیرین زبان	 روح الله کاملی	 ژیلا تقی‌زاده

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.